

اسم الله الرحمن الرحيم

لصالح محمد وآل محمد

# شيار ۱۴۳

نرگس آيار



انتشارات سورمههر (وابسته به حوزه هنری)



سوره مهر

شماره ۱۴۳

نرگس آبیار

طراح جلد: وحید کاشانی

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: واژه پرداز اندیشه- چاپ اندیشه  
چاپ اول: ۱۳۹۳  
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۸۲۶-۳

سرشناسه: آبیار، نرگس، ۱۳۴۹ -  
عنوان و نام پدیدآور: شمار ۱۴۳ / نرگس آبیار؛ [برای] دفتر  
سورمههر، حوزه هنری، [سازمان تبلیغات اسلامی].  
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سورمههر، ۱۳۹۳.  
مشخصات ظاهری: ۲۶۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۷۵-۸۲۶-۳  
یادداشت: چاپ اول.  
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴  
شناسه افزوده: شرکت انتشارات سورمههر  
شناسه افزوده: سازمان تبلیغات اسلامی. حوزه هنری. سورمههر  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ش ۹۴/ب / PIR۷۹۲۶  
رده بندی دیویی: ۶۲/۸۵۳  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۷۴۲-۸۵

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشته، پلاک ۲۳

صندوق پستی: ۱۴۴-۱۵۸۱۵

تلفن: ۶۱۹۴۲ سامانه پیامک: ۳۰۰۰۵۳۱۹

تلفن مرکز بخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

www.soremehr.ir

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

## یک

باقر سرابی دست در جیب‌هایش فرو کرده و گردن را در یقهٔ اورکت خوابانده بود و چشم به زمین داشت و از این سوی به آن سوی می‌رفت. هرچند سرمای شیراز، سی سال همپای سرمای بیجار که بام ایران بود، نبود؛ اما هر چه نبود زمستان بود و آن طرف‌ها هم هوا بدجوری سوز داشت و پوست را که می‌سایید، سوزن‌سوزن می‌کرد. اما باقر را چه به این حرف‌ها!... پوست چه سوزن‌سوزن شود چه نشود، ابرها از آن فراز شکم بیرون داده باشند یا نداده باشند، شیراز را تا به حال دیده باشد یا ندیده باشد... چه توفیری به حال او داشت. او دست به جیب داشت و دوش‌هایش فرو افتاده بود و در غم خود غوطه می‌زد. آنجا، کنار به کنار ساختمان کهنه و چرک‌مُرده راه می‌رفت و در انتظار بود که نامش را صدا بزنند.

نمی‌دانست با این دمل اندوه که درونش سر باز کرده و دم‌به‌دم سر می‌گشود و در جانش زهر می‌ریخت، چه کند. می‌دانست غم، چرکین‌تر خواهد شد. هنوز برادر را ندیده بود.

برادر جایی در همین ساختمان بود، در پسِ همین دیوارها... هراسی به دلش بود از دیدن برادر... چند سال بود که او را ندیده بود؟! از همان وقت که جعبهٔ شیرینی به دست داشت و آمد به خانه و گفت که بالاخره

کارش درست نشده و امریکا رفتنش حتمی نیست. نه... دم آخر به لباس همافری هم دیده بودش؛ بلندبالا. چقدر لباس، مال تنش بود. برازنده‌اش. با آن لباس‌ها چه هیتی به چشم‌های باقر می‌ریخت. باقر خودش را به یاد داشت که آن وقت‌ها، توی دست و پای خانوار هشت سر عائله‌شان می‌لولید و به شیطنت و شلوغ‌بازی بود، از آن چشم‌هایش آتش می‌ریخت و طاقت خانه را طاق آورده و جان همه را به لب رسانده بود؛ اما خوب می‌دانست که خواستنی است و هرچند که صبر همه را سر برده؛ اما به خاطر شیرین‌کاری و شیرین‌زبانی‌اش او را می‌خواهند. در این میان که شور و شر از کلام و کردار کودکانه‌اش می‌ریخت، زیرچشمی هم به برادرهایش داشت که یا سر در کتاب داشتند یا می‌نوشتند و یا به بحث می‌نشستند. باقر نمی‌فهمید که آن‌ها چه می‌گویند. همین قدر می‌دانست که صحبت و سخن آن‌ها از حوصلهٔ مادر و بابایش بیرون است. حتی گاه بابا در لنگهٔ در اتاق ظاهر می‌شد و می‌گفت: «بس کنید این حرف‌ها را. عاقبت کار دست ما می‌دهید.»

باقر حتی نمی‌فهمید که بابایش چرا برادرها را نهی می‌کند. او به شلوغی و شور خود گرم بود. سری پُرباد داشت. چیز می‌ساخت و چیز خراب می‌کرد. یک جور ویری در جانش بود که هر دستگاهی می‌دید دلش می‌خواست به هم بریزدش و از چند و چونش سر در آورد. پیچ ساعت باز می‌کرد، در رادیو... کمر گردسوز را... یا هر موتور لکنته‌ای که می‌دید... رحمش نمی‌آمد. دل و روده‌اش را به هم می‌ریخت و بعد هم زورچپان می‌کرد یک جایی که از دید پنهان باشد. بعد که دل و روده‌ها از جایی سر در می‌آوردند، کاشف به عمل می‌آمد که باقر دسته‌گل به آب داده و جوش خانواده بالا می‌آمد. باقر اما تاب رنجاندن کسی را نداشت. دل‌نازک بود. اشک مادرش را نمی‌توانست ببیند. وقتی مادر از سبک‌سری و غلیان پسرِیچهٔ آخری‌اش به

گریه می‌افتاد، انگار سیخ داغ به گلوی باقر فرومی‌کردند. تاب آب چشمِ مادر نداشت. راست بود که تیر و کمان به روی گنجشک‌ها می‌کشید؛ اما وقتی از بلندای درخت‌های بیجار به کنجی پرت می‌شدند، به گریه می‌افتاد و حتی برایشان پُرسه<sup>۱</sup> می‌گرفت و با عزّت و احترام خاکشان می‌کرد. حُب... چاره چه بود. هر کس یک جوّری است دیگر. همان سال بود که جنجال اعدام گلسرخی را از بحث و جدل‌های برادرها شنیده بود. اولین بار بود که کلمهٔ اعدام را می‌شنید. این بود که هادی را به گوشه‌ای کشانده و پرسیده بود: «اعدام یعنی چه؟...» هادی بی‌پروا گفته بود: «یعنی که او را تیرباران کرده‌اند. تیر زده‌اند تو قلبش و او را کشته‌اند.» همان وقت شوکی به دل پسر نشست و دریافته بود که مرگ هم در میانِ های هوی این عالم، جا و مکانی دارد.

هادی بیش از دیگر برادرها، او را زیر بال و پر خود می‌گرفت. باقر بیشتر بسته به او بود تا دیگر برادرها. با او خلوت داشت، گفت و شنود داشت. هرچند که با باقر، حرف از دین و سیاست نداشتند؛ اما بی‌حرف هم نبودند. حالا عالم عجب بازی‌هایی با آدم دارد. آدم را پاک از آمدنش به دنیا پشیمان می‌کند. شگفت بالا و پایینی... تا به خود بیایی می‌بینی که در گرداب بلاها لوله‌لوله می‌شوی؛ ریزریز. تازه باقر خوب می‌دانست که این اول کارش است و حالا بازی‌های دیگر در راه است. در خانه هیچ کس حاضر نبود که به همراه باقر راهی شیراز شود. تو گویی همه می‌دانستند که باقر جگر بیشتری در سینه دارد.

باقر بود و عالمی کار. پای رفتن نداشت. تمام روز را دویده بود تا بلکه با رفیق‌هایش راهی شود. بعد خبر رسیده بود و ناچار با غمی که در دلش پرواز می‌کرد، بچه‌ها را به مینی‌بوس نشانده و برایشان دستی تکان داده

۱. پرسه: مراسم سوگواری

و خاموش راه سوی خانه کشیده بود. به رفیق‌هایش گفته بود که چند روز دیگر خودم را می‌رسانم یزد و دوباره جمع‌مان جمع می‌شود. بعد سر به خانه آقای مرودشتی کشیده و گفته بود که چه پیش آمده و باید به شیراز بروم. آقای مرودشتی گفته بود: «زود برگرد، مبادا که فکر کنند میدان را خالی کرده‌ای.»

باقر حالا در شیراز بود؛ به عوض آنکه در یزد باشد. رفیق‌هایش حالا حتماً به یزد رسیده‌اند. لابد از تعاون اردوگاه، کفش و کلاه و رخت نظامی گرفته‌اند و تو چادر نشسته‌اند. آموزشی، دقیقاً از کی آغاز می‌شود؟ از همان موقع که از مینی‌بوس پیاده می‌شوند و خود را به دژبان معرفی می‌کنند یا نه دنگ و فنگ دیگری دارد؟

دلش به سَمْتشان پرواز می‌کرد؛ اما نه... پرنده دلش چنان شکسته‌بال و دل بود که نای پَر زدن نداشت. دمی برمی‌خاست و دمی دیگر به زمین می‌خورد، یا آنکه سر به دیوارهای پوده جاننش می‌کوفت. برادر...

اسم خودش را شنید:

– باقر سرابی...

پا به درون ساختمان گذاشت. مردی جوان در اتاقک نشسته بود و از پس ابروهای درشت و کشیده‌اش، او را نگاه می‌کرد. برگه‌ای داد دستش. دلش پایین ریخت. مردی کوتاه‌قد که پا به پنجاه کشیده بود و سری بی‌مو داشت با برآمدگی‌ای به قاعده یک فندق بر بلندی ابروی چپ. از جلو به راه افتاد و گفت:

– با من بیا پسر.

پسر از پَسش رفت؛ اما چرا این پاها این قدر دیر از زمین کنده می‌شدند؟ چه بر سرش آمده بود. گفته بودند تو دل‌دارتر از همه مایی، تو برو. پس کو دل؟ کو جگر؟... کو جریزه؟... به مکافات پا از زمین می‌کند، پیش



نمی‌رفت. نفسش در سینه گره خورده بود و بالا نمی‌آمد. کاش کسی از زیر بغل‌هاش می‌گرفت و جلو می‌برد. کاش نمی‌آمد. کاش با همان تیر بر جگر با رفیق‌هاش راهی آموزشی می‌شد. چه شد که از اینجا سر در آورد. چه شد که پا به این شهر شوم گذارد.

مرد به پیچ راهرو پیچیده بود و می‌گفت:

- آقا پسر... مگر پنبه به گوش کردی؟! نمی‌شنوی چه می‌گویم؟! از این طرف بیا دیگر.

باقر به خود جنبید. اندوه و دلهره باز به جانش پیچید. و پیش رفت. مرد، آرام و خونسرد - انگار نه انگار، دنیا هم به هم می‌تنبید به او کار نبود - در بزرگ‌آهنی را گشود. مرد یک‌راست رفت طرف تخت فولادی که پیش چشم در بود. ملحفه‌ای سفید را از روش کنار زد، انگار که دارد به سنگ نشان می‌دهد یا مجسمه یا هر چیزی که جان ندارد، روح ندارد، احساس و رقت ندارد. گفت:

- همین است؟! -

باقر رنگ به رو نداشت. به آنی قلبش بر هم آوار شده بود. صدایی نداشت تا از بُن گلو بیرون بدواند. هر ثانیه بود که زانوهای خم و در هم تا شود. دست به دیوار گرفت. مرد گفت:

- خودش است یا نه؟ هادی سرابی.

باقر فقط سر تکان داد. انگار که بلا، زمان را به چنگ گرفته و ایستاده بود. باقر انگار که عکسی می‌دید. فقط عکسی... تصویری بی‌هیچ حرکت؛ حتی مگسی هم بال نمی‌زد. برادر آن رو افتاده بود. چشم‌هاش هنوز باز بودند؛ به کُنجی خیره. به کجا زُل شده بودند، به روزن نوری که از سوراخ سقف می‌آمد؟ پس چرا این طور بی‌حرکت و لخت... حتی اشکش نمی‌آمد

باقر. صحنه آن قدر بزرگ بود، آن قدر عظیم، و آن قدر قلبش را تکه پاره کرده بود که اشک از او رمیده بود. حالا رنگ به چهره نداشت و لب‌هایش بال‌بال می‌زد.

مرد که دید باقر جلوتر از آن نمی‌آید، لب پارچه را تا روی سر جنازه کشید و پیش افتاد که بیرون برود. باقر هنوز در خود بود. قیامتی به دلش بود. انگار زمین و زمان پرواز کرده و رفته بودند و تنها شبی از آن باقی بود. انگار زمین و زمان بُن نداشتند، بیخی و ریشه‌ای. روی هوا آونگ بودند. انگار نیروی جاذبه، دیگر رمق نداشت تا زمین و زمان را در چنگ گیرد. همه چیز آونگ‌گون، مرگ چقدر بغل‌دست آدم است. شبی از هر چیز باقی بود؛ شبی گذرا و نیمه‌جان.

آمد که از پَسِ سرِ مرد بیرون برود. پاهای نمی‌رفتند. تازه بود که بوی جنازه‌ها به دماغش خورد؛ بوی خون، الکل... چشمش را گرداند به اطراف. دورتادور تخت بود و جنازه‌ها بر آن خوابیده بودند. بعضی جنازه‌ها روکشی نداشتند و با همان رخت تنشان بودند؛ یکی سربازی بود خونین و مالین. آن یکی مردی بود چاق و کبود که جابه‌جا تنش را چاقو زده بودند. یکی دیگر، دختر بچه‌ای بود که صورتش مثل گچ سفید شده بود. سرش یک ور افتاده و دهانش باز بود.

تاب تماشا نداشت باقر. پا کشید و رو به چشمان منتظر مرد که بر درز در ایستاده بود رفت و از دخمه پزشکی قانونی بیرون آمد.

باقر نمی‌خواست بماند تا برادر را خاک کنند، بماند تا در پُرسه‌اش کنار در بایستد و مردم به سر سلامتی‌اش بیایند و او دست‌ها را پیش رو، در هم گره بزند و سرش را پایین بیندازد و بشنود که مردم می‌گویند: غم آخرتان باشد. غم که آخر ندارد؛ آخر غم مرگ است. با مرگ، غم به پایان راه خود می‌رسد. از این تعارفات خسته بود اما برای تسلاهی مادر و بابایش ماند. بیجاری‌ها با دین و ایمان بودند، کرد بودند؛ اما شیعه. به معصومین عشق داشتند. اعیادشان و سوگواری‌شان برای معصوم داغ‌تر از هر شهری بود. عاشورای‌شان نظیر نداشت. عید فطر را از نوروز دوست‌تر داشتند. اگر برای نوروز از یک هفته یا ده روز قبل در تدارک بودند، برای عید فطر از دیدن هلال مبارک ماه، از اول آن به پیشباز می‌رفتند. از آن گروه‌گُردها نبودند که بروند در سَنَدج و پاوه و مه‌باد آتش به پا کنند و خون بریزند. در بگیر و ببند و شلوغی‌های انقلاب هم دست روی دست نگذاشته و تماشاگر نبودند. مجلس داشتند، سخنرانی، تظاهرات، شعارنویسی.

بعد انقلاب هم که دولت مرکزی قوی نبود. درست است که گروهک‌ها، آدم به شهرها می‌فرستادند که برایشان تبلیغ کنند و تخم هرج و مرج در شهرها بپاشند؛ اما بیجاری‌ها قرص و محکم سر جایشان بودند و بر سر

عقایدشان پای می‌فشرده حرف این بود: «ما آقای خمینی را قبول داریم.»  
با این همه، اوضاع بدجوری شیر تو شیر بود.

اعضای انجمن اسلامی دو دبیرستان بیجار مدتی بود که دل به هوای جنگ و جبهه بسته بودند؛ اما دو سنگ بزرگ پیش پایشان بود؛ یکی اینکه آن پدر و مادر نداشتند؛ دو اینکه به خاطر اوضاع درهم و برهم کردستان، کردها را اعتماد نمی‌کردند. تر و خشک با هم می‌سوختند و گناه آتش‌بیاران معرکه را به پای آن‌ها می‌نوشتند. پیشینه انجمن البته خوب بود، سابقه انجمن در جهاد درخشان‌تر بود. سال ۶۰ بود که راهی دهات بیجار شدند برای خدمت به مردم. اول «بُرْجِه‌گه» رفتند. بعد «بیابان‌لو». برای آنجا چاه کَنَدَنَد و منبع آب ساختند. ده «مُبارکه» حتی راه خاکی هم نداشت. خاموش و سرد و گنگ بر تهی‌گاه کوهپایه خفته بود. «چی چک‌لو» هم رفتند.

مجاهدین هم بودندشان به چشم می‌آمد. آن‌ها آهنگ خود را می‌زدند و از جهادی‌ها جدا بودند. سه ساعت کار بدنی می‌کردند و هشت ساعت کار فرهنگی. آدم برای خودشان جمع می‌کردند. آقای مروودستی مسئول جهاد سازندگی بود که بالاخره کارشان را در آموزشی یزد درست کرد. وگرنه کی کارشان درست می‌شد؟! یک شهر راضی به رفتنشان نبودند. پُر بی‌راه هم نمی‌گفتند. می‌گفتند چند الف بچه می‌خواهند بلند شوند برون برای جبهه. مگر جبهه آدم کم دارد؟ درسشان واجب‌تر است. بچسبند به درسشان. همین درسشان را بخوانند کارهای شوند، کلی به مملکت خدمت کرده‌اند. اما بچه‌ها دست برنمی‌داشتند. شوری در کله‌شان رفته بود. رفته بودند و پاسدار ذخیره شده بودند. روزها مدرسه می‌رفتند و شب‌ها در سپاه بودند. از سپاه شهر که آن‌ها را نفرستادند. سپاه را نیروهای غیر بومی اداره می‌کردند. بیم داشتند که کردها را سر کار بگذارند. این نیروها هم بچه‌ها را می‌فرستادند در شهرهای دور و اطراف که نگهبانی دهند. یا می‌گفتند بروید صحرای طیس، آنجا با

## قاچاقچی‌ها بجنگید.

اما بچه‌ها نه دلشان می‌خواست نگهبانی دهند و نه اینکه راهی رمل‌های طبس شوند. آن‌ها را فقط خیال جبهه در سر بود، بروند جنگ، باقر را فرستادند سپاه شیراز. آنجا هم گفتند: ما معذوریم. اول اذن پدر و مادر تا بعد ببینیم چه پیش‌آمد کار است. اما این بهانه‌شان بود. کو جنگ؟ کی به کردها اعتماد داشت؟ در آن بلیشو و آشفته‌بازار که از هر سر ایران، هزار و یک فرقه به کردستان ریخته بودند و ساز خود می‌زدند و عده‌ای گرد بی‌خبر هم همراهشان می‌شدند، دل این نبود که کردها را به جنگ با عراق بفرستند. تو همین سر به قفس کوفتن‌ها و این در و آن در زدن‌ها، خبری رسید که گل از گل شکوفاند. فتوای امام: رفتن به جبهه، واجب کفایی است و اذن پدر و مادر لازم ندارد. بچه‌ها دیگر رو پا نبودند. سرآخر هم گره کار به دست مرودشتی باز شد. او رفیقی داشت در جهاد یزد. تعریف بچه‌ها را کرد و گفت کارشان درست است. او هم نه نیاورد و پی کارشان را گرفت و پیغام داد که صحبت کردهام با فرمانده گردان مسلم بن عقیل و خواست با اجازه‌نامه‌ها راهی‌شان کند که بیایند.

تا اینجا پانزده نفر خواهان رفتن بودند. انگار در شهر توپ در کرده بودند. خبر رفتن، این طور دهان به دهان گشته بود. هنوز تازه‌های جنگ بود و کسی از بیجار راهی جبهه نشده بود. پیچیده بود که این عده در درس خواندن سستی کرده‌اند و از شاگرد تنبل‌هایند و حالا برای گرفتن نمرهٔ ناقابل است که سر به جنگ گذاشته‌اند و ادعای جهاد و شهادت دارند؛ آن قدر که بابای محسن الوندی آمده بود خانه و به محسن گفته بود: «بچه جان، تو که شاگرد ممتازی، چرا می‌خواهی همراه این شاگرد تنبل‌ها شوی؟!» یکی می‌گفت: «بعضی از این بچه‌ها را من ازشان خبر دارم. دستشان به دهنشان نمی‌رسد. می‌خواهند بروند جبهه که اورکت و

زیرپوش و پوتین بگیرند.» یکی دیگر می‌گفت: «برای پست و مقام رفته‌اند، جنگ که تمام شود دولت زیر بالشان را می‌گیرد.»  
بساطی برپا شده بود. هر کس حرفی می‌زد و آهنگ خود می‌نواخت. خانواده‌ها یکدیگر را زیر اتهام گرفته بودند. یکی می‌گفت: «مهرداد سردارزاده زیر پای این جوان‌ها نشسته که به جبهه بروند.» دیگری می‌گفت: «دبیرستان باید جواب پس بدهد.» آن یکی می‌گفت: «ما می‌رویم از مسئول جهاد شاکمی شویم.»

سید محمود بیات غیاثی که مسئول انجمن اسلامی بود، پیش از رفتن زنگ زد به مدیر دبیرستان و گفت: «آقا، ما را حلال کنید! قصدمان به رفتن بود. هیچ نمی‌خواستیم اسائهٔ ادب شود. برای دفاع از خاکمان است. شما به بزرگواری خودتان ببخشید.»

مدیر داد زد که: «پرونده‌ها تان پاره می‌شود، از الان اخراجید. فکر می‌کنید شهر هرت است.»

سید محمود گفته بود: «آقا ما داریم می‌رویم بجنگیم. دور نیست که شهید شویم. قرار است از جانمان مایه بگذاریم. آن وقت شما حرف از اخراج می‌زنید.» مدیر گوشی را روی تلفن کوبیده بود.

هر چه بود و نبود پانزده نفر به دور از چشم‌ها و گوش‌ها و کلام‌ها، ساک خود را بستند و بی هیچ بدرقه‌ای، به دور از چشم شهر، در گوشه‌ای نادیده، به مینی‌بوس سوار شدند و شب هنوز به روی شهر قد نکشیده بود که به راه افتادند. باقر سوار ماشینشان کرد و با دلی پُر خون برایشان دست تکان داد و وداعشان کرد. تازه خبر رسیده بود که هادی در شیراز کشته شده است.

ماشین را شوfer از بیم آنکه مبادا دیده شوند، به کمربندی انداخته بود. در میان راه، محسن الوندی لب جاده، کم فاصله از قهوه‌خانه، چشم به جاده

داشت. او را هم سوار کردند. در خانه گفته بود می‌روم زنجان تا کتاب بخرم و آمده بود تا لب جاده و رو تخت قهوه‌خانه انتظار می‌کشید.

و باقر مانده بود با نگاهی پُرحسرت و غمی در چشم‌ها. آن همه شوخی و خنده و شر و غوغا را فروداده و جایش را بغضی گلوگیر پُر کرده بود. آمده بود به شیراز و با جنازهٔ برادر برگشته بود. دو روزی هم در کار کفن و دفن بود و به تسلائی مادر در خانه مانده بود. حالا سوار بر اتوبوس پهلوی سر به شیشه چسبانده بود و چشم به چشم‌انداز گریزان جاده داشت و همه‌اش آن رفتن غریبانه را به یاد می‌آورد؛ باران در گرفته بود و خاموشی هم. صدا از کسی بر نمی‌خاست؛ نه غوغای خنده‌ای بود و نه همه‌مهٔ شادمانه‌ای. بچه‌ها را خبر از آن نبود که چه بر سر خانوادهٔ سرابی آمده است. خیر در دل‌ها و بر زبان‌های اهل خانواده حبس بود. از پس چشم‌گریه می‌کردند تا مردم نبینند و ندانند. هر کسی به کُنجی و در پس دیواری. باقر به دیدار دوست‌هایش که آمد، خم به ابرو نیاورده بود. اندوه را در دیوارهای دل دفن کرده بود. غم بچه‌ها از آن بود که این جور دزدانه و پسکی باید بروند؛ بی وداع از پدرها و مادرها و خواهرها و برادرها.

خورشید گونهٔ سرخ و شرمناک را حتی از پس کوه‌های بیجار هم آفتابی نکرد. ابرهای زمستانه، تنِ لختِ آسمان را پوشانده بودند. در آن غریبی و غربت که دیوارهای دل را به هم می‌تُنباند، رفیق‌های باقر خاموش و بی‌صدا راهی یزد شدند.

باقر را پروای فکر کردن به آن لحظه‌ها نبود؛ اگرچه فکر، خود می‌آمد. می‌دانست که سر به سوی تقدیری تاریک دارد؛ تقدیری که در فراخوانی آن چشم چشم را نمی‌بیند. چه بر سرش می‌آمد. خدا دانا بود؛ اما او این تقدیر را می‌خواست. آن را خوش می‌داشت و نامعلومی‌اش را می‌پسندید. چه آنکه کار مردان است که در تقدیر نامعلوم گام بگذارند. معلوم، معلوم بود و لطفی

نداشت. او پا به هفده گذاشته بود کُرد بود و چشمهٔ غیرتش می‌جوشید. پس خوش داشت که جنگ را برگزیند، مرد کار باشد، نه حرف. نشیند پشت جبهه و مانند مرغ‌های خانگی فُقد کند و یا خاله‌زنک‌وار سایهٔ این و آن را با تیر بزند. خوش داشت به راهی برود که ته آن را نمی‌دانست. این مردانگی‌اش را قوت بیشتری می‌بخشید.

باقر همین‌طور فکر روی فکر می‌خواباند. کم‌کم پلک‌هایش وزن گرفت و سرش به کُنج صندلی و شیشه افتاد و در لرزه‌هایی که ماشین به سرش می‌داد، خواب او را دربرود. آفتاب زده بود که در نمازخانهٔ قهوه‌خانه‌ای میان راه، فریضهٔ صبحش را خواند. بعد از آن، تا خود یزد چشم بر هم نگذاشت. ریگزار را می‌دید، کاله‌شورها... ماهورهای مخملی روان، بادگیرها و سقف‌های ضربی. آفتاب تن درخشان صبحگاهی خود را بر ریگزارها خوابانده بود. به شهر که رسید، از گاراژ تاکسی گرفت برای میدان امام؛ جهاد یزد آنجا بود. یزد تازه داشت سر از خواب شبانگاهی برمی‌داشت. مردم تک و توک با دوچرخه و موتورگازی و گاه ماشین در خیابان‌ها دیده می‌شدند. کاسب‌کاران و دکانداران؛ آنان که کار و بار صبح مردم را راه می‌انداختند، قفل می‌گشوند و کرکرهٔ دکان‌ها را بالا می‌زدند. صبح یزد سوزدار بود. باقر به میدان که رسید، یقهٔ اورکتش را بالا داد تا لالهٔ گوش‌هایش را ببوشاند. جهاد یزد را می‌دانست که کجاست؛ در نیش میدانگاهی. پیش از این با آقای مرودشتی به آنجا آمده بود. در کوچک سبزرنگی داشت. در آن سرما، پیاده‌روهای میدان را آب‌پاشی کرده بودند؛ پنداری این عادت و رسم یزدی‌ها بود که صبح زود کوچه‌ها و خیابان‌های خود را آب می‌پاشیدند. در جهاد باز بود و نگهبانی در اتاقک تنگ و باریک آن ایستاده بود. باقر پیش رفت و گفت:

- با آقای اکبرزاده کار دارم.



نگهبان گفت:

- هنوز نیامده‌اند.

باقر سری تکان داد و عقب رفت و سینه دیوار ایستاد. ساکش را زمین گذاشت و دست‌ها را جلوی دهان آورد و در آن‌ها «ها» کرد. هوا بدجور سوز داشت. حالا کم‌کم شاگرد مدرسه‌ای‌ها را می‌دید که با لباس فرم به مدرسه می‌رفتند. دخترکان هرچند کوچک، همگی چادر به سر داشتند؛ چادرهای گلدار کوچک، که زمین را می‌روید. شهر داشت زنده می‌شد. پیرزنان سر حالی که بچه نان به سر داشتند. پیرمردها و میانسال‌ها، ترکه و لاغر، سوار دوچرخه‌ها بودند و با پاهایی لاغر و خشک و پینه‌بسته در سربایی‌های پلاستیکی پا بر رکاب دوچرخه می‌فشرده. ماشین‌ها، بیشتر ژیان بودند؛ ژیان‌های سبز، سفید یا قرمز، بوی خاک و نم صبح، شامه باقر را پُر کرده بود و گرم تماشای شهر بود که هی بیشتر جان می‌گرفت و به تپش می‌افتاد.

آن وقت صدای نگهبان را شنید:

- آقای اکبرزاده آمدند.

باقر نگاه کرد. نگهبان سر کج کرده بود به طرفش:

- کاری دارید بروید تو.

باقر خم شد و ساک را برداشت و از در تو رفت. جهاد یزد، ساختمانی قدیمی داشت با حوضی میان حیاط و دورادورش درخت‌های خشک و لخت انار. آن طرف حوض، اتاق‌ها بودند با طاق‌های ضربی و دیوارهای سفیدشده. باقر وامانده بود میان حیاط. نگهبان داد زد:

- اولین اتاق سمت چپ.

باقر به اتاق رفت. در سه‌کنج اتاق مردی جوان داشت با بخاری

ورمی‌رفت. باقر گفت:

- آقای اکبرزاده شما هستید؟

مرد بلند شد و نگاهی گنگ به باقر و شلور کردی او انداخت:

- بله، بفرمایید.

به صندلی اشاره کرد که بنشیند. بعد آمد پشت میزش. باقر گفت:

- من از بیجار می‌آیم. جزو آن پانزده نفری بودم که قرار بود از بیجار

بیایند.

اکبرزاده با تردید گفت:

- آن‌ها که آمده‌اند. چند روز پیش آمده‌اند.

باقر گفت:

- بله، من خودم راهی‌شان کردم؛ اما خودم گرفتار بودم. قرار شد چند روز

بعد به اردوگاه بیایم. آقای مرودستی در جریان‌اند.

اکبرزاده اوراقش را ورق زد و گفت:

- مدارکت در دفتر اردوگاه هست دیگر؟ نه؟

باقر گفت:

- بله، مدارک را همان اول با هم فرستادیم.

مرد بلند شد. کت به تن کرد و رو به باقر کرد و گفت:

- همراه من بیا.

از ساختمان بیرون زدند. مرد پیش می‌رفت و باقر به دنبالش. پیچید به

کوچه سمت چپ ساختمان جهاد. جیبی در ابتدای کوچه بود که مرد کلید به در

آن انداخت و داخلش رفت و روشنش کرد. باقر سوار شد. راهی آزادشهر شدند.

اکبرزاده در تمام راه ساکت بود و هر از گاهی زیرچشمی نگاهی به باقر

می‌انداخت. چشم‌هایی به رنگ عسل داشت و موهایی روشن. زلفش گاه

روی چشم‌ها می‌افتادند که پششان می‌زد. باقر به خود گفت: «یعنی همه

یزدی‌ها این قدر ساکت‌اند.» خواست حرف بپیراند:

- شما تا به حال جبهه رفته‌اید؟

مرد گفت:

- نه.

نگاهش هم نکرد. چشم به جلو داشت و «نه» را چنان گفت که یعنی خاموش. باقر دیگر چیزی نگفت و تا آزادشهر سر تو لاک خود فرو کرد. آزادشهر، شهر خلوتی بود. کوچه‌ها در دل سکوت، بغل به دو سوی خیابان می‌گشودند. تک و توک دکانی به چشم می‌خورد که پیشخانی خاک‌خورده داشت و ویترونی خالی. مرغ‌ها و خروس‌ها در کوچه‌های خاکی به زمین تُک می‌زدند و از صدای ماشین به هراس می‌افتادند و بال‌بال می‌زدند. گاه پیرمردی عمامهٔ سبز بر سر، پا بر پدال دوچرخه می‌فشرده و از روبه‌روی ماشین می‌گذشت. و گاه زوزهٔ گنگ موتوری در کمر کوچه‌ها گم می‌شد.

اردوگاه بیرون شهر، در حصار دیوارهایی بود که بر سر آن نوشته شده بود: «دانشسرای مقدماتی آیت‌الله طالقانی.»

از جیب پایین آمدند. دژبان دم در با دفتر اردوگاه تماس گرفت و آن وقت اجازه داد تا داخل بروند. در بزرگ را گشودند و اکبرزاده اشاره کرد که باقر سوار ماشین شود.

سوار که شدند با اخمی در پیشانی گفت:

- شما چرا پیاده شدید؟

باقر خاموش نگاهش کرد و در دل گفت: «انگار ارث بابایش را از من می‌خواهد.»

جیب به داخل اردوگاه پیچید و گوشه‌ای ایستاد و هر دو پیاده شدند. بر حیاط بزرگ دانشسرا جابه‌جا چادرهای بزرگ خاکی‌رنگ خیمه زده بود. اکبرزاده جلو و باقر از پی سرش.

دفتر اردوگاه در طبقه اول ساختمان دانشسرا بود. به اتاقی در میانه راهرو پیچیدند. اتاق را در سمت هر دیوار میزهای اداری گذاشته بودند. چند نفر با لباس سپاه پشت میزها نشسته بودند و چند نفر هم ایستاده. اکبرزاده سلامی داد و برگه‌ای روی میز سمت در گذاشت و گفت:  
- ایشان جزو آن پانزده نفر هست که از بیجار آمده‌اند.  
مرد جوان پشت میز بلند شد و گفت:  
- بفرمایید.

اکبرزاده رو به باقر کرد و گفت:  
- ایشان آقای عباس آسایش فرمانده گردان هستند.  
باقر سری تکان داد و قدمی جلو آمد؛ شرم در نگاهش بود؛ شرم از پا گذاشتن به جایی ناشناس. غریبه بود با آنجا. با آن اتاق، با آن آدم‌ها. عباس آسایش اما نگاه آشنایی داشت. موهایی موج‌دار، ابروهایی بلند و مشکی، و پوستی سبزه و قدی متوسط.  
- دو نفرشان پشیمان شدند و رفته‌اند.

عباس آسایش بود که این را گفت. بعد با دست اشاره کرد که روی صندلی‌های بنشینند.

اکبرزاده گفت:

- انتظار داشتیم!

آسایش گفت:

- شناسنامه یا کارت شناسایی اگر دارید، بدهید.

باقر دست در جیب اورکت کرد و سگش را بیرون آورد و روی میز گذاشت. عباس آسایش نگاهی به عکس تو شناسنامه کرد و نگاهی به باقر. آن وقت گفت:

- واحد تعاون آن بالاست. طبقه دوم. رو در اتاقش نوشته.

باقر راه افتاد. در و دیوار پُر بود از نوشته و پلاکارد. لباسش را گرفت، جلد از پله‌های ساختمان تازه‌ساز دانشسرا سرازیر شد و پا به محوطهٔ وسیع آن گذاشت؛ چادر پنج، زود پیدایش کرد. پا را که به درون چادر گذاشت، بوی بیجار در دماغش پیچید، بوی بُرجه‌گه، «قلعه حلوایی»، «بادامستان»، کوچه‌های پهن و شیب‌دار، «کوه نقاره‌کوب». ساکش را از دست انداخت و کیسهٔ لباس‌های دیکنالی را رویش. بر ساک‌های بیچه‌ها که کُنچ و کنار افتاده بود، چشمی گذراند و فراخ نشست و دست‌ها را ستون کمر کرد و هوا را تا می‌شد به درون کشید. لحظه‌ای که گذشت، ساک را زیر سر کشید و گردن را بر آن شل کرد و چشم‌هایش خیلی زود گرم شد.



با هیاهوی خنده، پلک باز کرد. محسن الوندی بالای سرش بود:

- بلند شو خوشبخت. خور و خوابت را برای آموزش آوردی.  
 باقر بر جا نشست. کمال حبیبی آمد جلو و با او دست داد:

- چطوری پسر عمه؟ کی رسیدی؟  
 - ساعت ده. شما کلاس بودید؟  
 بچه‌ها یکی‌یکی از درز چادر تو می‌آمدند. بلند شد و با یکی‌یکی‌شان دست داد و احوال پرسید:

- آب زیر پوستتان افتاده، معلوم است خیلی خوش می‌گذرد؟  
 محمد جعفری خودلان گفت:  
 - اگر بدانی؟... چه جور هم؟ از جانت سیر می‌شوی.  
 باقر خندید:

- ا... این طورهاست.  
 ابوالقاسم تختی کناری نشست و به کار کردن جوراب‌ها مشغول شد و گفت:

- دو نفر دررفتند.  
 کمال حبیبی گفت:

- اسم نیاور. خارج از انسانیت است. خودش می‌بیند که نیستند.

رضا شکرگزار گفت:

- ابوالفتح تا نیم‌ساعت پیش می‌گفت تو هم دررفتی.

باقر سرابی پَس سرش را خاراند:

- شکر خدا که کارم راست شد و آمدم؛ وگرنه چه قصه‌ها که برایم

نمی‌یافتید!

ابوالفتح زنجانی پرخاش کرد:

- پیازداغش را زیاد کردند. گفتم که گفتم. جلو روش هم می‌گویم.

آدمیزاد است دیگر. هزار خیال برش می‌دارد.

جعفر رضایی جورایش را کند و گفت:

- بروم به مادرم زنگ بزنم. الان است که اذان بگویند و دیگر نشود.

محمد جعفری خودلان گفت:

- کُستی مان با این اختر خانم. تو که این قدر مامانی بودی چرا آموزشی

آمدی؟

جعفر رضایی دلخور گفت:

- چه ربطی دارد؟

نعمت‌الله حاج‌علی پیش نشست و زانوهایش را بغل گرفت و با همان

قیافه همیشه از همه جا مطمئنش گفت:

- حُب... دیگر پشت و پسله ما در بیجار چه می‌گفتند؟

باقر سرابی پیراهن بافتنی نخودی‌رنگش را از تن درآورد و گفت:

- چه می‌خواهی بگویند؟! بیشتر تقصیرها را انداختند گردن مهرداد.

می‌گویند او محسن را از راه به در کرده. سید محمود که اسمش خیلی بد

دررفته. این طوری تو دهن‌ها پیچیده که او همه‌مان را شست‌وشوی مغزی

داده تا به جبهه برویم.



صدایش را بلند کرد:

- آی محسن... تو چرا این جوری در رفتی؟ مثل بچه آدم با مامان و بابایت خدا حافظی می کردی و این قدر تن بندهای خدا را نمی لرزاندی. در خانه تک تک بچه ها رفته اند دنبال تو.

محسن الوندی گفت:

- زنگ زدم، گفتم که آمدم آموزشی.

محمدتقی کریمی سری تکان داد و گفت:

- آمدی ثواب کنی، کباب شدی. آخر مرد حسابی برای جبهه آمدن که دروغ نمی گویند. لازم نبود بگویی می روم زنجان کتاب بخرم. اگر می گفتی می روم رفیق هایم را ببینم، هم دروغ نگفته بودی، هم آن ها نمی بردند.

محسن الوندی به جوش آمد:

- ای بابا به سر کی قسم بخورم که نمی گذاشتند بیایم. راه و چاهی جز این نداشتم.

باقر گردن کشید رو به حسین خسرویان که پشت بچه ها نشسته بود و لام تا کام حرف نمی زد:

- بیا جلو حسین... چرا غریبی می کنی؟ من را ببین. همین الان آمدم؛ اما انگار خانه خاله ام است.

مهرداد سردارزاده گفت:

- حالش گرفته است!

- خدا بد ندهد؛ چرا؟

مهرداد صدایش را پایین آورد:

- اینجا زیاد تحویل مان نمی گیرند. به کرد جماعت بدگمان اند.

محمدتقی کریمی لب پایینش را گاز گرفت:

- اسم خدا را الکی بر زبان نیاور.

ابوالفتح زنجانی گفت:

- بابا تو هم زیادی مته به خشخاش می‌گذاری. حالا چه شده مگر؟  
آسمان که به زمین نیامده.

سید محمود بیات غیائی سر بیخ گوش باقر آورد:

- شب‌ها کنار چادرمان نگهبان می‌گذارند.

باقر سرابی کف دست را محکم بر رانش کوبید و گفت:

- نه بابا!...

محسن الوندی گفت:

- پس چه!... چاقوی قلم‌تراش محمد را هم ازش گرفته‌اند. نزدیک بود  
با فرمانده گروهان شاخ به شاخ شوند. دعوایشان داشت بالا می‌گرفت که  
مهرداد رفت پادرمیانی کرد و دعوا را فیصله داد.

محمد جعفری خودلان گفت:

- یک الف بچه آمده بود به من می‌گفت می‌خواهی با این چاقو سر  
ببری. شیطان‌ه می‌گفت بزنم ناکارش کنم!

سید محمود بیات غیائی گفت:

- او هم بندهٔ خداست. این قدر اسم کرده‌ها بد دررفته که ظنین شده‌اند.  
گناهی ندارند.

محمد جعفری خودلان سر پیش کشید و گفت:

- از نظر جنابعالی همهٔ عالم بی‌گناه‌اند. لابد این وسط فقط من گناهکارم  
که غیظ کردم و نزدیک بود با مردم گلاویز شوم!

محمدتقی کریمی دستی به ریش‌های تَنک بورش کشید و گفت:

- آدم باید بر غیظ خودش مسلط باشد. امام کاظم را که... .

محمد بلهٔ کش‌داری گفت و ادامه داد: «ما که خاک کف پای امام هم

نمی‌شویم.» رو به جمع کرد:

- این‌ها اسم خودشان را گذاشته‌اند پاسدار، بسیجی. خوب است هر  
کُردی آن سر مملکت غلطی کرده، می‌گذارند پای ما؟  
ابوالفتح زنجانی گفت:

- باید می‌دادیم اول لهجه‌مان را عمل کنند بعد می‌آموزیم آموزشی.  
باقر بلند به خنده افتاد:

- شلوار کُردی‌ها بمان را بگو... از یک فرسخی داد می‌زند که ما کُردیم،  
صدای اذان که در گوش اردوگاه پیچید، سید محمود بیات غیائی نیم‌خیز  
شد و دست بر شانه باقر گذاشت و گفت:

- یا الله!... بلند شو، وضوخانه پانصد متر با اینجا فاصله دارد، تا بخواهیم  
وضو بگیریم به جماعت نمی‌رسیم.

جعفر رضایی گفت:

- دیدید به مادرم زنگ نزدم.

محمد جعفری خودلان آه کش‌داری گفت و بیرون رفت.

کمال حبیبی خودش را کنار او رساند و گفت:

- این رفتارت دور از انسانیت است، احترام مادر و پدر واجب است، عیب  
دارد هوای مادرش را دارد؟

- می‌دانم بابا... شورش را دیگر درآورده، خوب است یکی یک دانه  
نیست!

بچه‌ها هر کدام حرفی می‌زدند، لودگی می‌کردند، متلکی می‌پراندند و  
سمت توالت‌ها می‌رفتند. سید محمود بیات غیائی اما در خود بود. رفتن دو  
تا از بچه‌ها فکری‌اش کرده بود، تا پایان آموزشی معلوم نبود چند نفر دوام  
می‌آوردند. آن هم با این رفتارها که حرمتشان را می‌شکست. کُرد بود و  
غرورش تاب بی‌اعتمادی و بی‌حرمتی را نداشت. هرچند که آموزشی جای  
غرورداری و گردن‌کشی نبود و نیست؛ اما آن‌ها آمده بودند که بجنگند. اگر

قرار باشد بی‌اعتمادی و بدگمانی همین جور دنباله کند، بچه‌ها می‌بُربند. آموزشی خودش به قدر کافی سخت بود. کم سنّ و سال بودند؛ خوناکرده به سختی، خُب... از پشت نیمکت بلند شده و به جبهه آمده بودند. در خانۀ گرم بزرگ شده بودند و زیر تیمار مادر. حالا هم سحرها نک و نال می‌کنند و بلند می‌شوند. غذا کم بود. خواب کم بود، کار زیاد بود؛ دیگر این بدگمانی چه بود؟!... آن‌ها هر کدام به عشق آمده بودند، خانه و خانواده را به عشق گذارده و روانه شده بودند. نیمکت‌ها را به عشق رها کرده بودند. خودش وقتی برادر بزرگ از سربازی آمد، پدر و مادر پیرش را وداع کرد و خیالش تخت شد که حالا برادر بزرگ هست. آن وقت بود که توانست شانه تا کند و سوار مینی‌بوس شود.

سید محمود بیات گیائی دستی به چهره کشیده مهتابی‌اش کشید و به یکباره ابروهایش در هم رفت؛ پنداری چیزی را به خاطر آورد. پا تند کرد سمت باقر سرابی و سر کنار گوشش آورد و گفت:

- چطور شد؟ برادرت را خاک کردید؟

باقر سرابی دلش ریخت. غم ریشه‌داری که دقایقی از یاد رفته بود، در جان‌ش جان گرفت. گفت:

- بچه‌ها که بو نبرده‌اند؟

- نه، فقط داشت برای حرف درمی‌آمد. کی رفت تحویلش گرفت؟

- خودم.

سید محمود بیات گیائی دیگر چیزی نگفت. سرش را به زیر انداخت و رو به سوی وضوخانه رفت.

## چهار

شب بی‌جنبش بود، ساکت و ساکن. بوی والور هوای چادر را خفه کرده بود. نمی‌شد خوب نفس کشید، هوا آن جور که باید در سینه‌ها نمی‌رفت و نمی‌آمد. چادر پُر بود از کپه‌کپه بچه‌ها که زیر پتوهایشان از سرما لوله شده بودند، نه سرفه‌ای خاموشی چادر را می‌ترکاند و نه خُرخری... حتی خُرخر محمد هم در آن شب بند آمد بود. تنها محمدتقی کریمی بود که دست‌ها را بالمش سر کرده بود و از کی بود که پلکش باز شده بود و بر هم نمی‌آمد. به سقف چادر خیره شده بود و نه دود و بوی چشم‌سوز والور را می‌فهمید و نه سرما را که تا بُن استخوان ریشه می‌دواند. والور انگار مترسکی بود آنجا. ادای گرما و حرارت داشتن را درمی‌آورد. می‌خواست که سرما را بترساند. اما سرما خیره‌سرت‌تر از این حرف‌ها، لجبازتر، بالای سر بچه‌ها خیمه زده بود و پوست صورتشان را می‌گزید و در گوشت و خونشان فرومی‌رفت.

محمدتقی کریمی بی‌اعتنا به سماجت سرما، به سوراخ سقف خیره بود. دلش بر بالِ شب سوار بود یکی شده با آن، همسان، بی‌ادعا، یکرنگ. جان را یله داده بود به شب. آرام و راحت، خلوت و خالی، سبک و ساکت. هوای خفه‌چادر، چه راحت در سینه‌اش می‌آمد و می‌رفت. منظم و آهسته. بی‌منع و مانع. این وجد و شوق از کجا به جانس ریخته شده بود. از چه رو هر

آن چشمش آماده بود که بجوشد. آشفستگی شیرین از کجا آمده بود. تنش سرد بود و روحش داغ، می سوخت، نگاهش در انتظار نامعلوم می سوخت. بازو از زیر سر جدا کرد و نگاهش را در تاریکی تیز کرد به صفحه شبرنگ آن. وقتش بود. نیم خیز شد و برگشت. پسرک مثل آهوئی خسته و معصوم کنارش یک ور خوابیده بود. دستها را روی سینه جمع کرده و پاها را در شکم. گفته بود که من را هم بیدار کن.

- محسن... بلند شو، وقت نماز است.

پسرک مست خواب، ذره‌ای تکان نخورد. محمدتقی کریمی سرش را پیش‌تر آورد و دست بیخ گوشش گفت:

- محسن... محسن...

و تکانش داد. چاک چشمها ذره‌ای باز شد و محسن الوندی به دیدن صورت نزدیک محمدتقی برجا نشست.

- چی شد بابا... هول ورم داشت.

- محمدتقی دندان گزید و گفت:

- از این آرام‌تر نمی‌توانستم صدایت کنم.

هر دو برخاستند؛ پاورچین. سید محمود بیات غیاتی هم بیدار شده بود. دست گذاشت رو بازوی کمال حبیبی. او هم جنبید. آن وقت نعمت‌الله حاج علی هم با شنیدن پچاپچ پراکنده صداها، غلتی زد و بلند شد.

- هیچ نخواییدم از سرما.

باقر سرابی جفت پتوهایش را کنار زد:

- حالا خوب است نخواییدی، حتی صدای نفست هم در نمی‌آید. اگر

می‌خواییدی چطور می‌گفتی؟!

محمد جعفری خودلان پلک‌هایش را با سر انگشتها مالاند و تنه‌اش

را به این سو و آن سو چرخاند که مفصل‌ها نرم شوند. بعد گفت:

- این والور را در چادر ما نمی گذاشتند سنگین تر بودند.  
حامد سردارزاده که کورمال کورمال دنبال عینکش می گشت گفت:  
- آمدیم آموزشی که چه بشود؟! باید با سختی ها خو بگیریم دیگر. جبهه  
رفتن کشکی که نیست.

جعفر رضایی پتویش را تا کرد و گفت:  
- خواب دیدم مادرم آمده اینجا برایم یک کوزه سرشیر آورده.  
سید محمود بیات غیائی بر درز چادر ایستاده بود که بیرون برود:  
- زود باشید دیگر.

محسن گفت:  
- سر شب تو تدارکات خیرهایی بود. جعبه های مهمات جابه جا می کردند،  
فکر کنم فردا شب رزم شبانه داشته باشیم.

سید محمود شانه بالا انداخت؛ به هر حال باید آماده باشیم.  
یکی یکی بیرون رفتند. نگهبان بیست متری دور از چادر در اورکت و  
شال پیچیده، ایستاده بود. قدمی پیش آمد و گفت:

- باز هم می خواهید نماز بخوانید.

ابوالفتح زنجانی به کنایه گفت:

- اگر شما اجازه بدهید؟

نگهبان از زیر ابروها نگاهی روی جوان ها گرداند و گفت:

- فقط بی صدا...

بعد جمله اش را پشت سرشان بدرقه کرد:

- یکبارہ نماز شبستان را به جماعت بخوانید...

محمدتقی کریمی دست ها را پیش دهانش برده بود و ها می کرد.  
دندان های محسن الوندی تک تک به هم می خوردند. حسین خسرویان سر در  
گردن اورکت کرده بود، دست ها در چاک جیب و شانه ها در هم رفته. کمال

حیبی سر بلند کرد. از پشت آن عینک‌های ته‌استکانی چشمی به آسمان انداخت. آسمان کویر صاف بود. هیچ پاره ابری صورت نقره‌کوب آسمان را لک نکرده بود. آسمان نقره‌کوب کویر بر شب و شور خاموشی شهر خیمه زده بود.



## پنج

گوش‌های محسن درست شنیده بود. رزم ساعت سه بامداد شروع شد؛ با چکاچک فشنگ‌های گازی و مشقی بر آسمان اردوگاه. بعد به دهانه چادرها آمدند و اسلحه‌هایشان همچنان شلیک می‌کرد. بیجاری‌ها شب را با پوتین و لباس‌های رزمشان در جا خوابیده بودند. وقتی صدای فرمانده گروهان در نفیر و نواخت گلوله‌ها، گم و گور می‌شد که «همگی از محوطه چادرها به خط...» بیجاری‌ها اولین کسانی بودند که از چادرها بیرون پریده و به ستون شده بودند.

سر بالا داده و سینه صاف کرده بودند. زمانی گذشت تا همه افراد اردوگاه از چادرهایشان با چشمانی به درجسته و هراس‌زده، پراکنده و به ادبار بیرون بزنند و دوباره برگردند و کورمال کورمال لباس به تن کنند و هر کس سر به سویی به دنبال لنگه پوتین، بالاخره بیرون بخیزد و بی نظم و نظام و هاج و واج به خط شوند.

کسانی هنوز بر دهانه چادرها بودند و فریاد می‌زدند:

– برپا... برپا... بلند شوید... از چادرها بیایید بیرون... به خط شوید. عده‌ای

داخل چادرها بودند و لگد به خفته‌ها می‌زدند:

– بلند شوید... اسلحه‌ها را بردارید... کوله‌پشتی‌ها را.

نعره‌های برپا برپا فضای اردوگاه را پُر کرده بود. فرمانده گروهان فریاد زد:  
- آمادهٔ ستون‌کشی شوید. همهٔ واحدها به خط شوند.  
اشک بود که شُرُشُر از چشم‌ها پایین می‌ریخت. بوی گاز به سینهٔ  
اردوگاه خوابیده بود و چشم را می‌شوراند!

نیروها گم و گیج در میدانگاهی اردوگاه به خط شدند. عده‌ای پیش  
آمدند و آمار گرفتند. کسی با چراغ‌قوه چادرها را می‌کاوید تا کسی جا نمانده  
باشد. آن وقت ستون‌ها به آرامی شروع به حرکت کردند. در پس آن‌ها گرد و  
خاک و دودلاخ به جا مانده بود. نگهبان‌ها زیر نور پروژکتورها ایستاده بودند  
و نیروهای خواب‌زده را نگاه می‌کردند. نیروها از در بزرگ اردوگاه خارج  
شدند و کم‌کم بیابان و شب آن‌ها را بلعید.

شب بود و شب‌پیمایی بر سینهٔ موج‌دار کویر. ستاره‌ها طاق آسمان  
را سوراخ کرده بودند و از مهتاب خبری نبود. پیش می‌رفتند؛ آن قدر که  
حاشیۀ شهر را پشت سر گذاشتند. از شانه‌های رمل‌ها و ماهورها گذشتند  
و از پشت تپه‌ها سرازیر شدند. بیجاری‌ها پشت هم و در یک ستون بودند.  
چشم‌هایشان هشیار اطراف را می‌کاوید و گوش‌ها در کمین صدایی. نوری  
نبود جز روشنی چراغ‌قوه‌ها که در سیاهی شب می‌دوید. شب به سرایشیب  
افتاده بود که کسی از میان ستون‌ها شروع به حرف زدن کرد. مهدی  
دهقان، فرمانده گروهان، از حرکت در شب گفت، از پیام‌های مخصوص  
برای آمارگیری، اینکه چه جور در شب نیروهای خودی را شناسایی کنند،  
اینکه چه جور ستارهٔ قطبی را برای جهت‌یابی بشناسند، از انواع آفندها و  
پدافندها... استتارها... آن وقت، کمی بعد به خاکریزهایی رسیدند که گفته  
شد باید در آن‌ها سنگر بگیرند. نیروها چند نفر چند نفر، پس خاکریزها جاگیر  
شدند. آرپی‌جی‌زن‌ها شروع به شلیک موشک‌های خود به سمت هدف‌های  
فرضی کردند و تیربارچی‌ها در آشیانهٔ تیربارها جا گرفتند و خشاب‌هاشان را

سمت دشمنان فرضی خالی کردند. آن گاه فرمانده گروهان فریاد زد:  
- با وضعیت آتش و حرکت به طرف دشمن.

نیروها الله اکبر سر دادند و سه دسته شدند؛ یک دسته به سمت دشمن  
یورش بردند و دو دسته دیگر بر سر دشمن آتش ریختند. آن وقت دسته اول  
زمین گیر شد و دسته دوم جلو رفت و دو دسته دیگر با آتش گلوله و تیربار  
حمایتش کردند...

مهدی دهقان فریاد زد که سینه خیز به جلو بروید. خیزبه خیز رفتند و  
تیرتراش زدند و در سنگرهای فرضی نارنجک انداختند...

سحر که از راه رسید، از آب قمقمه ها وضو گرفتند و نماز خواندند. هنوز  
رنگ صبح به دل آسمان پاشیده نشده بود که نیروها کوله ها را بر دوش  
انداختند و راه آمده را بازگشتند.



## شش

خورشید هنوز به فرق آسمان نرسیده بود که از بلندگوی اردوگاه اسم مهرداد سردارزاده را خواندند. مهرداد میان جمع بیجاری‌ها نشسته بود و داشت با دامن پیراهنش، شیشهٔ عینکش را پاک می‌کرد. اسمش را که خواندند، عینک را پاک کرده نکرده، به چشم زد و بلند شد. باقر سرابی که پا روی پا انداخته و به کوله‌اش تکیه زده بود گفت: «مسئول دسته بودن اینش بد است که این جور وقت‌ها سر هر کاری که باشی، باید ول کنی و بدوی به دفتر فرماندهی.»

سید محمود سر به کتاب داشت و این را که شنید سر برداشت و گفت: «تو را هم که صدا کنند، باید بدوی. در یک اردوگاه نظامی همه این وضع را دارند.»

مهرداد سردارزاده بی‌گفت و شنود، عینکش را به چشم زد و پا در پوتین‌ها کرد و کلاه بافتنی‌اش را به سر گذاشت و از چاک چادر بیرون رفت. دوید به سمت اتاق فرماندهی. در که زد، صدای عباس آسایش را شنید که گفت: «بفرمایید تو برادر.»

داخل رفت. عباس آسایش پشت میز نشسته بود. به دیدن مهرداد از جا بلند شد و سلام و علیکی بینشان گفته و شنیده شد.

مهرداد دست‌ها را در پشت، به هم گره زده و ایستاده بود. هیكل بزرگ و توپُر، صورت گرد و گوشتی، دماغ كوچك و گرد، لب‌های برجسته و جمع و جور، ابروهای كشيده و چشم‌های درشت كه زیر ضخامت شیشه‌های عینك درشت‌تر به نظر می‌رسید، هیبت او را خشك و جدی نشان می‌داد. عباس آسایش پشت میزش رفت؛ اما ننشست. گفت:

- اوضاع‌تان چطور است؟ راضی هستید؟ هنوز از آمدن پشیمان نشده‌اید؟  
مهرداد گفت:

- همه چیز خوب است؛ نیامده بودیم كه پشیمان شویم. ان‌شاءالله تا آخرش هستیم! البته اگر ظنّ و گمان‌ها پاك شود، بهتر است.  
لبخندی به لب‌های عباس آسایش دوید:

- ظنّ و گمانی در كار نیست. اگر رفتاری از کسی می‌بینید كه برای‌تان سنگین می‌آید، نباید به دل بگیرید. همه‌اش از سر احتیاط است. مسائل نظامی كه می‌دانید، شوخی‌بردار نیست.

خون به زیر پوست روشن مهرداد دویده و نگاهش گداخته شده بود. با شرم گفت:

- چون ما كُردیم، هر كس به خودش رَوَا می‌دارد كه پشت سرمان مزقان كوك كند.

عباس آسایش نگاهش را زیر انداخت و گفت:

- کسی كه پشت سرتان مزقان كوك نكرده، حق بدهید با اتفاقاتی كه در كردستان پیش می‌آید، احتیاط به خرج دهیم. کسی كه پشت پا به همه چیز می‌زند و می‌خواهد به جبهه بیاید، باید پیه همه چیز را به تن بمالد.

مهرداد سردارزاده نفس عمیقی كشید و گفت:

- درست، اما آدم طاقت ندارد از خودی حرف بشنود.

عباس آسایش گفت:

- باید اگر حرف و حدیثی پیش می‌آید به بزرگی خودتان ببخشید. حتم دارم که با عملتان ثابت می‌کنید غیر از این است که در مورد شما فکر می‌شود. دیشب که خیلی خوب درخشیدید. از قبل می‌دانستید که رزم شبانه است؟

مهرداد سر پایین انداخت و گفت:

- دیده بودیم که جعبهٔ مهمات می‌آوردید؟ دو به شک بودیم.  
- فهمیدیم. از همه آماده‌تر و قیراق‌تر بودید. به هر حال خیلی خوب بود.  
خواستم تشکر کنم.

مهرداد سردارزاده لبخند زد. عباس آسایش جلو آمد و دستش را دراز کرد. مهرداد دستش را فشرد و فرمانده گفت:

- حالا می‌توانید بروید برادر. دلتان قرص باشد. خودم هوای شما را دارم.  
- ممنون، با اجازه.

مهرداد از اتاق بیرون آمد و از ساختمان خارج شد. ایستاد و نگاهی به آسمان کرد. ابرهای بی‌بار و تنبل به تن آسمان چسبیده بودند. مهرداد نفس عمیقی کشید و خنده‌ای گوشهٔ لبش جوانه کرد؛ خنده‌ای نامعلوم که تُردی صورت جدی و متفکرش را در هم می‌شکست؛ اگرچه زیر آن ظاهر جدی و خشک، شیطنت و صفا داشت. این را باقر سرابی می‌دانست که از کودکی با او در کوچه‌های خاکی و گلی قلعه بُرجه‌گه بازی می‌کرد. شیطنت و شلوغی او هم کم از باقر نبود. باقر اما رو بود. هر چه داشت روی دایره می‌ریخت. نمی‌توانست که در دل چیزی را نگه دارد؛ اما مهرداد از همان بچگی تودار بود. افکار در ته ذهنش بر هم می‌انباشتند و هر چه بود کم به روی روشنی می‌افتادند. کم‌گو؛ اما شمرده‌گو. حرفش را به جا می‌زد. از همان روزگار دودلاخ گرفتهٔ بچه. همیشه می‌خواست رئیس باشد، رهبر، دستور بدهد. میان بچه‌ها مشهور بود به شوfer جادهٔ تهران - مشهد. یک تریلی داشت

که ریسمانی به چانهٔ آن می‌بست و تو خاک و خُل‌ها می‌کشید و همیشه می‌گفت: «من فقط تو جادهٔ تهران - مشهد شوفری می‌کنم.» آن وقت‌ها تُپُل و پُرگُوشْت بود و قدم‌کش راه می‌رفت؛ چنان شیرین که هر کس از راه می‌رسید، لُپ‌هایش را می‌کند. همیشه مسافر، همیشه در چَم و خم جاده‌ها، همیشه در نشیب و فراز.

قد که کشید و استخوان که ترکاند هم همین بود که بود. باز هم دوست داشت که همیشه مسافر باشد. مسافری که زمستان و تابستان نمی‌شناسد. سرما و گرما را نمی‌داند که چیست؟ اشرق و مشرق را زیر پا می‌کند... آدم می‌بیند؛ آدم‌های جورواجور، آدم دلدار، آدم بزدل؛ آدم دود چراغ‌خورده، آدم پاشنه‌ساییده، دله‌زده، خرافاتی... پیر، جوان، بچه... خلاصه همه جور. ازشان چیز یاد می‌گیرد... مگر نگفته‌اند ادب از که آموختی از بی‌ادبان... همین چیز دیدن‌ها و در ناف خطر دست و پا زدن‌ها می‌شود زندگی آدم. آدم باید جُربزه و ذات داشته باشد تا به جایی برسد. باید خطر کند و از چیزی نترسد. هر چیزی را که خواست و گلچینش کرد تا آخرش برود و به دستش آورد. مرد راه باشد، حتی اگر قرار شد سرش را هم برای خاطرش بدهد.

این نقل حال نبود. همان وقت‌ها که ریسمان تریلی را به دست می‌گرفت و در چهار اتاق تودرتو کاهگلی خانه‌شان، یا در کوچه‌خاکی‌ها این طرف و آن طرف ویراژ می‌داد، همین فلسفه را می‌بافت. کوه‌ها کوچک می‌شدند، به اندازهٔ یک کپه خاک در خرابهٔ پشت خانه‌شان. رودخانه به اندازهٔ همان جوی باریک میان کوچه... آدم‌ها و درخت‌ها همان سنگریزه‌ها بودند... جاده همان کنارهٔ رودخانه بود...

مهرداد با دنیای خودش حال و دمی داشت و در آن سیر می‌کرد. جادهٔ مشهد پیچ و وایچ زیاد داشت. از روی کوه‌ها رد می‌شدند و بعد جنگل‌ها... جنگل‌های روی کوه‌ها که هی رنگ می‌پراندند و رنگ می‌پراندند؛ آن قدر



که سبزی نمی‌ماند و رنگ خاک بالا می‌زد... و بعد جاده صاف می‌شد... مثل کف دست، هر دو سال یک بار که با مادرش بتول و بابایش به مشهد می‌رفتند از اول تا آخر چشمش به جاده بود؛ انگار جاده را گز می‌کرد، همه تابلوها را می‌خواند. عشق مشهد داشت؛ عشق امام رضا، داداش‌هایش هم بودند. یک بار هم که نماز جماعت در صحن تمام شد و آدم‌ها دنبال کفش و کلاهشان از سر و کول هم بالا می‌رفتند، گم شد و همه را به هول و ولا انداخت. همه خانواده مثل مرغ سرکنده، صحن حرم را می‌رفتند و می‌آمدند و تو سرشان می‌زدند. بعد پشت پنجره فولادی پیدایش کردند، ایستاده بود و مردی عرق‌چین به سر را نگاه می‌کرد که به زبان ترکی و با داد و بیداد از امام حاجت طلب می‌کرد.

وقتی بتول خانم دست به گردنش اشک چشمانش را با پَر چارقش پاک می‌کند، مهرداد می‌گوید: «آمده بودم خودم تنهایی با امام رضا حرف بزنم.» بتول خانم انگشت به دهان گزیده و گفته بود: «آدم چه حرف‌ها از بچه‌های این دوره و زمانه می‌شنود!»

مهرداد هنوز هم در حسرت روزی خوش بود که یکه و تنها تو جاده تهران - مشهد ماشین ببرد و به پابوس آقا مشرف شود. چرا تهران - مشهد...؟ خودش نمی‌دانست. شاید از آنکه هر وقت می‌خواستند به مشهد بروند، از تهران بود که می‌رفتند. اما حالا سفر گیرایی دیگری داشت؛ نگاهش عوض شده بود.

انقلاب که شد با داداش مسعود دمخو تر شد. مسعود در قضایای انقلاب نقش داشت و آمد و رفت و فعالیت. بعد از انقلاب هم یک پایش بیچار بود و پای دیگرش در سنج و مه‌باد و بانه و مریوان... با ضد انقلاب کردستان درگیر بود. مسعود اهل کتاب و مطالعه و بحث بود. پای مهرداد هم به این بحث‌ها باز شد. یکهو مهرداد خودش را دید که عاشق مَنش و رُش

برادر شده. درست که دوستی و همکاری‌اش با انجمن اسلامی دبیرستان بی‌اثر نبود؛ اما هر چه نبود در خانواده‌ای بار آمده بود که با بزرگان حشر و نشر داشت. بابایش کارمند بود. با «یگانه»، نمایندهٔ مجلس، فامیل بودند؛ یک پایشان تهران و یک پایشان در بیجار. میهمانی زیاد می‌رفتند. سر و زبان‌ش هم از سر همان رفت و آمدها مثل بلبل شده بود و همه را جذب حرف‌هایش می‌کرد. این پاسخی بود بر خواست و تمنای دیرین او؛ رهبر بودن و سردسته و سرگروه. با زبان فصیح می‌توان رهبری جمع را به عهده گرفت. همین دمخور بودن با آدم‌هایی به قول معروف کلاس بالا می‌توانست خودخواهش کند و اگر به دق‌مصه‌های نفسش گوش می‌کرد باید دائم فخر به این و آن می‌فروخت. اما نه... آدمش نبود که دلش به این حرف‌ها خوش باشد. این رضایت برای او کم بود، گم بود. دنبال طلب بزرگ‌تری بود. او جست‌وجوگر بود. می‌خواست که حقیقت را بداند، بیابد؛ جنب و جوش و طفره و تقلایش هم از همین بود. فکر سفر هم از همین بود. نمی‌خواست یکجانشین باشد و از بی‌کاری تو کوک این و آن برود. زبان غیبت نداشت. در نگاهش اُفت داشت که حرف کسی را بزند... و مسافر بودن، کمترین حُسنش آن بود که وقت برای جفنگ‌بازی، باقی نمی‌گذاشت. لازم نبود بلند شوی و بار و بندیل ببندی و راهی سفر شوی. می‌توانستی در ذهنت مسافر باشی... در درونت جُل و پلاس جمع کنی و کوله به دوش بیندازی و راه سفر در پیش گیری. در این سفرها اسب خیالت گاهی می‌طلبد چارنعل بتازی، گاه می‌طلبد یورتمه بروی... گاه با چشم‌های بازتر می‌توان از گذرگاه‌های باریک گذشت. گاه هم باید آن قدر زهره داشته باشی که برای اینکه به جایی برسی، چشم‌ها را ببندی و خودت را از بلندی‌های تاریک به پایین بیندازی. «ایمان پَرش در تاریکی‌ست.» این جمله از چه کسی بود؟ نمی‌دانست. آن را در یک گپ فلسفی در یک میهمانی شنیده

و به مذاقش خوش آمده بود. اینکه ایمان به شناخته‌شده، هنر نیست؛ چون حقانیت آن واضح است. اگر به ناشناخته ایمان داشتی و در راهش سر دادی، هنر کردی... و او این را می‌پسندید. از این رو بود که نماز شب را خوش می‌داشت. نیمه‌شب به آهنگی کور و نامعلوم برخاستن. در تب و شور سوختن. شادی گنگی زیر پوست افتادن. وضو ساختن. نرمه‌های گوش را با پیشانی انگشت‌ها به عطر آمیختن. سجاده انداختن. ایستادن. هوش و گوش دادن به خاموشی فضا، به آهنگ کلمات، به تُردی و به کُندی و به تیزی لحظات، به رقص ذرات، به جانمایی که پهن می‌شود و پهن می‌شود و پهن... آن قدر که تو را در بر می‌گیرد... در آغوش. می‌بلعد. محو می‌کند... زمان کوتاه می‌شود... کوتاه کوتاه... آن قدر که نمی‌پاید... بی‌زمان می‌آید... و تو با کلمات یکی می‌شوی... با الله‌اکبر... لا اله الا الله. مه‌ری تو را در بر می‌گیرد که از آن نمی‌کنی. چنان جاذب توست که رگ و پی از یاد می‌بری. این مهر چیست که از زور افزونی، گلوگاهت را می‌گیرد و هر آن است که نَفَس را بُرد، و این سفری هست که هم دوست می‌داری‌اش و هم از آن هراس داری... و حضری برای درک آن همه هستی‌ات را بدهی... مالت را... جانت را... سرت را... چنان که با نام آن زاده شدی... مه‌رداد سردارزاده ... مهر را دادن و ستاندن و از برای آن بر سرِ دار زاده شدن.

- مه‌رداد... عاشق شدی مگر؟...

سرش را بالا گرفت. باقر بود. گفت:

- مگر فقط تو دل داری و ما آدم نیستیم که عاشق شویم.  
باقر گفت:

- زبانم لال... شما بزرگ‌ترید... اول باید عاشق شوید.

زد روی شانه مه‌رداد:

- خدا خیرت دهد... خیلی تو فکری.

و رفت. مهرداد یاد موقع آمدنش افتاد. باباش زده بود روی شانهاش و گفته بود:

- مهرداد... خیلی دل می‌خواهد که تو از چیزهایی که دوست داری می‌کنی و می‌روی جنگ.

مهرداد خندیده و گفته بود:

- اتفاقاً دنبال چیزهایی می‌روم که دوست دارم.  
از دهان چادر تو رفت.

## هفت

غروب، سنگین و ساکت به دامن آسمان پاشیده بود که اختر از حمزه عرب برگشت. بعد آنکه ناهار بچه‌ها را داده بود، پادردش را ندید گرفته و پیاده راه افتاده بود سمت حمزه عرب. حسن آباد را که زیر پا داده بود تازه بادِ «بُرکش» وزیدن گرفته بود. اختر باد را که دیده بود بر صورتش خنج می‌کشد، پا شل کرد که برگردد؛ اما تا حسن آباد آمده بود و دلش نمی‌آمد راه رفته را برگردد. پس پلک‌هایش را که زیر شلاق باد جمع کرده بود به برف‌های روی کوه دوخت و دل به دریا زد و سینه‌کش پُربرف کوه را به دم پا داد. یک ساعت و نیم کشید که اختر به هن خود را کشید و به امامزاده رسید. اختر باریک و ترکه بود؛ اگر پادرد مجالش می‌داد، دور نبود که مثل قدیم‌ها، سینه‌کش کوه را چون بُز کوهی بالا بیاورد؛ بی‌گلایه و حرف. اما پنج سر زابیدن، رمق جوانی را از او ربوده بود.

امامزاده زیر خروار برف، سنگین و ساکت خفته بود. اختر، تاشده از سرما تا دم درگاهی آمد و دید که به در بزرگ چوبی آن قفل زده‌اند. غمش گرفت و ترس برش داشت که نکند خادم نباشد و در نقاره‌کوب به خانه دخترش باشد. به اتاق خادم دوید. برفِ راست در را رفته و کناری زده بودند. پیش رفت و در زد. صدایی زنگ‌دار از بیخ اتاق به گوش آمد که گفت: «کی

هستی این وقت سال؟!»

عطسه نخراشیده‌ای کرد و در را باز کرد. چشم‌های دانه‌منجوقی‌اش که اختر را دید، سلامی داد و حال و احوالی کرد و لا اله الا اللهی زیر لب پراند و گفت: - خوب زهره داری که سر زمستانی آمده‌ای زیارت؛ آن هم در این سرمای کافر! بخت یارت بود که به شهر نبودم.

اختر دست‌های چوب‌شده از سرمایش را جمع کرد، به اطراف دهانش و نفس گرم میان انگشت‌ها دواند و گفت:

- چه کنم عزیز آقا؟ چهل روز است که جعفرم به جبهه است. دلم شورش را می‌زند. آمده‌ام دو رکعت نماز بخوانم بلکه استخوانی سبک کنم و قرار بگیرم.

عزیز آقا ته اتاق رفت و قبای سه‌چاکی‌اش را روی دوش انداخت و قامت لندوک خود را از درگاه بیرون کشید، گفت:

- کدام جبهه اختر خانم. این سیزده نفر، تا آنجا که به گوش من رسیده، هنوز به آموزشی‌اند. تا یادشان ندهند که چه جور تفنگ بچکانند که آن‌ها را به جنگ سر نمی‌دهند. بی‌جا دلت شور می‌زند. جنگ است دیگر. باید پیه از دل واکنی.

جلو راه افتاد و زن پشت سرش.

- سالی ندارد عزیز آقا! تازه پا به هجده گذاشته. از همه بچه‌ها عزیزتر است. رضا نبودم که برود. نگفت که می‌رود. آن روز که رفت آمدم گالش به پا کنم که دیدم انگار قاغذ تو گالشم است. قاغذ را درآوردم و دادم پسر ارشدم خواند. نوشته بود: «من می‌روم. از من راضی باش. حلالم کن.» این جور بود که فهمیدم.

عزیز آقا کلید در سوراخ در انداخت و بازش کرد. گوش به اختر داشت که هنوز حرف می‌زد:

- روز بعدش، زنگم زد و گفت: در یزدم، گفتم: چرا به من نگفتی؟ گفت: به آقا گفتم، اگر به تو می‌گفتم نمی‌گذاشتی بیایم، نه که رضا نباشم برود، برود! حالا نه، می‌گذاشت درسش تمام شود.

عزیز آقا قبا را روی سینه بیشتر کشید و بی‌حال و حوصله گفت:

- چه حالا، چه چند صباح دیگر. چه توفیری دارد؟! آخرش که باید می‌رفت، مملکت در جنگ است، شوخی نیست.

حلقهٔ کلید را به میخ دیوار انداخت و گفت:

- زیارت که کردی، در را دوباره قفل کن و کلید را بیاور به اتاق.

رو به اتاقش رفت و زیر لب «التماس دعا» گفت.

اختر در سرمای نمدار و استخوان‌سوز امامزاده، نماز و دعایش را که خواند و اشک‌هایش را که ریخت، بیرون آمد و قفل در را زد و کلید را با دست‌خوشانهٔ عزیز آقا به اتاقش داد. بعد سرازیر کرد پایین.

خورشید غروب به دهان زمین بود که اختر بر کلهٔ بُرجه‌گه ظاهر شد. به خم کوچه پیچید. آقا سر از دهان در بیرون آورده بود و کوچه را سر می‌کشید. چشمش که اختر را دید، بی‌سلام و علیک گفت:

- کجایی زن؟! گریه برایم زین کرده‌ای؟! بچه‌ها را به جانم انداخته‌ای و معلوم نیست سر به کجا گذاشته‌ای. سقف را پایین آوردند این‌ها از بس که آتش سوزاندند!

کنار رفت و گذاشت که زن داخل بیاید و غرولندش را پی گرفت:

- گفתי به یک ساعت نمی‌کشد. الان آفتاب رفته است که آمده‌ای.

کارت زمین ماند. گاوها گرسنه‌اند، دارند عَرّه می‌کشند.

اختر به اتاق دوید و حورا و فردوس را که «سولنجان قولنجان» بازی می‌کردند نهیب زد و چادر از سر برداشت. آقا تازه داشت پا به اتاق می‌گذاشت. اختر گفت:

- از مرکز زنگ نزدند؟

مرد خمیده پیش آمد و زیر کرسی خزید.

- نه... ساعت به ساعت که زنگ نمی‌زنند. بخواهد بیاید می‌آید.

- گفت که غروب می‌رسد. دلم آشوب است.

آقا بدن بلند تکیده‌اش را بیشتر زیر لحاف کرسی فروبرد و گفت:

- آشوب نباشد. جاده است دیگر. دور نیست که دیر یا زود شود.

اختر آستین‌ها را بالا زد و از اتاق بیرون آمد و جلد، به سوراخ مطبخ رفت. در دیگ را برداشت. مرغ را بچه‌ها، ناخنک زده بودند. آتش تَرش را از روی اجاق کم‌حال برداشت و زمین گذاشت و همش زد. به قوام افتاده بود. برنج خیس کرده را روی آتش گذاشت و به زاغه دوید.

ماده‌گاو و گوساله‌اش، روی پا بودند و گاو نر زانو بر زمین خم کرده و نشخوار می‌کرد. خاشه و شبدر از تلیس‌ها بیرون آورد و میان آخورها ریخت. بعد سطل برداشت و بیرون آمد و گوساله را از پستان مادر رماند. آن‌گاه کاه به آخورها ریخت و با سطل رفت که آب بیاورد. گوساله باز دهان به سینه ماده‌گاو کشید. اختر آب سطل را سوراخ آخورها ریخت و چنگ به کاه و خاشه‌ها انداخت و هم‌شان زد. بعد پیش آمد و با پوزه کفش، گوساله را از سینه مادر دور کرد و سطل را پیش کشید و زیر سینه ماده‌گاو گذاشت. سینه، رگ کرده بود و ماده‌گاو بی‌تابی می‌کرد و پا می‌جنباند. اختر دست به سینه ماده‌گاو برد. با اینکه هوش و گوش به صدای حلقه در داشت، اما از آنکه حیوان را رام کند، شروع به خواندن کرد:

گُلّی، گُلّی، کاسه پر که‌ره‌که‌م

گُلّی، گُلّی، باوانه‌که‌م

گُلّی، گُلّی، نوک شاخ مرواریده‌که‌م...

حیوان آرام شده بود و گوش به صدای لای‌لای اختر داشت.



سطل که پُرشیر شد، اختر گُردۀ گوساله را گرفت و به سینۀ ماده‌گاو سُر داد و سطل برداشت و از زاغه بیرون آمد.

اذان به آسمان برجه‌گه پیچیده بود. سطل را به مطبخ گذاشت و به حیاط رفت. دست‌ها را میان حوض سیمانی فروکرد و شست. پس از آن، وضو ساخت و خیس و سرد به اتاق آمد. آقا هم بر سجاده ایستاده و نافله می‌خواند. اختر چادر به سر کرد و به نماز ایستاد. بچه‌ها آرام گرفته و حورا و فردوس زیر بالِ کرسی بودند. اختر سلام نماز مغرب را که داد، صدای در را شنید که بر پاشنه چرخید و صدایی آشنا گفت: «میهمان نمی‌خواهی صاحب‌خانه؟!»

چشمان آبی اختر سمت در چرخید. جعفر میان چارچوب بود؛ در اورکت و شال و کلاه. اختر از جا بلند شد و الهی شکری از میان لب‌ها گفت و رو به جعفر آمد. پسر را سلام کرد و میان بازوها گرفت.

– خدا پیرت کند جعفر! گوش شیطان کر، سرِ وخت آمدی.

جعفر، ساک به دست مادر داد و گفت:

– شده است چیزی به تو بگویم و غیر از آن کنم؟

محسن و سعید و فردوس و حوا از زیر کرسی بیرون آمده بودند و خود را به بغل برادر می‌انداختند و کلامی از دهان می‌پراندند. اختر بچه‌ها را کنار کشید و گفت:

– آزارش ندهید. از سرما، یخ زده است بچه‌ام.

کرسی را نشان داد و گفت:

– برو زیر کرسی گرم شوی.

جعفر زیپ اورکتش را باز کرد و گفت:

– بگذار اول نماز بخوانم تا دلم شورش را نزند.

جوراب‌ها را کند و آستین‌ها را برزد و به حیاط رفت. آقا هنوز به نماز بود.

اختر کُنج اِناق رفت و از چای‌دان، چای به دهان قوری ریخت و آب جوش را رویش باز کرد و قوری را سر سماور گذاشت.

جعفر که با ساعد و صورت خیس به اِناق آمد، آقا پیش در بود و به بغلش کشید. پسر پشت دست پدر را ماچ کرد و آقا سجاده را اشاره کرد که برای نماز آماده است و گفت:

- نماز را که خواندی یک استکان چای بخور و تعریف کن ببینم چه گذشته.

جعفر به نماز شد و اختر به حیاط رفت و برنج را دم گذاشت و با مجمعه بشقاب و سفره و دوغ و ترشی به اِناق آمد. آقا زیر کرسی، سر به مفاتیح داشت و دعای «یستشیر» می‌خواند. جعفر سلام نماز را داد و تسیحات گفت و بعد سجاده را تا کرد و لب طاقچه گذاشت. چشم‌ها و نگاه‌ها به او بود. اختر گفت:

- بیا ننه. بیا زیر کرسی. یک‌لا پیراهن می‌چایی.  
استکان چای بخار برآمده را پیش نگاهش گذاشت. جعفر زیر کرسی پیچید و خنده بر لب گفت:

- چرا این جور نگاهم می‌کنید؟! از پشت کوه که نیامده‌ام.  
آقا مفاتیح را بست و بوسید و گفت:  
- چرا از پشت کوه نیامدی؟! صد تا کوه را زیر پا داده‌ای و آمده‌ای.  
جعفر قندی کُنج لب‌ها گذاشت و چای را هورت کشید. گفت:  
- آموزشی بوده‌ام دیگر... گفتن ندارد. همه‌اش بهمان سختی دادند که خو بگیریم. تو کوه و کمر و شب و نصفه‌شب. باید این طور باشد؛ وگرنه  
اسمش را آموزشی نمی‌گذاشتند.  
اختر آهی کشید و گفت:

- چه به دست می‌شود روله؟ یک سال که بیشتر نمانده. این وامانده را

می خواندی و بعد هر جا می خواستی می رفتی.

حورا گفت:

- تیر هم انداختی داداش.

جعفر گفت:

- درس که جای خود دارد. تو جبهه هم می شود درس خواند.

دست به جیب پیراهن کرد و پوکه ای میان انگشتها گرفت:

- بیا این هم پوکه تیر.

حورا نگرفته محسن از آن سر کرسی جلو پرید و پوکه را از انگشتهای

جعفر قاپ زد. حورا جیغ کشید و گریان سر به دنبال محسن گذاشت و سعید

هم دنبالش دوید. آقا گفت:

- بابا جان، کار به دستمان دادی. تازه عرّه عوره شان خوابیده بود.

اختر با حسرت نگاه به جعفر داشت، گفت:

- دو پاره استخوان شدی مادر. معلوم است غذای درست و تیار نخوردی.

آقا گفت:

- به نگاه من که فرقی نکرده.

اختر سر تکان داد و بلند شد تا به مطبخ برود. گفت:

- به نگاه شما که هیچ وقت چیزی فرقی نمی کند. پوست به استخوانش

خشک شده، نمی بینید؟

بیرون رفت و با دیگهای غذا برگشت. سفره انداخت و بچه ها صدا

بریدند و گرد سفره نشستند.

اختر آتش تَرش را کاسه کاسه کرد و پیش هر کس گذاشت. بعد برنج

دم کشیده خوش عطر را در دیس کشید و مرغ را در بشقاب گذاشت.

جعفر به خنده گفت:

- چه سور و ساتی راه انداخته ای اختر... چه خیر است؟!

اختر دو گرده نان ساجی میان سفره گذاشت و گفت:  
 - خدا قسمت کند سفرهٔ عروسی ات.  
 صدایش لرزید و با کُنج چارقد اشک از چشم پاک کرد. آقا تند نگاهش  
 کرد و گفت:  
 - سر سفره غوره نچلان زن. کراحت دارد. ببینم می توانی این یک لقمه  
 غذا را در گلویمان گنج کنی!  
 اختر بغضش را فروخورد و رو به جعفر گفت:  
 - شامت را که خوردی برویم آن اتاق. یک قواره کتشلواری برایت  
 گرفته ام، ببینم می پسندی.  
 سفره را که جمع کردند، جعفر پایه پای اختر ظرف و کاسه ها را لب  
 حوض برد و آستین بالا زد که بشوید. اختر بازویش را گرفت و به زور سمت  
 اتاق کشیدش و گفت:  
 - باشد صبح، خودم آب گرم می کنم و می شویم. با آب سرد که چربی اش  
 نمی رود.  
 جعفر به اتاق کُنجی رفت. اختر هم دنبال سرش آمد. دست به دولا بچه  
 برد و یال بقچه را گرفت و بیرون آورد. جعفر را گفت که بنشیند و بقچه را  
 باز کرد؛ پارچهٔ قهوه ای روشن.  
 اختر گفت:  
 - قصدی رنگش را باز گرفتم، رنگ گرفته، یمن ندارد. زیرش هم قوارهٔ  
 سفید پیراهن است.  
 جعفر، اختر را نگاه کرد:  
 - قربان دستت؛ ولی هنوز زود است.  
 اختر بقچه را گره زد و گفت:  
 - یک دور که جنگ رفتی و برگشتی، دختر را نشانم بده. اسمتان را که

می‌توانیم روی هم بگذاریم.

جعفر نفس بلندی کشید و گفت:

- بگذار قال جنگ تمام شود بعد.

اختر گفت:

- پسر عذب، کراحت دارد راست راست در خانه راه برود. باید زود زنش داد.

بقچه را در دولابچه گذاشت و آمد رو به صورت پسر نشست و خیره به

چشم‌هایش گفت:

- حالا اقل کم بگو این دختر مال کدام تیر و طایفه است.

جعفر به انگشت اشاره، لای ابروهای پیوندخورده‌اش را خاراند و خاموش

چشم به گل‌های قالی دوخت. سرخی تا بناگوشش دویده بود. اختر نیم‌خندی

به کُنج لب گفت:

- اگر بیجاری باشد که حتم می‌شناسمش.

جوان انگشت‌ها را به هم قلاب کرده و هنوز نگاه به زیر داشت. اختر

گفت:

- بَر و رویش چه جور است؟

جعفر نشد که لبخند ظریفش را پنهان کند، گفت:

- مثل خودت خوش‌آب و رنگ است اختر.

اختر سینه را از نفس پُر کرد و گفت:

- می‌دانستم.

بعد قالی سینه دیوار را اشاره کرد و گفت:

- از دار که پایش کشیدم، لوله می‌کنم می‌گذارم کُنج اتاق برای جهاز

تو. خُردخُرد هر چه واجب باشد جور می‌کنم. عروس که بی‌جهاز هم به

خانه‌ام بیاید غم نیست.

- قربان دستت اختر. زیاد دستپاچه نشو. عجله‌ای نیست.

- نگفتی دخترِ کدام طایفه است؟  
جعفر بلند شد. دست مادر را گرفت و گفت:  
- برویم بیرون اختر. آقا دلخور می‌شود. گمان می‌کند حرف و حدیثی را  
از او قایم کرده‌ایم. به وقتش می‌گوییم از کدام طایفه است.  
اختر بلند شد. لامپ اتاق را خاموش کرد و عقب سر پسر بیرون آمد. آقا  
از زیر کرسی به درآمده بود و داشت برای خود چای می‌ریخت. هر دوشان  
را برانداز کرد و استکان چای به دست زیر کرسی خزید. بچه‌ها به کار درس  
و مشقشان بودند. جعفر کنار پدر زیر کرسی رفت و اختر پا به حیاط گذاشت.  
پیش پای در، آسمان را نگاه کرد؛ ستاره‌ها میان طاق آسمان می‌لرزیدند و  
تلؤلؤ داشتند. اختر ابر سیاه را که دید از سمت قبله بالا می‌آید گفت: «امشب  
باران می‌آید.»

## هشت

«سیزده نفر» دوره مقبره سید محمد نی نی حلقه زده بودند؛ هر کس به فاتحه و زمزمه و حرفی؛ پوشیده در اورکت‌ها و صورت‌ها تا زیر چشم زیر شال گردن پنهان.

محمدتقی کریمی فاتحه‌اش را که داد، دستش را از روی سنگ قبر برداشت و در جیب اورکت پنهان کرد و گفت:

- در این روزگار وانفسا... آدم‌هایی مثل او کم بودند و هستند والله.

سید محمود بیات غیائی رو زانوها برخاست و گفت:

- دوره کرامت سرآمده انگار؛ از بس که دل آدم‌ها تیره شده.

محمد جعفری خودلان از پشت مژه‌های تابدار برگشته‌اش نگاهش کرد و گفت:

- یعنی الله‌وکیلی بالای سر مریض‌ها نی می‌زده و شفایشان می‌داده؟...  
کی با چشم خودش دیده؟  
مهرداد سردارزاده گفت:

- تو بیچار و دهات‌ها کی بوده که او را نشناسد! هر چند نقل بیست - سی سال پیش است؛ اما بالاخره چیزی بوده که مردم بهش اعتقاد داشتند.  
نعمت‌الله حاج علی ابرو بالا گرفت و گفت:

- با این حال نباید درست قبول کنیم. خرافات همین جوری سر هم می‌شود. یک چیزی بوده؛ ولی نه آن قدر که مردم یک کلاغ چل کلاغش کرده‌اند. اگر این قدر که می‌گویند شفابخش بوده که فرنگی‌ها نمی‌گذاشتند راست‌راست روی زمین راه برود. او را می‌دزدیدند و هفت سوراخ قایمش می‌کردند، یا تو دنیا جار می‌زدند و عکس و فیلم ازش می‌گرفتند. سید محمود رو چرخاند به سمت در مزارستان و گفت:  
- کاملاً هم نمی‌شود منکر شد. بعد از مرگش هم می‌گویند کرامت داشته...

ابوالفتح زنجانی میان حرف پیرید:

- آره... مادرم سفره نذر کرده بود برای سید محمد نی‌نی بیندازد. چشمش آب آورده بود. دکتر گفته بود باید بروی تهران عمل شوی. دوباره که رفت دکتر، گفت نمی‌خواهد خودش خوب می‌شود. خوب شد. سفره‌اش را هم انداخت. مادرم که می‌دانید... اهل دوا و دکتر نیست. همین نذر و نیازها را بیشتر قبول دارد.

رو به در مزارستان راه افتادند. باقر خنده به لب گفت:

- دخترها تا حال چقدر حاجت گرفته‌اند!

حسین خسرویان گفت:

- چطور مگر؟!

باقر نیم‌خندی به لب گفت:

- خوب شد صدای تو را شنیدیم بالاخره حسین جان!

رو کرد به جمع:

- این قسمت برایش جالب بوده که به حرف آمده‌ها...

حسین خسرویان نگاهی به جمع کرد و چند قدمی با باقر فاصله گرفت.

باقر اگرچه هنوز زخمی از یاد برادر در قلب داشت، اما در خونس بود که دنیا



را به خنده و شادی سر کند و سربه‌سر این و آن بگذارد. گفت:

- دخترها شب‌های جمعه بالاسر قبر می‌آیند و شمع روشن می‌کنند و از خدا یک شوهر خوب و خوش‌قد و بالا و کارکن طلب می‌کنند. هیچ حواستان نبوده؟! ا ندیده بودید چقدر دختر دور این قبر جمع می‌شود؟

از در مزارستان بیرون آمدند. رضا شکرگزار گفت:

- تو از دل دخترها چه خبر داری؟! از کجا می‌دانی چه حاجت دارند؟

باقر شانه بالا انداخت و گفت:

- دخترها مگر غیر از این هم حاجت دارند؟ تمام فکر و ذکرشان این است که خدا یک شوهر درست و حسابی نصیبشان کند...

محسن الوندی که از کنار خیابان قلوه‌سنگی را با پوزه کفش می‌غلطانند و پیش می‌آمد گفت:

- چقدر کهنه فکر می‌کنی تو... از نگاه تو ما مردها به چه فکر و ذکری هستیم؟!

- ما باید تمام عمر دنبال اداره کردن زن و زندگی‌مان باشیم. دنبال یک لقمه نان... همه‌اش هم در تیررس خطر. جنگ هم که می‌شود ما باید برویم و بجنگیم.

درنگی کرد و گفت:

- زن گرفتن جز دردرس چیزی ندارد؛ اما دردرسش هم شیرین است!

رو کرد به کمال:

- درست است جناب انسانیت؟...

کمال نگاه به جلو داشت و ساکت و متفکر قدم برمی‌داشت. باقر گفت:

- گوشت با من است کمال یا نه؟

کمال یکپهو ایستاد و به شاخه‌های خشک درخت بید کنار جاده اشاره کرد:

- آخ... شانہبسر... این وقت سال اینجا چه می‌کند؟ بین چقدر قشنگ است... معجزه است، معجزه که تا حالا زنده مانده!

باقر خشکید، کمال می‌خواست که حرف را بیچاند. در دل خندید. به چشم باقر، کمال معصوم بود... آن قدر که قاطی این بحث‌ها نشود. حتمی به نگاه او، این حرف‌ها برای سن و سال آن‌ها زود بود. شاید هم از کم‌رویی‌اش بود. «آقای انسانیت!» از بس که حرف از انسانیت زده بود این لقب را گرفته بود. پشت آن عینک ته‌استکانی، نگاهش معصوم‌تر می‌شد. حتمی از نگاه او، بحث‌ها در جمع دوستانه، می‌شد که مهم‌تر باشند؛ بحث‌های ایدئولوژیک... دینی... حرف جنگ...

گروهی که می‌خواست راهی عملیات شود، درست‌تر است که حرف از زن و زندگی و ازدواج نزنند. حالا که سنی نداشتند؛ اگر داشتند هم فارغ از این حرف‌ها به جبهه بروند بهتر است. دنیا عوض شده بود؛ جوان‌ها حرف از موضوعات پیش پا افتاده و روزمره نمی‌زدند. همیشه حرف‌های واجب‌تری وجود داشت. بحث‌های بنیادی‌تر... اما به چشم باقر، عشق هم پاره‌ای از زندگی بود؛ چه بسا که همه آن. زیرا که سرّیان پیدا می‌کرد و در رگ‌های زندگی جاری می‌شد و به آن معنا می‌بخشید. این معنا از نگاه جعفر هم پنهان نبود. او اگرچه دست‌ها را در جیب فرو کرده بود و خاموش قدم برمی‌داشت، اما عشق در نگاه او گنگ و ناآشنا نبود؛ هرچند رویه‌ای متفاوت داشت؛ عشق به مادر...

عشق به اختر. سال‌های کودکی‌اش را در دست و پای او لولیده بود؛ میان مطبخ و طویله... و باغ و صحرا... اختر هم‌بازی او بود. میان بوته‌های صیفی، قایم‌باشک‌بازی می‌کردند... یک قُل دو قُل... توپان قار... گرزبازی...<sup>۱</sup>

۱. یک بازی محلی که با توپ و چوب‌دستی انجام می‌شود.

۲. یک بازی محلی که با گرز انجام می‌شود.

اختر بلد بود که بهترین لالایی را بخواند... و بلد بود که پُر آب و تاب‌ترین قصه‌ها را تعریف کند. ملک جمشید و ملک احمد را از داستان‌های او شناخته بود. با او بود که به هزارتوهای زیرزمین سفر کرده بود؛ به آب و ملک آدم کوتوله‌ها... قالِ اژدهای هفت‌سر را با اختر بود که کَنده بود... گوهر شب‌چراغ را کنار به کنار هم که می‌رفتند تا دختر شاه‌پریان را آزاد کنند، با هم پیدا کردند. حسن کچل را اصلاً آن‌ها بودند که سر به راه کردند و به کار و کسب واداشتند. مچ حسن قمارباز را که کفن مرده‌ها را می‌دزدیدند، با هم بودند که در مزارستان میان تاریکی شب گرفتند. اختر بلد بود خوش‌آب و رنگ‌ترین غذاها را بیزد و قشنگ‌ترین آوازا را سر دار قالی بخواند... قالی‌بافی را او یادش داده بود. می‌نشاندش این سر قالی و خود از آن سر قالی می‌خواند و می‌بافتند و پیش می‌آمدند تا به قلب قالی و آنجا به هم که می‌رسیدند، اختر پسر را به سینه می‌فشرد و قربان صدقه می‌رفت و به‌به و چه‌چه می‌گفت که هیچ کس به اندازه تو دستش تند نیست. در این مسابقه، اختر اگر برنده می‌شد جایزه‌اش را ندید می‌گرفت و جعفر اگر برنده می‌شد، تیر می‌شد و پیله می‌کرد که یاالله، الان جایزه‌ام را بده.

شب‌ها که غبار نقره‌ای مهتاب از پنجره به اتاق می‌ریخت، جعفر سر به بازوی اختر می‌گذاشت و پلک آسوده می‌کرد. و این عادت شده بود، حتی وقتی که جعفر استخوان ترکاند و قد کشید و از نگاه اختر شاخ شمشادی برای خودش شد. به چشم جعفر، اختر اگرچه از جثه کوچک بود، اما بزرگ بود... کارساز... کارپخته... کار راه‌انداز... بلد راه و چاه... زرده صبح که می‌زد، سرش به کار بود تا الهه شام. سر از زاغه درمی‌آورد... سر از لب حوض... سر از صحرا... سر از پشت قالی... از بازارچه و امامزاده... سجاده... هر جایی در بیجار ردِ اختر را داشت. هر جایی از خانه و کار و کشت، بوی اختر می‌داد. اختر رشته‌ها را به هم پیوند می‌داد و به وقتش می‌گسست. کار را

راست می‌آورد. ستون زندگی نبود؛ همه آن بود. می‌شد که به او تکیه داد و با فراغ در دامنش پناه گرفت. می‌شد که آرامش را از او بویید. که زینت و مادرانگی را به دل سیر در او تماشا کرد. هم از این بود که اختر بزرگ بود و سزاوار که آدم دوستش بدارد. و جعفر این معنا را دریافته بود. می‌ترسید که هیچ وقت پایش به سفره عقد باز نشود؛ چیزی که حسرت بر دل اختر می‌گذاشت. جوان را می‌خواست که در لباس دامادی ببیند و جعفر دختری مثل اختر می‌خواست.

دختری که از آن گم و گنگ برای اختر گفته بود، پشت خانه‌شان، خانه داشت؛ میان هفت‌سر عائله پدر و مادرش. تا نه ماه پیش هیچ نمی‌دانست که همسایه پستی، دختری به آن قواره دارد. دختر را هیچ به کوچه و خیابان ندیده بود. نه ماه پیش سر پشت بام، با دست‌های لیش و گلی به کار ساختن هرهای برای بام بود که چشمش به دختر افتاد. رویش را درست ندید. دختر چارقد بر سر داشت و کتاب در دست. از این سر حیاط به آن سر راه می‌رفت و می‌خواند. جعفر سر به کار گرم کرد؛ اما پنهان نبود که حواسش پاک، جمع دختر شده است. کار را بی‌آنکه بخواهد طول داد و بعد که دختر را کسی از اندرونی صدا زد، حوصله نکرد که کار را تمام کند و پشت بام را پلشت و درهم گذاشت و رفت. بعد از آن هرچند که دائم از خود گلایه داشت و خود را زیر شلاق ملامت می‌گرفت، اما حواسش به این بود که کی می‌شد دختر را در کوچه دید.

یک روز که بهشتاب از دبیرستان به خانه می‌آمد تا لقمه نانی بخورد و بعد با ماشین جهاد و در جمع دوست‌هایش بروند ده «مبارکه» برای ساختمان‌سازی، سر خم کوچه رودروی دختر درآمد. دخترک در آن و لحظه‌ای، پلک بالا آورد و نگاه تند و گذرایی به جعفر کرد و راهش را کج کرد. جعفر هم راه کج کرد به سمت دیگر کوچه و در این دودلی معلق

بود که آیا این همان دختر است یا نه... روبه‌روی در خانه که ایستاد، پسر بچه‌ای سر از خانه پستی درآورد و داد زد: «ناهیید...» و بعد دوید تا سر کوچه و از آنجا صدایش می‌آمد که هنوز می‌گفت: ناهیید... ناهیید...

جعفر به خانه پیچید. اختر آبگوشت بار گذاشته بود. سفره انداخت و غذای جعفر را کشید و گذاشت پیش رویش. رفت که از مطبخ ترشی بیاورد. جعفر نان ریز کرد در کاسه و دو قاشق خورد و بلند شد... اختر با کاسه‌ای ترشی برگشت.

- پس چرا بلند شدی؟!...

- نمی‌تونم... دیرم شده...

اختر کاسه را در سفره گذاشت.

- آبش را سر بکش. جان نمی‌ماند برایت که بروی کار کنی...

کاسه آبگوشت را برداشت و نزدیک دهان جعفر برد. جعفر کاسه را گرفت و آبگوشت را سر کشید و بعد کفش پا کرد و از اختر خداحافظی کرد و رفت. از همان وقت بود که چشم و دلش را کسی دیگر، به غیر اختر پُر کرد. در خم کوچه به هم رسیدن. درنگی کردن. پلک‌هایی که از پس چشم‌های سبز بالا کشیدند، لرزه‌ای انگار داشتند، شرمی انگار در گونه‌های سرخ دوید، پلک‌ها زود پایین آمدند و قدم‌ها به شتاب، راه به سمت دیگر کج کردند. بعد جعفر بود... و جایی انگار ناشناخته... دلی که به آن و لحظه‌ای لرزید، چیزی که نمی‌شناختش در خونس انگار ریخته شده بود. رعشه‌ای انگار در تار و پود بود. نفس انگار به طاق شُش‌ها گیر می‌کرد و خوب نمی‌رفت و نمی‌آمد. از چه بود؟! کسی غیر از اختر که هیچ لالایی‌ای تا به حال برای آدم نخوانده... که هیچ ندیدی صحرا برود و درو کند و صیفی بکارد و بچیند، که هیچ زحمتی برای آدم نکشیده و فقط دیرستان درس می‌خواند و صورتش هم گیراست... یکهو سر خم کوچه سبز شود و پلکش

بالا بیاید و نگاهی گذرا به تو بیندازد و راه کج کند و برود و فکر آدم را فلج کند

دختر شکل اختر بود یا نبود، جعفر می‌خواست که باشد. دختر را شکل اختر می‌دید و اوقاتی که فکرش را به چنگ می‌گرفت، وامی‌داشتش که به چهار پنج سالگی برگردد و با هم می‌رفتند صحرا و میان بوته‌های صیفی بازی می‌کردند... و یا وامی‌داشتش که لالایی بخواند و قصه برایش تعریف کند و غذاهای خوش رنگ و لعاب برایش بپزد... بعد از افکار خودش خنده به لب می‌آورد و از خودش می‌پرسید: آیا دختر، خُلق و خوی اختر را دارد؟! و به خودش جواب می‌داد که نه... هیچ کس اختر نمی‌شود.

جعفر کسی نبود که چیزی از اختر پنهان کند. یک شب که اختر به سین جیمش کشیده بود و حرف انداخته بود که باید زود زن بگیری و نمی‌گذارم تنها بمانی... جعفر از دختر برای اختر گفته بود، و گفته بود شکل خودت است... و نگفته بود که کی و کجا و به چه اسم و رسم، گفته بود یک روز می‌گوییم، به وقتش. هرچند که دیگر تا به آن روز دختر را نه در کوچه و نه در هیچ جای دیگر ندیده بود، و شرم داشت از آنکه خانه‌شان را بیاید. تنها هوش و حواسش در گرو او بود و گذاشته بود گردن تقدیر تا عاقبت کار را رقم بزند.

جعفر به خود که آمد باقر را دید که می‌خندد و همه از خنده او به خنده بودند. سر بازارچه رسیده بودند. باقر رو به کمال بلند گفت:  
- حالا دیگر کوچه غلط می‌دهی و خودت را می‌زنی به کوچه علی‌چپ.  
می‌خواهی بگویی خیلی چشم و گوشت بسته است نه... حرف از شانه‌بسر می‌زنی؟!...

کمال سر فرو انداخته بود و پیش‌پیش راه خود را می‌رفت.  
سید محمود بیات غیائی گفت:

- ولش کن بابا... همه را به کیش خود نیندار.  
باقر به اخم گفت:

- مگر من چه کار کرده‌ام که این طور می‌گویی! حرف از چیزی زده‌ام  
که خدا و پیغمبر هم دستور داده‌اند.

محمدتقی کریمی از روی جوی پرید و لب گزید و گفت:

- درست باقر جان... ولی الان وقتش نیست.

باقر هوا را به تمامی درون سینه داد و به خنده گفت:

- راستی می‌دانید که این شانہ‌بسر چطوری به این ریخت درآمده؟  
مهرداد سردارزاده گفت:

- ها... چه می‌خواهی بگویی؟! لابد تئوری تکامل داروین...  
باقر دست‌ها را در جیب کرد و گفت:

- تئوری تکامل داروین به چند من است! کمال تو هم بشنو داستانش  
را...

کمال که نگاهش کرد حرف را پی گرفت:

- می‌گویند هُدهُد، تازه عروس بوده، جلوی آینه سرش را شانہ می‌زده.  
پدرشوهرش سر می‌رسد و او از شدت خجالت با شانہ که به سرش بوده، پر  
می‌زند و می‌رود.

سبزه نفر به خنده افتادند و محمدتقی کریمی زیر لب گفت:

«استغفرالله...»

باقر سرابی رو به او گفت:

- باور نداری برو داستانش را از مادرت بپرس.





صبح به سینهٔ آسمان بود و آفتاب تنبل؛ اما زلال زمستانه به پهنهٔ حیاط که اختر از دهان اتاق بیرون آمد و سید ظرف‌های ناشسته را لب پاگود حوض گذاشت و دستی به آب زد و به سوراخ مطبخ رفت. کلاغ که صدا داد، سر از مطبخ درآورد و نگاه نگرانش را به نوک درخت‌های «کاکه سیاه» داد و «لا اله الا الله» گفت و به مطبخ برگشت. سحر که دمیده بود، جعفر نماز خوانده و از خانه بیرون زده بود. اختر برزخ بود و دماغ کار کردن نداشت. با این همه لانبجین خمیر را از کُنج مطبخ برداشت و کنار تنور گذاشت. آستین‌ها را بر زد. پیش از این خار به دهان تنور انداخته و آتش را گیرانده بود. چوب برداشت و هیزم تنور را که می‌سوخت، جابه‌جا کرد و به کار مالاندن خمیر لانبجین گرم شد. تنور که شعله کشید، آتش را کم کرد و ساج را روی آجرها گذاشت. نه... امروز مثل هر روز نبود. دست و دل به کار نمی‌رفت. از شام پیشین یکسره صبر آمده بود. بد به دلش راه نداده بود اختر. دائم صلوات بر لب داشت. چونه‌ها را یکی‌یکی در مجمع گذاشت و یکی‌اش را با چوب روی خوانچه پهن و نازک کرد و به چوب پیچیده و روی ساج انداخت. غروب دیروز با آقا که می‌رفت در مسجد فاطمیه نماز به جماعت بخواند، بابای محسن الوندی را دیده بود. گفته بود بچه‌ها امروز فرداست که بروند.

گفته بود ماهمنیر خانم مادر محسن روزگار ندارد. مثل مرغ سرکنده این طرف و آن طرف می‌رود. پسر هم ملاحظه نکرده و به مرخصی که آمده گفته که در آموزشی سخت گرفته‌اند و به ادبار گذشته. ماهمنیر خانم هم حالا قرار ندارد. اختر چیزی نگفته بود؛ اما پنهان نبود که خود حال و روزی آشفته‌تر از ماهمنیر خانم دارد. دل تو دلش نبود؛ در خوف و رجا که پسر کی می‌رود، می‌شود که نرود. این بار دیگر شوخی بردار نبود. به خود جنگ می‌رفتند؛ سیزده نفری که بعضی‌شان هنوز سیبل بر پشت لب سبز نکرده بودند. کاش می‌شد قانونی و ماده‌ای بدهند که بچه‌ها نتوانند بروند.

اختر به خود نهیب زد: «خاک بر گورت دختر. خدا حکمت کند. چه ایمانی داری تو؟ خوب شد مرد نبودی؛ وگرنه ده تا مثل تو اگر بود باید فاتحه مملکت را می‌خواندند. جعفر مرد است. مرد است که پشت به همه چیز کرده و می‌خواهد به جنگ برود. ضعیفه‌ای دیگر. کاریت نمی‌شود کرد. خوب است خودت از بچگی قصه حسین را دم گوشش زمزمه کردی. خودت صبر زینب را تعریف کردی. این است صبر زینبی‌ات؟! جای آن‌ها بودی چه می‌کردی؟!»

آهی کشید اختر و گفت: «بی‌جا آن‌ها معصوم نشده‌اند. شانس را داشتند. ما که خاک کف پای آن‌ها هم نمی‌شویم.»

اختر چونه‌های نان ساجی را تمام کرده بود و نان ساجی‌ها را میان دستمال گذاشت و بست. از بیرون سگی زوزه می‌کشید. اختر بلند شد و سرکی به بیرون کشید و گفت: «قضا به دور. این وقت روز چه موقع زوزه کشیدن است.»

لواش‌بند را که برداشت و کنار تنور گذاشت، سرپایی‌اش را هم درآورد و دَمَر گذاشت و گفت: «بلا به دور!...»

در این وقت در به صدا درآمد. اختر به‌شتاب بیرون آمده و دست در

حوض برد و سمت در دوید. جعفر و محمد پشت در بودند. هر دو سلام دادند. اختر پاسخ گفت و کنار رفت که به حیاط بیایند. از محمد جعفری خودلان پرسید:

- بابایت چطور است؟ برادرت از سندنج آمده؟

محمد گفت:

- بابام خوب است. سلام رسان. حبیب هم خیلی وقت است که از سندنج آمده. محسن چطور است؟ حورا و فردوس... درس می‌خوانند یا نه؟...

اختر به مطبخ رفت و دو جوان پشت سرش آمدند، گفت:

- دست ماچ کن. ای لک لکی می‌کنند. هیچ کس که مثل جعفر نمی‌شود. حیف که قدر خود را نمی‌داند. درسش را آونگ گون گذاشته و می‌خواهد...

حرفش را خورد و لواش بند را پیش کشید و چونه را که نازک کرد روی آن کشید و به سینۀ تنور زد و گفت:

- چه بگویم که همه سروته یک کرباسید.

محمد جعفری خودلان این پا و آن پا کرد و گفت:

- من زحمت نمی‌دهم. ننه‌ام گفته بپرسم امسال کلاف‌های قالی‌ات را از ما می‌خری؟

اختر سر بالا کرد و محمد را نگاه کرد. جوان را هر وقت که نگاه می‌کرد، جعفرش که همیشه بلندقامت به چشم می‌آمد، کوتاه به نظر می‌آمد.

محمد یلی بود به نگاه او. چشم‌های کشیده و پُرمژه نجیبش، پیش از آنکه خود به حرف درآید، با آدم حرف می‌زدند. پرسید:

- گلخار دارید؟

محمد گفت:

- ها... داریم.

- پس می‌خواهم.

محمد گفت:

- من رفتم دیگر.

اختر بلند شد به بدرقه جوان. گفت:

- از این نان‌ها بگذار دهانت.

محمد گفت:

- سفرهات پر نعمت. نوش جان. می‌روم. دیگر نیاید. رفتم.

و قدم تند کرد و از در حیاط بیرون رفت.

جعفر با مادر برگشت و با هم به مطبخ رفتند. اختر دوید سر تنور و گفت:

- ای وای... تنورم سرد شد!

و تنور را هم زد و آتش را گیراتر کرد. جعفر بی‌مقدمه گفت:

- امشب می‌روم اختر.

اختر نگاهش کرد و دستش به لواش بند خشکید. جعفر گفت:

- نیامده بودم که بمانم. خُب... مرخصی تمام می‌شود دیگر.

اختر به من افتاد که چیزی بگوید. جوان پیش آمد و نگذاشت مادر

حرفی بزند. زیر بازوهایش را گرفت و جثه ریز و ترکه‌اش را بلند کرد. اختر

سراسیمه گفت:

- بگذارم زمین. لا اله الا الله... تنورم سرد می‌شود. کارم زمین ماند.

جعفر مادر را سر رف گذاشت و خودش ریشه از خنده، به دیوار تکیه داد.

اختر خنده‌اش را ناشیانه خورد و وانمود که دلگیر و گلایه‌مند است. جعفر

کمر صاف کرد و به جد گفت:

- تو را به ارواح داداشت نه نیار تو کارم!

اختر لب بر لب دوخته و اشک بر چشمش نشسته بود. سکوتی افتاد.

جعفر از پشت ابروهای پیوندی‌اش به عطفوت زن را نگاه کرد. اختر سکوت

را پاره کرد:

- چه توفیری به حالت دارد. گیرم که نه بیاورم، نمی‌روی؟! می‌روی. من سر پیازم یا ته پیاز.

جعفر خندید و گفت:

- همهٔ پیاز. می‌خواهم که رضا باشی.

- به این سوی چراغ که راضی‌ام. می‌توانم که نباشم؟ نارضایی خودم را که دنبال تو نمی‌اندازم.

جعفر پیش رفت و دست برد و مادر را از سرِ رف پایین گذاشت. اختر آب چشمش را با سر انگشت‌ها پاک کرد و گفت:

- آن دختر که حرفش را پیشم زدی نشانم بده. زیر سر نگاهش می‌دارم تا برگردی.

جعفر گفت:

- زود است اختر. به تو نمی‌خورد که مادرشوهر باشی. خودت هنوز آب و رنگ دخترها را داری.

اختر دلگیرتر از آن بود که از این تعریف، قند در دل آب کند. با تشر گفت:

- تنورم را گیرا کن. خودت سردش کردی.

جعفر «به چشم» گفت و سمت تنور رفت.

غروب وضو ساخت و به قصد مسجد از خانه بیرون آمد. از کوچهٔ پشتی خواست که به مسجد برود. کوچه خالی و خلوت بود. باد، خاک بلند کرده بود. دست‌ها را در جیب‌ها کرد و گردن در یقهٔ اورکت خواباند و نگاهی گذرا به در خانهٔ همسایه کرد. از خانه سر و صدای بچه‌ها به گوش می‌رسید؛ انگار که با هم دعا می‌کردند. از فکر جعفر، دختر هم شاید حالا می‌رفت که وضو بسازد برای نماز؛ همان جور که اختر. نرم‌خنده‌ای میان صورتش آمد و با قدم‌هایی کند از کوچه گذشت.



خورشید نور بی‌رمق زمستانه‌اش را بر تن دشت یله داده بود. نیروها را در نشیب تپه به خط کرده بودند. عباس آسایش چشم‌ها را در نور بی‌نا و نوا جمع و دست را حمایل چشم‌ها کرده بود. صداها که خوابید، جلوتر آمد و رو به جمع ایستاد. نگاهش تا ته ستون‌ها پر کشید و کمانه کرد؛ بسیجی‌های تازه‌جوان و نوجوان، کم‌سال، مو بر رو نروبیده و روییده، خندان و بازیگوش، رازهای سربسته. دور نبود که دلی در جایی به گرو داشتند، مادری چشم به راه که خلجانی به جان داشت، پدري که نبودشان را بر قلب خود سنگین می‌دید، عروسی از چله به در نیامده، کودکی روی پدر ندیده.

عباس آسایش داغ شد. چیزی از درون جانش را می‌گزید. چند نفر از این جوان‌ها سالم و سلامت به خانه‌هایشان برمی‌گردند؟ چند نفرشان قرار است شهید شوند؟ زخمی‌ها کدام‌اند؟! اسیرها؟!...

این سؤال‌ها مغز عباس آسایش را می‌خورد. با این همه سینه جلو داد و صدا بلند کرد:

– بسم الله الرحمن الرحيم... نمی‌خواهم زیاد حرف بزنم؛ اما همین طور که می‌دانید، به زمان عملیات نزدیک می‌شویم. موضوع مرگ و زندگی در میان است. هیچ معلوم نیست که برگردید. جنگ با کسی شوخی ندارد. باید

قید همه چیز را بزنی. اگر کسی به هر دلیل نمی‌خواهد در عملیات شرکت کند، و یا احیاناً خسته است و کسالت دارد، مطرح کند. با کمال عزت و احترام برش می‌گردانیم. ما اینجا با کسی تعارف و رودربایستی نداریم و انتظارمان هم از شما همین است. تا به اینجا آمده‌اید و همین قدر هم کم نیست؛ پس تعارف و خجالت را کنار بگذارید و هر کس میل ندارد در عملیات شرکت کند، به چادر فرماندهی مراجعه کند تا به عقب برش گردانیم.

عباس آسایش خاموش شد. سکوت سایه انداخت. نگاهشان کرد. پلک‌هایشان زیر نور کم‌حال جمع بود و نگاهشان سمج، انگار که می‌پرسیدند: «این حرف‌ها برای چیست؟ مگر نه آنکه ما نیروهای داوطلبیم.»

عباس آسایش هوای ایستا و خنک بعد از ظهر را به درون کشید و گفت:

– البته از خدا می‌خواهیم و امیدواریم در این عملیات پیروز شویم! همان طور که در عملیات محرم پیروز شدیم. با این همه، باید همه جوانب کار را در نظر گرفت. هدف ما رضایت خداست و از کشور و دینمان دفاع می‌کنیم و این مایه افتخار و مباهات است و اگر همه چیز را در این راه بدهیم خطا نکرده‌ایم. منطقه عملیاتی فکه و چزابه است؛ تقریباً سیصد کیلومتر مربع. این وسط پاسگاه‌های ایرانی سوبله، صغیره، رشیدیه و طاووسیه قرار دارند که باید آزاد شوند. پاسگاه‌های عراقی وهب و کرامه هم در این منطقه‌اند. هدف تصرف شهر العماره است. خطشکن‌ها و تخریب‌چی‌ها چند ساعت قبل از شما می‌روند؛ به محض تاریکی هوا. شما خطشکن‌ها را پشتیبانی و بعد خطوط آزادشده را پاک‌سازی می‌کنید. خوب می‌دانید که موقع عملیات و به وقت پیشروی، مجال این نیست که به زخمی‌ها برسید یا آن‌ها را به عقب برگردانید. در خاک عراق باید خط جدید ایجاد کنیم و برای پاتک‌های



احتمالی دشمن آماده شویم. فقط به دستور عمل کنید. هیچ کس خودسر عمل نکند.

مکئی کرد و دنبال حرفش را گرفت:

- جیره جنگی بین شما پخش می‌شود. برایتان آرزوی توفیق و سلامت دارم! والسلام.

فریاد الله اکبر برخاست. مجموعه‌های بزرگ نان و کنسرو ماهی آوردند و سهم سهمشان کردند و بین همه سرشکن کردند. قمقمه‌ها از آب پُر شد و بر فانوسقه‌ها جا گرفت. صدای محزون، اما شوق‌انگیز آهنگران بر پهنه دشت که داشت رنگ غروب به خود می‌گرفت، تن می‌کشید و گوش‌ها را می‌نواخت. کوله‌ها بر دوش‌ها جا گرفت و قطار فشنگ‌ها بر سینه. کمک تیربارچی‌ها تیربار در دست و آرپی‌جی‌زن‌ها، آرپی‌جی بر دوش. دوشکاه‌ها را بر پی‌امپی‌ها جا دادند و نیروها بر روی پی‌امپی نشستند. بیست و چهار نفر بر هر تانک، شصت تانک در ستونی دراز پشت هم به سوی خط مقدم به راه افتادند.

ساعتی از رمق بریدن آفتاب گذشته و تاریکی افتاده بود که به خط رسیدند. جاده هرچند تا به آنجا تخت و یک‌دست بود، اما حالا نشیب و فرودی داشت که نشست‌ها را وامی‌داشت خود را قرص، روی پی‌امپی‌ها نگه دارند. از میان خاکریزها که می‌گذشتند، مرزدارها از گوشه و کنار سر برآورده، یا کنار جاده ایستاده بودند و برایشان دست تکان می‌دادند. حالا آتش تهیه تویخانه دشمن هم شروع شده بود و گه‌گاه آتش گلوله تویی، زمین‌های اطراف جاده را روشن می‌کرد.

نعمت‌الله حاج‌علی به همراه باقر سرابی و ابوالقاسم تختی روی یک تانک نشسته بودند. محمد جعفری خودلان هم پشت آن‌ها بود. هر از گاه نعمت‌الله روی تانک نیم‌خیز می‌شد و ردیف تانک‌های پشت خود را نگاهی

می‌کرد. رضا شکرگزار بر آخرین تانک نشسته بود و محسن الوندی و مهرداد سردارزاده و حسین خسروی‌ان، کنار هم روی تانک دوم بودند. سر که به عقب برمی‌گرداندند، می‌توانستند سید محمود بیات غیائی و محمدتقی کریمی را روی تانک عقبی ببینند و جعفر رضایی را که کنار لولهٔ تانک نشسته بود، ورزیده‌ها را تیربارچی و آرپی‌جی‌زن کرده بودند. از میان بیجاری‌ها هم تختی و سرابی و محمد جعفری خودلان و ابوالفتح زنجانی عهده‌دار این کار بودند. ستون هنوز آن قدر از خاکریزها فاصله نگرفته بود که باز هم متوقف شد. همین که ستون از حرکت ایستاد، نعمت‌الله از فراز تانکی که به آن سوار بود، پایین پرید و رو به سمت دومین پی‌ام‌پی که پیش‌تر از تانک آن‌ها بود دوید. به پی‌ام‌پی که رسید محسن الوندی و مهرداد سردارزاده هم از تانک پایین پریدند و همدیگر را بغل گرفتند؛ باز هم روی همدیگر را بوسیدن و حلالیت طلب کردن.

تانک‌ها باز به حرکت افتادند و بیجاری‌ها عقب سر تانک خود دویدند و به آن سوار شدند. تاریکی دیگر تمام و کمال بالا کشیده بود و تن تیرهاش را بر فضای وهم‌گون دشت انداخته بود. حرکت کند بود و ستون بی‌مانع در خاک دشمن پیش می‌رفت. صدایی نبود جز سوت هر از گاه خمپاره‌ای و نفیر گلولهٔ تانکی. جاده گاه ناهموار می‌شد و تن تانک‌ها را به تکان می‌انداخت. سکوتی مرموز فضا را به چنگ گرفته بود. خبری نبود. هر کس علامت سؤال بزرگی در ذهن داشت و آن را بالا و پایین می‌کرد. مگر نه اینکه اینجا دشمن است؟! مگر نه اینکه دو ساعتی است که آرام پیش می‌روند؟! پس دشمن کجاست؟...

پاسخی نبود. بر بیابان بود و ستونی از تانک‌ها که سپاهی را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

به یکباره صداهایی برخاست و اوج گرفت. سوت خمپاره‌ها و روشنای

منوره‌ها دشت را انباشت؛ گلوله‌های تانک و توپ شروع به باریدن کردند و رگبار مسلسل‌ها خاموشی شبانه را درید. حالا شب مثل روز روشن شده بود. باقر سرابی سر کنار گوش نعمت‌الله آورد و گفت:

- چه عجب بالاخره سر و صدایی شنیدیم! داشتیم دق می‌کردم.

تانک کج شد و از میان معبری گذشت که دورتادور سیم خاردار داشت. اجساد تخریبچی‌ها جابه‌جا، گوشه و کنار معبر افتاده بود. عده‌ای‌شان زخمی بودند و بی‌نا و رمق کناری افتاده و به ستون تانک‌ها نگاه می‌کردند. بعضی دست تکان می‌دادند یعنی بروید جلو و به ما فکر نکنید.

باقر سرابی همان طور که سر به اطراف می‌گرداند گفت:

- نگاه کن لا کردارها، چه کانال‌هایی گذاشته‌اند، چند لا سیم خاردار

آخر!

مهدی دهقان گفت:

- چه فکر کرده‌ای! این همه نیرو مگر بی‌خود شهید شده‌اند. این منطقه پر است از تله‌های انفجاری و مین‌های دوطبقه. مین ضد نفر را روی مین ضد تانک کار می‌گذارند که آدم را پودر می‌کند. این همه جنازه بی‌خود که کنار معبر نیفتاده... .

ابوالقاسم تختی که خود را روی تانک جمع کرده بود گفت:

- انگار نمی‌توانند خوب گرای ما را بگیرند. به بیابان می‌زنند.

باقر سر جلو کشید تا در پاش نورهای منوری که میان آسمان بود، محسن الوندی را روی تانک جلویی ببیند. دلش برای محسن هول داشت. صبح به کنارش کشیده و گفته بود: «محسن تو نمی‌خواهد در عملیات شرکت کنی. اگر اتفاقی برایت بیفتد، پدر و مادرت از چشم من می‌بینند، یا تقصیر می‌افتد گردن مهرداد.» چند باری بود که به او گفته بود. محسن اخمش را درهم کرده و خود را کنار مهرداد رسانده و گفته بود: «به این باقر

بگو دست از سر من بردارد؛ وگرنه یک تیر می‌زنم تو پاهایش تا او بماند و من بروم.»

باقر فکری بود؛ درست که محسن بچه تیز و جَنم‌داری بود، درست که خودش خواسته بود و درست که... تازه پا به شانزده سالگی گذاشته بود و مویی هنوز بر صورتش نبود. ظریف‌چهره بود؛ چشم‌هایش جَلای هوشیاری داشت و جلد بود و تندپا، ترکه و تیز، به قول رفیق‌هایش تک‌زن. همیشه هر چه که خوب بود تک می‌زد؛ چیزهایی نادر را، کمیاب را. درست که از زمان آموزشی به این طرف به تک‌زن معروف شد؛ اما از کودکی هم تک‌زن هر چه بود که خوب بود، باقر سحر را به یاد آورد که چابک و چموش از جا برخاسته بود و سر حال از این سر چادر به آن سر می‌رفت و پاها را لگد می‌کرد و خنده می‌کرد و می‌گفت: «بلند شوید. یا الله... وقت نماز است.» بچه‌ها به نق و ناله بلند شدند. خسته و خمیر. شب را به دعا و گریه گذرانده بودند؛ چند شب به همین منوال. گفته بودند در این چند روز عملیات می‌شود؛ اما نگفته بودند کدام روز. ده روز در منطقه عملیاتی فتح‌المبین بودند؛ نزدیک جنگل اسقر، در جوار لشکر امام علی<sup>(ع)</sup> و تیپ امام حسن مجتبی<sup>(ع)</sup>. هر روز برنامه سخنرانی داشتند و دائم حرف از عملیات بود. سیزده کرد بیجاری تا وصیت‌نامه‌هاشان را هم نوشته بودند. کارتهای جنگی و پلاک‌هایشان را هم گرفته بودند.

حالا دیگر در اردوگاه، سیزده کردی که از بیجار آمده بودند، زیانزد خاص و عام شده بودند. هنوز شلوارهایشان از دور داد می‌زد که کردند. شب‌ها چادرشان شلوع می‌شد. کمال حبیبی صدایش به نوحه بلند می‌شد. حسین خسروی‌ان گاه عاشورا می‌خواند. یک وقت می‌شد که در چادر جای سوزن انداختن نبود. سید محمود بهتر از همه کمیل می‌خواند. کمیل که می‌خواند، معنی‌اش می‌کرد و معنی‌ها را هم تفسیر. تفسیر که می‌کرد به گریه می‌افتاد

و همهٔ چادر با او گریه می‌کردند. شوخی و خنده‌شان هم بجا بود. این وسط باقر سرابی و محمد جعفری خودلان شوخ و شنگ‌تر بودند. ابوالفتح هم کم از آن‌ها نبود. سیزده نفر، شب‌ها که دعا و ثنایشان تمام می‌شد، دور هم می‌نشستند و جُوک می‌گفتند و نقل خاطره‌ها می‌کردند. گاه سربه‌سر کمال حبیبی می‌گذاشتند که حالا کار را از به کارگیری لفظ انسانیت گذرانده بود و روی جیب اورکت، آنجا که باید اسم و فامیل باشد، نوشته بود «کمال انسانیت».

رفیق‌هایش هم، همین صدایش می‌کردند: «انسانیت بیا... انسانیت برو... قربان قد و بالای انسانیت... اسم و فامیلش انگار شعر است... نه بابا تیترا مقاله است...» و کمال می‌گفت: «از انسانیت به دور است که این قدر سربه‌سر من بگذارید.»

محسن الوندی حال و روز دیگری داشت. این روزها خیلی سر در لاک خود داشت و زیاد با این و آن دمخور نمی‌شد. او یکپهلو کله‌پا شد. اوایل جذب گروهک‌ها شد؛ سال اول دبیرستان. آن وقت‌ها سید محمود مسئول انجمن اسلامی دبیرستان بود. گفت که این پسر، زمینهٔ جذب به طرف ما را دارد. آن وقت بود که طرح دوستی با الوندی را ریخت. خانهٔ محسن الوندی در قلعه حلوابی بود؛ قلب شهر و کنار بازار. سید محمود بیات گیاهی از محلهٔ نقاره‌کوب به دبیرستان می‌آمد و بعد از آن دیگر پای محسن به نقاره‌کوب باز شد و روزی نبود که آنجاها آفتابی نشود. آن قدرها نگذشت که محسن از گروهک‌ها برید. وقتی که فتوا آمد بدون اذن پدر و مادر هم می‌شود به جبهه رفت، روزهایی بود که برای مسجد امیرالمؤمنین مکیبری می‌کرد. فتوا را از روزنامه بریده و دست گرفته بود و میان مسجد و دبیرستان راه می‌رفت و می‌گفت: «دانشگاه امام حسین ثبت‌نام می‌کند.»

خودش نفر اول بود که اسم نوشت. در خانه عزیز بود و دردانهٔ ماهمنیر

خانم مادرش. برادر داشت، خواهر داشت، اما او بود که عزیزتر بود؛ ارشد خانه، مادر بزرگش ربابه هم از جان عزیزتر می‌داشتش. شاگرد ممتاز بود و به ممتاز بودنش می‌بالید.

اما یکهو عوض شدنش جای شگفتی داشت؛ باقر هیچ از یادش نمی‌رفت، شبی از آموزشی را که با محسن در حیاط پادگان پیش روی چادر و زیر سقف آسمان نشسته بودند و گپ می‌زدند، باد در گوش اردوگاه نفیر می‌کشید و نرمه ریگ‌های بیابان را بر موی و رویشان می‌نشاند. محسن حرف می‌زد؛ از حال و روز خود، از خلوت و پنهان خود، از خلجانی که به جانش افتاده بود. می‌گفت که می‌ترسد به نماز بایستد؛ حالی به او دست می‌دهد که از طاقت و توانش خارج است. می‌گفت که من حضور خدا را حس می‌کنم و نمی‌گفت که چطور. می‌گفت که گفتنی نیست. به زبان نمی‌آید، از جنس حوادث و حرف و حدیث‌های معمول نیست. می‌گفت که حضورش کمرشکن است. داغ می‌کند، گُر می‌گیری و گمان می‌کنی الان است که قلبت از میان سینه بیرون بزند. هراسی تو را می‌گیرد که شیرین است. ترس و دلیری یکی می‌شوند، هراس و همت، زبونی و عزت... هر کدامشان بی آن یکی معنی ندارد. آن وقت حدیث قدسی خواند:

– من طلبنی فقد وجدنی، و من وجدنی فقد عرفنی. و من عرفنی فقد احببنی... و من احببنی فقد قتلته. و من قتلته فعلى دینه. و من على دینه فنا دینه.<sup>۱</sup>

دردی در صدایش داشت. بغضی که راه گلویش را بست. در پناه دست‌هایش گریه کرد. باقر اگرچه به رو نمی‌آورد و خود را با پسر همراه نشان می‌داد، اما انگشت به دهان مانده بود که این حرف‌ها از کجا می‌آید.

۱. کسی که طلب کند مرا، پس می‌یابد مرا. و کسی که مرا بیابد پس بهراستی که مرا می‌شناسد. و کسی که مرا بشناسد پس مرا دوست می‌دارد... و کسی که مرا دوست بدارد پس او را می‌کنم. و کسی که او را بکنم پس خون‌بهای او بر من است. و کسی که خون‌بهای او بر من است من خود خون‌بهای او هستم.

حرف خود او بود؟! از شانزده سال سنّ او برمی‌آمد؟! خُب... سید محمود بیات  
غیائی دوست و رفیق محسن بود، نه چندان دور که استاد و سید محمود  
خودش اعجوبه‌ای بود.

به هر رو باید محسن را زیر چشم می‌گرفت و مراقب بود. وگرنه فردا  
روز که به بیجار برمی‌گشت، نمی‌توانست چشم در چشم ماه‌منیر خانم و آقا  
محمدنی، بابای محسن بیندازد.

□

شب به بلوغ می‌رسید؛ به میانهٔ عمر خود. حالا خاموشی شب دم‌به‌دم  
شکانه می‌شد؛ با خمپاره‌های منور و گلوله‌های تانک و توپ و رگبارهای  
مسلسل و تیرهای رسام. تاریکی سوراخ‌سوراخ شده بود؛ آبکش. سقف شب  
گاه پاره می‌شد و گاه دیگر دوخته. دملی سر باز می‌کرد و نور می‌ترکاند و  
به هم می‌رفت؛ شب عملیات، منطقهٔ عملیاتی، عمق خاک عراق، شیب  
میسان، به سوی العماره، در مصاف سپاه چهارم زرهی عراق، گذر از مرزهای  
بین‌المللی... نبردی که سپاه و ارتش را واداشته بود که حرف و حدیث‌ها را  
کنار بگذارند و فکر و عمل را یک‌سویه کنند و در کنار هم بجنگند. پس کو  
دشمن؟!... فقط نعره‌های او به گوش می‌رسید. بی‌سیم‌چی برای آنکه صدا را  
رسا بشنود، گوشه‌ای خپ کرده بود و بی‌سیم را در پناه دست دیگر می‌برد و  
پاسخ می‌داد. صداهای مبهمی از آن طرف به گوش می‌آمد و قطع می‌شد.  
بی‌سیم‌چی ناگهان سر برداشت و رو به عباس آسایش گفت:  
- آخرین میدان مین هم باز شده. الان محور پاک پاک است. دستور  
بدهید که سرعت را بیشتر کنند.

عباس آسایش بی‌گفت و شنودی دیگر از دهانهٔ تانک پایین رفت.  
تانک شتاب گرفت و پشت سری‌ها هم شتاب گرفتند. از میان معبر مین  
که رد می‌شدند، باز هم بدن‌های آس و لاش تخریب‌چی‌ها به چشم می‌آمد.

لای رمل‌ها و چولان‌ها افتاده بودند. یکی از تخریبچی‌ها با صورتی غرق خون، خود را روی زمین می‌کشید و دست به سمت تانک‌ها دراز کرده بود و استمداد می‌خواست، پای راستش از زانو قطع شده و به پوستی آویزان بود و روی رمل‌ها به دنبالش کشیده می‌شد. محمد جعفری خودلان دلش به درد آمد و روی تانک بلند شد و خواست پایین بپرد. یک نفر بازویش را چسبید و گفت:

- آرام بگیر. چقدر تو گوشمان خوانده‌اند که وقت عملیات نباید سراغ زخمی‌ها رفت؛ یادت رفته؟!

محمد جعفری شانه جنباند و زیر لب غرید:

- نامردی‌ست... این نامردی‌ست... دور از مروّت است.

همان جور روی تانک ایستاده بود و نگاهش به دنبال جوان زخمی بود که از میان ریگزار به سمت ستون تانک‌ها راه می‌گشود. ابوالقاسم تختی از ردیفی عقب‌تر خم شد و مچ دست محمد را گرفت و با قدرت پایین کشید و فریاد زد:

- بنشین کله‌شق... تیر می‌خورد تو نخاعت و تا آخر عمر زمین‌گیر می‌شوی.

محمد با پرخاش گفت:

- جهنم... قطع نخاع شوم... بهتر.

بر جا نشست. خون زیر پوستش افتاده بود و رگ گردنش دل‌دل می‌کرد. پیشانی در هم کرده بود. از شیطنت و شوخ‌طبعی‌اش خبری نبود. حالا عقبه جنگ در نظرش آمده بود. از خودش نبود که ترسان بود. همه او را به بی‌کَلگی و شجاعت می‌شناختند، واهمه نداشت. بی‌پروا بود. بدویتی در او بود که بی‌پروایش می‌کرد؛ منش و خوی روستا. صاف و ساده بود و پشت و رو یکی.



اما ضعفی داشت که روشن بود؛ دل کسی را نمی‌توانست ریش ببیند؛ چه رسد به آنکه درمانده و تیرخورده و پابُریده... خود را روی زمین بکشد و کمک بخواهد. عقبهٔ جنگ چه بود؟! تخریبچی مجروح، خونش را به جوش آورده بود؛ از اینکه دست از همه جا کوتاه، ایستاده و برَبَر نگاهش کرده بود و نتوانسته بود کاری کند. لبش را با غیظ می‌جوید. پرسشی ذهنش را به چنگ گرفته بود و در هم خمیرش می‌کرد. پرسشی که ابوالقاسم را هم به فکر واداشته بود. می‌دانستند که چرا آمده‌اند، به قبل و بعد و پیش و پش دانا بودند؛ با حمیت و شجاعت آمده بودند. شوق در جانشان بال‌بال می‌زد. خون در رگ‌هاشان جوششی تازه داشت. هر مصیبتی را پیشاپیش به جان خریده و پیه همه چیز را به تن مالیده بودند؛ اما دیدن کجا و شنیدن کجا. از دور دستی بر آتش داشتن کجا و در گود قرار گرفتن کجا. ابوالقاسم تختی را فقط یک چیز می‌ترساند؛ قطع نخاع شدن، لمس شدن و مثل یک تکه گوشت کُنج اتاق خسبیدن را نمی‌توانست تاب بیاورد؛ اما هر چه که بود گذشته بود. خودش خواسته و خودش آمده بود. مادر و پدرش، رضا به آمدنش نبودند. می‌گفتند: دَرَسَت را بخوان، وقت جنگ رفتنت هم می‌رسد. خاطر جمع بودند آن‌ها که رضا نباشند، ابوالقاسم هم نمی‌تواند به جنگ برود. آن روز که ابوالقاسم خبر فتوا را شنید، آشفته از خوشحالی، نفهمید که راه دبیرستان تا خانه را چطور آمد. به هر التماسی بود مجلهٔ پاسدار اسلام را از بچه‌های مدرسه، قرض گرفته و آورده بود نشان مادر و پدرش دهد. به حیاط دوید. مادر کنار باغچه نشسته بود و پَر مرغ می‌کند. دو مرغ پَر کَنده بود و سومی پاک کلافه‌اش کرده بود. طیبه خانم، زن همسایه، دامن چادر گلدارش را بالای زانوها جمع کرده و لب حوض نشسته بود و با مادر اختلاط می‌کردند. بوی مرغ حیاط را برداشته بود. زن حواسش به این بود که زودتر کار را تمام کند و حیاط را رُفت و روب کند و سفره را ببندازد.

ابوالقاسم سلام داد و شلنگ آب را برای مادر بالا گرفت و گفت:

- می‌خواهم به جبهه بروم.

مادر سه بار تنه مرغ را میان تشت غوطه داد و بی‌نگاه به فرزند گفت:

- من که اجازه نمی‌دهم.

پسر شلنگ را یله داد میان باغچه و نم دست را به پای پیراهن پاک کرد و مجله را که لوله کرده بود میان کمر بند شلوارش، بیرون آورد و ورق زد تا به جایی که فتوا را چاپ کرده بودند. آن وقت صفحه را پیش چشم مادر گرفت تا نگاه کند. مادر نگاه نکرد. مرغی دیگر برداشت و پنجه در پرهایش انداخت و فقط گفت:

- این چیه؟

ابوالقاسم گفت:

- فتوای امام، دیگر اذن پدر و مادر لازم نیست.

مادر ماند، دست‌هایش شل شد و مرغ از میان پنجه‌ها میان تشت افتاد. نگاه گنگی به پسر کرد و بعد بی هیچ کلامی بر پله ایوان نشست و دست‌ها را بر سر گذاشت. طیبیه خانم هاج و واج مادر و پسر را نگاه می‌کرد. سکوت بر تن حیا افتاد و تنها صدای آب بود بر پهنای باغچه. طیبیه خانم گفت:

- ابوالقاسم، چرا تن مادرت را می‌لرزانی؟ نمی‌گویند که اصلاً نیروی برو، به وقتش. مادرت از خداهش است که تو بروی برای این انقلاب خدمت کنی. نه حالا وسط درست، آرزو دارد برایت. یادت نیست بچه که بودی آقای دکتر صدايت می‌کرد؟ درست را بخوان و دکتر شو و برو جبهه زخمی‌ها را خوب کن.

ابوالقاسم مجله را دوباره لوله کرد و گفت:

- الان مملکت در جنگ است. تا من درس را بخوانم، جنگ دیگر تمام

شده...

مادر از جا بلند شد و شلنگ را دوباره به تشت انداخت و شست‌وشو را از سر گرفت و گفت:

- طویه خانم... باعث سربلندی من است که بروم از برای آب و خاک و دینش جنگ کند. اما یک ذره هم ما را پیش چشم بگیرد. یک کف دست بود بزرگش کردیم. از کوچه که پیدایش نکردیم. با هزار مکافات و روزتنگی. آدم از کجای زندگی‌اش بگوید آخر؟...  
آهی کشید و حرف را دنبال کرد.

- می‌دانی که کار و کسب بابایش یکهو کساد شد. خُب... آن وقت‌ها که در قزل‌علی و قوماشلو زندگی می‌کردیم، پدرش املاک داشت، کشاورزی می‌کرد. ناغافل خان با او چپ افتاد. هنوز هم خوب نمی‌دانیم سر چه مال و املاکمان را که گرفتند هیچ، از قوماشلو هم بیرونمان انداختند. بغض خان آن قدر بود که در خانه‌مان را گل گرفتند. می‌آییم بیجار. باباش دو سال بی‌کار بود. می‌زند از غصه مریض می‌شود و عموش ورم‌ان می‌دارد و می‌آورد به تهران. خُب... حقم داشت از غصه دق‌دار شود. برای خودش کسی بود. خدم و حشمتی داشت. آدم کزول و کورنانی نبود. سفره‌اش برای پاپتی و پولدار باز بود، بعد نمی‌توانست تاب بیاورد که کوله‌خور این و آن شود. محض خاطر بچه‌ها و بابایشان بود که رفتم به کارخانه بیسکویت‌سازی و به کار ایستادم. بعدها خدا تقاص ما را از خان گرفت. اصلاحات ارضی شد و دولت زمین‌هایی را که از بابت آن‌ها امثال ما را آواره کرده بود، از چنگش درآورد. بعدش هم که باباش در شرکت فرش خسروآباد کار پیدا کرد، به بیجار برگشتم. حالا که می‌بینیم هوش درس خواندن دارد و خوب پیش می‌برد، رضا نیستیم درسش را لنگه‌پا ول کند و برود.

شیر آب را بست و گفت:

- حالا که این قصه گفتن‌های من بی‌جاست. به گوشش فرو نمی‌رود.

رو کرد به ابوالقاسم:

- برو تُو... می چای. می دانم که مرغ یک پا دارد.

ابوالقاسم خندان جلو رفت و مادر را بغل کرد:

- قربانت بروم!

و پیشانی اش را بوسید. زن خود را از دست های ابوالقاسم کند و گفت:

- برو... سفره ببنداز تا بیایم.

ابوالقاسم به خانه دوید. مادر جارو را از کُنج حیاط برداشت و به جارو

زدن حیاط مشغول شد.

ابوالقاسم صدایش را که با طیبه خانم حرف می زد، می شنید:

- عجیب است که این پسر برای جنگ رفتن کم جرئت نیست! کمتر

خُلق پسرها را دارد. خانه نشین است و با من پشت دار می نشیند به قالیبافی.

از همان اول که به زبان افتاده بود، کارهایش دخترانه بود. ماشین بازی

نمی کرد. عروسک بازی می کرد. مردم می گفتند پشت بندش دختر می آوری

که نیاوردم. حالا هم شال سر انداخته و می بافد. دستش تو قالی از من تندتر

است والله. تندترند گرنج می زند.

طیبه خانم خندید. زن ادامه داد:

- هر جا که میهمانی می رویم همراهان می آید. اهل حشر و نشر با

رفیق نیست. حالا با این خُلق و خو چه جور است که فکر جنگ رفتن به

سرش زده نمی دانم!

ابوالقاسم لب پنجره آمد. مادر شیر آب را بسته بود و کمر صاف می کرد:

- خدایا! راضی ام به رضای تو.

ابوالقاسم گفت:

- سفره کجاست؟ دلم به قُرُقُر افتاده است.

کسی گفت:

- اینجا کجاست؟ همان پاسگاه وهب است؟  
رو به عباس آسایش می گفت. تختی، آسایش را نگاه کرد. مرد گفت:  
- آره... خودش است.  
تانک خیز و خمی برداشت و خود را روی جاده آسفالته رساند. آسایش  
گفت:  
- این جاده بین فکه و جزابه است. دیگر هر چه پیش آید در همین جاده  
می آید، پس...

حرفش را معلق گذاشت و سر گرداند به عقب و خیره ماند به تانکها  
که یکی یکی سر راست می کردند و از شیب جاده به روی آن بالا می آمدند.  
منوری که در هوا ترکید، عباس آسایش به ساعتش نگاه کرد. عقربهها چهار  
صبح را نشان می دادند. گفت: «باید مراقب باشید...»  
سخنش را خورد. خاموشی شب دم به دم ترکید می شد و شبیخون  
صداها، دشت را انباشت. آتشی از زمین و هوا به سرشان باریدن گرفته بود  
که نفس هاشان را در سینه خشکاند. جای درنگ و ماندن نبود. هر کس  
به هر طرفه و تقلایی بود خود را از بام تانک به پشت تیغه خاکریز جاده  
می انداخت و بر زمین خپ می کرد. آن قدر نگذشت که نیمی از تانکها که  
به روی جاده آمده بودند، بی سرنشین شدند. باقی تانکها پشت بلندای جاده  
بودند. آتش تیرهای رسام امان آن نمی داد که کسی از جای خود بلند شود  
و کاری صورت دهد. کسی هم اگر برمی خاست، گم و گیج و گول دور خود  
می چرخید و بلا تکلیف دوباره بر زمین ول می شد. عده ای سر می کشیدند  
به جاده و می خواستند هر جوری هست زخمی ها را به پناه جاده بکشاند؛  
اما آتش امان نمی داد. لحظه ای کش دار در پناه سایه شعله ور گلوله ها طی  
شد تا نیروها یکایک به خود آمدند و دست و پا جمع کردند. اسلحه ها را به  
دست گرفتند، پشت مسلسل ها مستقر شدند و آربی جی ها را به دوش گرفتند

و رو به دشمن نشانه رفتند. گلوله‌ها از فاصله شصت متری آن سوی جاده شلیک می‌شد. نعمت‌الله که چشم از لبه خاکریز بالا کشید، دید که عراقی‌ها دوشکاهایشان را خوابانده‌اند روی خاک و زمین و آسمان را درو می‌کنند. گلوله آرپی‌جی‌هاشان از فراز و کنار تانک‌ها نفیری می‌کشید و می‌گذشت. منوری که برمی‌خاست، می‌شد در پناه آن شیخ چند تانک عراقی را دید که در کنار دیوارهای پاسگاه متوقف‌اند. از این سوی هم آرپی‌جی‌ها برخاسته بودند و هر کدام به وقت خود، گلوله‌هاشان را شلیک می‌کردند. دو تا تانک عراقی‌ها با گلوله آرپی‌جی به آتش کشیده شد.

در همین وقت شعله‌ای بسیار بزرگ از سمت پاسگاه به آسمان الو کشید و صدای مهیبی گوش دشت را پاره کرد. عراقی‌ها بی تکان بر جا ماندند و نگاه‌های آویخته‌شان را به پشت سرشان دوختند. انبار مهمات در آتش می‌سوخت. صداها خوابید. در آن سوی جاده همه چشم‌ها خیره به شعله‌های پاسگاه بود. شاهکار کی بود؟! کسی چه می‌دانست. شلوغی و شیون دشت به یکباره بریده بود. عراقی‌ها در دل تاریکی پُرغیظ، گم و گور شده بودند؛ بند آمدن یکباره آتش‌بازی. نیروها بعد از درنگی به شتاب و سرعت بر پی‌ام‌پی‌ها نشستند. ابوالقاسم تختی و باقر سرابی که آمدند سوار تانک‌ها شوند، راننده از دهانه تانک خود را بیرون کشید و گفت:

– نیایید بالا... سنی‌ام پاره شده...

نعمت‌الله حاج‌علی تانک پشته‌ی را نشان داد و گفت:

– برویم سوار آن شویم.

باقر خندید و گفت:

– رو کله کی سوار شویم؟! جا ندارد که...

رفتند و به هر عسر و حرجی بود خود را روی تانک جا دادند؛ شصت نفر

بر یک تانک. تانک جنبید و به تکان افتاد.

قطار تانک‌ها به روی جاده افتاد و در دل سحر پیش رفت. عباس  
آسایش میانهٔ تانک بود و پشت به برجک. گفت:  
- الان باید نزدیک کانال چهار العماره باشیم.  
در این وقت مهدی دهقان سر از دهانهٔ تانک بیرون آورد و با صدایی  
گرفته رو به آسایش گفت:

- لشکر امام حسن (ع) مانده‌اند. نتوانسته‌اند پشت سر ما بیایند. یک  
عده‌شان برگشته‌اند. بی‌سیمچی الان خبر داد. یکی از تانک‌های ما هم  
برگشته است.

گرهی بر ابروهای آسایش افتاد. گفت:  
- تا حالاش که بد نبوده؛ اما اگر این طور باشد باید برگردیم. ما که  
حریف آن‌ها نمی‌شویم.  
دهقان گفت:

- نمی‌شود همین طوری برگردیم. باید منتظر دستور بود.  
آسایش زانوهایش را از تنگی جا در بغل گرفت و گفت:  
- فعلاً پیش می‌رویم تا ببینیم چه پیش‌آمد کار است.  
در این وقت ابوالقاسم که سیخ و نافر، خودش را بر لبهٔ تانک بلند کرده  
بود، تکانی خورد و پایین افتاد. فریادی کشید و کلامش تکه‌تکه در صدای  
شنی تانک و تاریکی گم شد. باقر بر تانک نیم‌خیز شد و داد زد:  
- بلند شو و خودت را برسان.

ابوالقاسم مثل فنر از جا جهید و پا به دنبال تانک گذاشت. رسیده  
نارسیده، باقر لولهٔ ژ-۳ اش را رو به پایین داد تا جوانک را بگیرد. ابوالقاسم  
کنار به کنار تانک آمد که لوله را بگیرد. سکندری خورد؛ اما خود را جمع  
کرد و از نو دست دراز کرد و لوله را گرفت. لوله داغ بود. دستش را سوزاند.  
سوزش آن تا به بُن استخوان اثر کرد؛ اما خود را بالا کشید.

دوباره نشستن. سحر، رفتن و رفتن. رخ باختن ستاره‌ها. رنگ ساییدن تاریکی. سر برآوردن جوانهٔ صبح، تاریکی سوخت می‌شد. صبح سرکیف و سردماغ می‌آمد. نسیم اگرچه سوزناک، اما تازه و خوش بو بود. اگرچه پوست را قرمز و چغری می‌کرد و اگرچه آب به قاب چشم‌ها می‌انداخت، اما سینه را جلا می‌داد و به چشم‌ها برق هوشیاری می‌نشانده؛ آسمان زلال، چون آب چشم. ابری اگر به کاکل آسمان بود، از زلالی‌اش نمی‌کاست. آسمان دنباله داشت تا خط افق. تا آنجا که تن جاده به شیب می‌افتاد و از گردن ماهور بالا می‌رفت. دشمن کجا بود؟ انگار دشمنی وجود نداشت و قطار تانک‌ها در سکوت شاداب، اما مرموز صبح پیش می‌رفت.

تانک‌ها به‌دیف و مرتب از گردن ماهور بالا رفتند. در آن سو چه بود؟! دشتی وسیع، باز، که تا چشم‌ها نور و سو داشت، پهنا دوانده بود. بر تن دشت، از هر سو، ردیف تانک‌های مدرن عراقی بود که انگار جان داشتند و با چشم‌های منتظر و مظنون در کمین نشستند؛ تانک‌هایی که هیبتی هولناک داشتند و در نگاه اول، دیواره‌های دل را فرومی‌ریختند.

پس فریب خورده بودند. سکوت و خاموشی مرموز راه از همین بود. در پاسگاه وهب با چند تانک سرگرمشان کردند و چون عنکبوتی که طعمه‌اش را فریب دهد، آن‌ها را به دام خود کشاندند. این افکاری بود که در آنی، ذهن نعمت‌الله را پُر کرد. در این وقت صدای عباس آسایش بلند شد:

– مطمئنم عملیات لو رفته.

مهدی دهقان که سر از دهانهٔ تانک برآورده بود می‌گفت:

– گفتم که یک سری از نیروها از همان درگیری اول برگشته‌اند.

تانک‌های عراقی که به حرکت افتادند، عباس آسایش فریاد زد:

– بپرید پایین. آرپی‌جی‌زن‌ها دست به کار شوند. تیربارچی‌ها هم جایی

موضع بگیرند.



همه در چشم به هم زدنی از تانک‌ها پایین ریختند و پشت شیب ماهور سنگر گرفتند. هرچند که تانک‌های عراقی می‌رفتند که آن‌ها را دور بزنند. نعمت‌الله دستپاچه، گلوله‌ای به لوله آرمی جی گذاشت و به سمت تانکی که بهترین وضع را در دیدرس او داشت، شلیک کرد. گلوله تمیز خورد به برجک تانک و کمانه کرد و در هوا منفجر شد. رو کرد به ابوالقاسم که شتاب‌زده در کار تجهیز تیربار بود. گفت:

– تانک‌هاشان ضد گلوله است؛ گلوله‌ام کمانه کرد.

ابوالقاسم اما التفاتی نداشت. به کار خود بود. پشت تیربار نشست و سر خم کرد کنار آن و به روی تانک‌ها آتش گشود. در این وقت عراقی‌ها در هراس از گلوله آرمی جی که با صدای مهیبی به تانک خورده بود، مور و ملخ‌وار، از تانک‌ها بیرون می‌ریختند و زمین‌گیر می‌شدند. نعمت‌الله در تلاش که دومین گلوله آرمی جی را بر لوله بگذارد، سر به اطراف چرخاند. نیروها هر یک به فراخور حال خود، در جایی سنگر گرفته بودند و هر کس با هر اسلحه‌ای که داشت، به سمت دشمن شلیک می‌کرد. دشت را صدای شلیک‌های پراکنده و نواخت هر از گاه آرمی جی انباشته بود. نعمت‌الله نگاهی به سمت دشمن کرد تا ببیند گلوله آماده‌اش برای کدام تانک مناسب است. به یکباره فریادی در میان نیروها پیچید که دهان به دهان می‌گشت.

– عقب‌نشینی کنید... عقب‌نشینی کنید...

نعمت‌الله سر به عقب چرخاند. ابوالقاسم هم دست‌ها به تن تیربار، هاج و واج دور و برش را نگاه کرد. عباس آسایش در میان جمع فریاد می‌زد:

– عقب‌نشینی...!

در چشم به هم زدنی، معرکه‌ای به پا شد. نیروها اسلحه در دست به سمت تانک‌ها دویدند. راننده‌های پی‌ام‌پی، هول و دستپاچه، سر و ته کردند و می‌رفتند که دور بزنند. دود و غبار فضا را پُر کرده بود. تیربارها به دوش و

آرپی‌جی‌ها به کول سوار بود. اگر از رگبارهای پراکنده دشمن، کسی زخمی شده بود، بی‌رمق بر جا مانده بود. هر کس بر سر و کول دیگری می‌پرید تا بلکه بتواند بر تانک در حال حرکت، جایی جست‌وجو کند. نعمت‌الله خواست که گلوله‌اش را بی‌نصیب نگذارد. نشانه گرفت، پرتاب.

گلوله‌ای شلیک نشد. نگاه کرد. سوزن آرپی‌جی‌اش شکسته بود. با غیض آرپی‌جی را انداخت روی زمین. ابوالفتح پشت سرش بود. آرپی‌جی را برداشت و گفت:

- بزن برویم. همه رفتند.

نعمت‌الله به دنبال ابوالفتح دوید و در همان حال، چشم می‌گرداند تا بیجاری‌ها را جست‌وجو کند. ابوالقاسم به تانکی سوار بود. محمدتقی را نمی‌دید. تنها شبیحی از سید محمود را دید که میان بقیه گم شد. محمد جعفری که غیث زده بود، محسن و مهرداد را هم که از همان پاسگاه به این طرف ندیده بود. رضا شکرگزار کجا بود؟! خدایا...

باقر را دید که از شیب تپه پایین می‌دوید و خنده‌ای گوشه لبش بود. نعمت‌الله و ابوالفتح پشت سرش دویدند. نعمت گفت:

- الان چه وقت خنده است؟

باقر گفت:

- آنجا را نگاه کن!

نعمت‌الله نگاه کرد. جوانی تیز و تند سمت پی‌امپی‌ها می‌دوید که پشت لباسش، پارچه‌ای چسبانده و چیزی بر آن نوشته بود:  
- مگر من بمیرم که دشمن پشتم را ببیند.

خنده به گوشه لب ابوالفتح و نعمت دوید. باقر به اولین پی‌امپی که رسید، روی آن پرید. نعمت‌الله و ابوالفتح برای سوار شدن همدیگر را تعارف می‌کردند که یکباره تانک از جا جهید و به پیش تاخت. هر دو از پس تانک

دویدند. نعمت‌الله بلندقامت‌تر و تنومندتر... گام‌های بلندی برداشت و جستی زد و کسی از بالا دستش را گرفت و سوار شد. ابوالفتح ماند. تند و نفس‌بُر از پس تانک می‌دوید و نمی‌رسید که سوار شود. چه شد که تانک به چاله‌ای افتاد و درنگی داشت و ابوالفتح قدم‌کش به تانک رسید و دست انداختند و بالایش کشیدند.

نعمت‌الله نفس بلندی کشید و جای خود را بر تنه تانک محکم کرد. آن‌گاه نیم‌خیز شد و چشم چرخاند به اطراف تا خبری از همشهری‌هایش بگیرد. تانک‌ها با شتاب، شنی بر خاک دشت می‌خوابانند و پیش می‌رفتند و خطی از غبار در پس خود به جا می‌گذاشتند. تانک که در چل و چول می‌افتاد، آدم‌ها بر آن لم‌لم می‌خوردند. غمی بر دل نعمت‌الله نشست از آنچه می‌دید. راننده‌های تانک بی‌محبا می‌رفتند؛ بی‌پروا و بی‌ملاحظه، با سرعت از روی چاله‌ها و دست‌کندها می‌انداختند و تانک‌ها را از جا می‌جهانند. کسی اگر می‌افتاد، التقاتی نمی‌شد. آن‌ها که از روی تانک می‌افتادند، به شتاب برمی‌خاستند و از پی تانک می‌دویدند. تانک‌ها اما سرعت داشتند و نمی‌شد به آن‌ها رسید. جامانده‌ها هم از پس غبار و دود می‌دویدند.

درست وقتی که پی‌ام‌پی می‌خواست از پی‌ام‌پی دیگری جلو بیفتد، چشم نعمت‌الله صحنه دلخراشی را دید؛ لبالب پی‌ام‌پی آدم نشسته بود. پی‌ام‌پی به گودالی افتاد و شیب برداشت. جوانکی موبور از گرده آن تانک پایین افتاد؛ درست پیش روی شنی چپ. شنی‌های هولناک در چشم به هم زدنی پاهای او را له کرد. پاهای جوان مثل کدویی که زیر لاستیک‌های یک اتومبیل بترکد، ترکید، له شد. نعره‌اش بلند شد. پی‌ام‌پی تن سنگین و لَش خود را از روی او کشید.

نعمت‌الله میبوت مانده بود. خودش را دید که پنجه‌ها را به جعبه‌ای چوبی انداخته بود که کنار کلاهک تانک نصب بود. جعبه را چنان چسبیده بود

که انگار تنها نقطه اتکای او به زندگی است. با هر تکان و خم تانک، موج سرگردان نیروها روی او می‌افتادند و هر آن بود که پنجه‌هایش از دیواره‌های جعبه کَنده شود و به هجوم جمع از روی تانک پایین بیفتد. تانک به شتاب چال و برز زمین را می‌گذراند و می‌رفت و در پس خود دولخ به جا می‌گذاشت. راننده قیقاج می‌داد تا موشک‌های آرپی جی به تانک اصابت نکند. آدم‌های کپه‌شده روی تانک، موج برمی‌داشتند، کش می‌آمدند، بر سر و کول هم می‌ریختند و دوباره جمع می‌شدند. بدن‌ها با فشاری مهار دررفته، بر نعمت‌الله می‌افتادند، نفسش را می‌پریدند و غضروف‌هایش را به ناله می‌انداختند؛ آن قدر که فکر می‌کرد هر آن است که استخوان‌هایش در هم بشکنند. در این وقت به یکباره جعبه چوبی خُرد شد و تکه‌هایش، هر کدام به سویی پرتاب شد. نعمت‌الله به تکانی از کلاهک دور افتاد و به پایین سریده شد. داشت سقوط می‌کرد که پاها را دور آنتن بی‌سیم تانک حلقه کرد. آونگ‌گون از فراز تانک به پایین سرازیر شده بود. دست انداخت به لبه آهنی پیش رویش که شنی‌ها را تا نیمه پوشانده بود. از بالا باز هم فشار بود و تنه. هر آن بود که با سر به زمین سقوط کند و تنش زیر شنی‌های تانک مثل خیار بترکد. سرش پایین بود؛ نزدیک به زمین. آن قدر که پنجه بوت‌ها، صورتش را خنج می‌کشید. چشم‌هایش دودو می‌زدند و ریگزار و بوته‌زار از برابر نگاهش می‌گریخت. تن نعمت در تکان و شکن تانک می‌رفت که از گلوی آن کَنده شود. پنجه‌ها دیگر رمق نداشتند تا بیش از آن محافظ شنی را بچسبند. گویچه‌های چشمش سرگردان به این سو و آن سو می‌گشت. چمبر مرگ دهان باز کرده بود. چه می‌شد؟... چه پیش‌آمد کار بود؟! هیچ... تانک به سسکه افتاد و شتاب کُند کرد و پت‌پتی و... بعد خاموش شد. نعمت با سر سقوط کرد و کشاله‌ای بر زمین خورد. صدای راننده از بیخ برچک تانک آمد:

- برادرها پیاده شوید... آخر خط است... شنی اشکال پیدا کرده.  
هر کس به جستی خود را از روی تانک پایین انداخت. پایین ریختن  
همان و بارش گلوله‌ها همان. معلوم نبود از کجا و چگونه. از هر طرف گلوله  
می‌بارید. نعمت نیم‌خیز شد و عباس آسایش را دید که هنوز بر گرده تانک  
مانده و کنار برجک خپ کرده. گفت:

- چرا نمی‌آیید پایین؟

آسایش سر از میان بازوها بیرون آورد و گفت:

- کمرم در تکان تانک شکسته...

نعمت خیز برداشت و به روی تانک جست و زیر بازوی آسایش را  
گرفت و از تانک به زیر آوردش. آسایش در پناه تانک، دیوارهای دودزده  
پاسگاهی را نشان داد و گفت:

- اگر تا آن طرف پاسگاه بتوانی بدوی، خودت را می‌رسانی به مرز و  
خلاص می‌شوی. برو... برو و خودت را پاگیر من نکن. خودم یک جوری  
می‌آیم.

نعمت دیوارهای نیم‌سوخته پاسگاه را نگاه کرد. دو دستگاه جیب در آتش  
می‌سوختند. آفتاب بالا کشیده بود و تن بر تن زمین می‌سایید. سرما اما  
مودی بود و هنوز سوزناک. نعمت‌الله سینه‌خیز رفت تا بر دیوارهای پاسگاه.  
در پناه دیوار چشمش به مهدی دهقان افتاد که در شیار جلوی پاسگاه سنگر  
گرفته بود. دهقان او را که دید گفت:

- اول باید شناسایی کنیم از کدام طرف گلوله می‌بارد و بعد شلیک  
کنیم

بعد با دست علامت داد و فریاد زد:

- بیا اینجا... بیا تو شیار ۱۴۳.

نعمت، خمیده گام‌های بلند برداشت و خود را درون شیار انداخت. به

اطراف چشم چرخاندند. از همه طرف گلوله می‌بارید. نمی‌شد معلوم کرد که گلوله‌های خودی است یا از سوی دشمن است. ثانیه‌ها چون برق می‌گذشت؛ چون شهاب‌های گذرا. زمان سرعت نور داشت، انگار زمان در اتفاقات و وقایع، محو و نادید شده بود.

یکباره باز، صدای گلوله، مرموز و موذی خوابید. از دور تن تنومند تانکی ایرانی دیده شد که با انبوهی از نیروهای سوار، از قلب خاک عراق به سرعت پیش می‌آمد. نعمت نفهمید که چطور شد بی‌پروا از سنگر بیرون زد و سمت تانک دوید تا بگوید: جلوتر نروید، ناامن است؛ اما همین که به تانک رسید ندانست چرا جستی زد و لوله تانک را چسبید و خود را بالا کشید. مهدی دهقان هم پشت سرش آمده بود. دست او را هم گرفتند و بالایش کشیدند. حالا چشم نعمت، سربازهای قلچماق عراقی را می‌دید که از فاصله سی متری در سنگرهایشان برمی‌خاستند و موشک آرپی‌جی می‌بستند که شلیک کنند. موشک‌ها به هدف نخورد. فاصله نزدیک بود و برای آرپی‌جی احتمال خطا زیاد. شنی تانک را با رگبار از کار انداختند. دهقان تیر خورد و پیش از آنکه پایین بیفتد، خود را به سمت چپ جاده پرت کرد. تانک ایستاد. سرنشینان پایین پریدند. نعمت‌الله خمیده خود را به دهقان رساند که خون از پهلویش به لباس زده بود. دهقان دست دراز کرد و دور را نشان داد:

– اگر اشتباه نکنم مرز آن طرف است. باید برویم آن طرف.

آفتاب پهنا بر دشت کشانده بود؛ نقره‌گون. زمین زیر تیغه‌های نور می‌درخشید. خیز به خیز رفتند تا به سوی مرز. نرسیده به آن، در جایی، زمین شیب برمی‌داشت و گود می‌شد؛ شیاری به اندازه ششصد گام که عمقی از نیم تا یک متر داشت. به شیار غلتیدند. پیش رو و در پس، عراقی بود. کم‌کم از گوشه و کنار هر کس که پا به شیب شیار می‌گذاشت، همان جا می‌ماند و در پناه آن خود را از گزند تیرها حفظ می‌کرد. دهقان کمر به شیب شیار

خواباند و رو به نعمت گفت:

- می‌بینی چطور تیراندازی می‌کنند!

نعمت‌الله گفت:

- چطوری یعنی...؟

دهقان اسلحه‌اش را بیخ دیوار گذاشت و چفیه‌اش را از زیر لباس بیرون کشید تا بر زخمش ببندد.

- این طور که بوش می‌آید بیشتر می‌خواهند ما را اسیر کنند. هدفشان بیشتر این است. به راحتی آب خوردن می‌توانستند روی تانک درویمان کنند. نه اینکه عاشق چشم و ابرویمان باشند، لابد نقشه‌ای دارند برایمان.

شیار ۱۴۳ هر لحظه از نیرو پُر می‌شد. نعمت‌الله دست برد و چفیه را از دست‌های دهقان گرفت و دو پاره کرد و هر پاره را بر پهلوی دهقان پیچید و گره زد و گره را محکم کرد. در این وقت دستی به شانه‌اش خورد. برگشت؛ باقر بود. پشت سرش ابوالفتح و ابوالقاسم و محمد جعفری بودند. می‌خندیدند. پشت سرشان دو عراقی بودند که کنار مرتضی جوکار یزدی، از روی زانوها خم شده و دست‌ها را پس سرشان گرفته بودند. نعمت‌الله مبهوت گفت:

- این‌ها را در این شیر تو شیر از کجا آوردید؟

- مرتضی جوکار اسیرشان کرده. بگو با چی؟!

- با چی؟!

- با یک «شب‌خاک». حالا بگو چطور؟!

- خُب... چطور؟!

- شب‌خاک را از زمین پیدا کرده و گرفته تو دستش و مشت کرده و سینه‌خیز رفته تا سنگر عراقی‌ها. گفته تسلیم شوید و گرنه نارنجک می‌اندازم. این دو تا عراقی هم دست گذاشته‌اند رو سرشان و هی گفته‌اند: دخیل خمینی...!

دخیل خمینی و از سنگرشان بیرون آمده‌اند و از جلوی جوکار راه افتاده‌اند.  
 نعمت پوزخندی زد و گفت:  
 - تو گفتی و ما هم باور کردیم؟!  
 جوکار، لاغر و ترکه، جلو آمد و گفت:  
 - همین است به خدا... آهان... این هم شب‌خاک.  
 مشتش را باز کرد و شب‌خاک از میان پنجه‌اش به زمین افتاد. عراقی‌ها  
 حاج و واج جوکار را نگاه کردند. نعمت‌الله لبخند تلخی زد و گفت:  
 - موش تو سوراخ نمی‌رفت جارو به دمبش بست، ما خودمان اینجا پا در هوا  
 مانده‌ایم و نمی‌توانیم برویم تا مرز خودمان. تو رفته‌ای سرخر برایمان آورده‌ای!  
 جوکار کناری نشست و گفت:  
 - محض سرگرمی بابا.  
 نعمت سرگرداند به ابوالفتح و باقر و گفت:  
 - از بچه‌ها خبر دارید، ندیدیشان?...  
 باقر شانه بالا داد:  
 - نه... هر جا باشند باید حالا دیگر پیدایشان شود.  
 محمد جعفری خودلان، تن به دیوارهٔ شیار یله کرد و گفت:  
 - شاید هم جزو آن‌ها باشند که از پاسگاه وهب برگشته‌اند. یک عده  
 برگشته‌اند آخر.  
 دهقان نفس بلندی کشید و گفت:  
 - مهرداد سردارزاده و محسن الوندی را نصف شب، در درگیری دیدم  
 که زخمی شدند.  
 محمد جعفری، کف دست بر پیشانی‌اش گذاشت و هول‌زده نیم‌خیز شد  
 و گفت:  
 - دیگر ندیدیشان؟! از آن وقت به بعد آخر چه شدند?!



دهقان پلک‌هایش را زیر نور تند آفتاب جمع کرد و گفت:  
- ندیدمشان، لابد یا جزو آن‌ها بوده‌اند که برگشته‌اند، یا مثل من... زخمشان  
را بسته‌اند و دنبال ما راه افتاده‌اند و الان هم یک گوشه کناری هستند.  
نعمت‌الله بار دیگر به صورت‌های چَپَل و دودزدهٔ عراقی‌ها نگاه کرد که  
مثل مادرمرده‌ها کنار دیوار شیار کز کرده بودند. دست و پاشکسته گفت:

- ماذا تفعل فی الجیش العراقی؟<sup>۱</sup>

عراقی‌ها دستپاچه و هول به حرف افتادند:

- أقسم به کلام الله، نحن لسانا مسئولُ هام، نحن نَعْمَلُ فی المطبخ.<sup>۲</sup>

نعمت سر را تکیه داد بر دیوار و دل‌نگران چشم دوخت به پهنای  
شیار ۱۴۳ که دم‌به‌دم پُر از نیرو می‌شد؛ نیروهای خسته و خمیر و زخمی  
و خاک‌آلود... دولخ، لاخ‌لاخ موها را پُر کرده بود. لحظه‌ها در پَس تشویش  
و دلشوره کش می‌آمد و قد می‌کشید. نگاه‌ها فکری و سنگین. خورشید تن  
سبک و گریزان خود را بالاتر می‌کشید و لحظه‌های بود را نابود می‌کرد.  
لحظه‌ای دیگر از گرد راه می‌رسید و دل‌ها را به چنگ می‌گرفت. چه  
می‌شد آیا؟!... این فاصلهٔ اندک تا مرز را می‌توانستند طی کنند یا نه... اینجا  
می‌مانند و می‌جنگیدند و پیروز می‌شدند یا همه در این گودال کوچک  
کشته می‌شدند؟ عاقبت کار چه بود؟

در این وقت بی‌سیمچی از میانهٔ شیار پیش آمد و خود را به دهقان  
رساند و بیخ دیوار نشست و گفت:

- بی‌سیم زده‌ام و گفته‌ام در چه وضعی گیر کرده‌اید.

دهقان گفت:

- خُب... چه گفتند؟! به عباس آسایش گفتی؟

۱. چه کار می‌کنید در ارتش عراق؟

۲. به قرآن قسم ما هیچ کاره‌ایم. در آشپزخانه کار می‌کنیم.

- گفتم. دارد می‌آید به این طرف. کم‌درد امانش را بریده.  
دهقان پیش رو را نگاه کرد. آسایش نیم‌خیز، دست به کمر گرفته بود و  
خود را بر زمین می‌کشید و می‌آمد. دستگاه پی‌آرسی، صدای قیژ‌قیژ می‌داد.  
بی‌سیمچی دستگیره را گرفت و شروع به حرف زدن کرد:  
- ابوالفضل، به گوشم.

...

- دورتادور نانوائی شلوغ است. نمی‌دانیم از کدام طرف بیاییم.

...

- مفهوم شد. تمام.

بی‌سیمچی رو به دهقان برگرداند:

- گفتند منور در هوا می‌زنیم. بروید سمت منور.

پلک‌ها منتظر و هم‌آمده به آسمان دوخته شد تا ببیند منور از کدام سو  
زده می‌شود. لحظاتی گذشت. کوتاه و به نظر دراز. به یکباره آسمان پر از  
منور شد. از هر سو منوری و صدایی در آسمان می‌ترکید. آسمان درخشان  
روز را، آتش منورها نقره‌کوب کرده بودند. نگاه‌ها، مبهوت و مات به آسمان  
خیره بود. دهقان مشت بر هم کوفت:

- بی‌شرف‌ها دستمان را خواندند. رمز بی‌سیم را دارند. فهمیدند که به ما

چه گفته شد. این منور باران از همان است.

آسایش رسید و گفت:

- یکباره چه شد؟ قاطی کرده‌اند؟!

دهقان نیم‌خنده‌ای زد و گفت:

- قاطی نکرده‌اند؟ خیلی هم هوشیارند!

آن‌گاه گفت آنچه را که گذشته بود.

## یازده

شیار ۱۴۳ حالا دیگر پُر شده بود و کمتر می‌شد تن لخت زمین را دید. تا روی آب آسمانی‌رنگ میان شیار هم نشسته بودند؛ آب به جا مانده از باران، ابوالفتح نرم خود را بیخ دیوار خیزاند و بغل به بغل نعمت‌الله نشست. زانو را خم کرد و دست‌ها را بر آینه زانوها گذاشت. خاک و دولخ، میان ریش‌های نورسش نشسته بود؛ میان ابروهای پهن و بلند، مژه‌های برگشته. حالا زلف‌های شبق‌رنگ موج‌دارش، خاک گرفته و نمد شده بود. به آسمان نگاه کرد. چشم‌ها به سرخی افتاده بودند. هیچ تشویش عاقبتِ کارش را نداشت؛ هر چه پیش آید خوش آید. هرچند که آقا جان پیر دنیادیده‌اش چشم به راه آمدنش بود. چه بسا که تاب کشته شدن پسر را نداشته باشد؛ آخرین پسر، ته‌تغاری. با آن‌ها کنار می‌آمد. تیمارشان می‌کرد. گه‌گاه که از دستش می‌آمد غذا می‌پخت. خانه را آب و جارو می‌کرد. بچه‌ها همه رفته بودند، سر و سامانی گرفته و به خانه سر و همسر و اولاد. ابوالفتح بود که مانده بود؛ ثمره آقا جان و ننه سال‌دارش.

به خشت که افتاد، در بیجار پیچیده بود که معجزه شده است. در چنین سن و سالی و چنین پسری. آقا جان آن قدر سال‌دار بود که شاه مظفر را به یاد داشت. مردم می‌گفتند نقل رسولان یحیی و زکریاست. پسر قد کشید و

بالید. زیر دست و پای برادر و خواهرهای خود که جای عمه‌ها و دایی‌هایش می‌شدند. چیزی نشد که بالغ شد و سر و شکل جوانی به هم زد. خوش‌آب و رنگ‌تر از همه فرزندان و بلندتر و کشیده‌تر. آشنا و روشنا دوستش داشتند. عیبی که داشت آن بود که بی‌قرار بود و ناآرام. کار زیاد می‌کرد و محبت زیاد؛ اما سر هر کاری زیادی شلوغش می‌کرد.

چه شد که سر و کارش به جبهه و جنگ کشید؛ البته که در خانه آن‌ها بحث انقلاب و جنگ و حرف‌های سیاسی نبود. پدر و مادر پیر که سر در لاک خود داشتند و برادرها و خواهرها سر به کار و کسب و کشت خود. سال اول دبیرستان بود که با جریانات سیاسی آشنا شد. شروع کارش با فداییان اسلام بود. برای آن‌ها کار و تبلیغ می‌کرد. بعد نرم‌نرم سید محمود را شناخت و جذب منش و روش و خلق و خویش شد و چیزی نشد که به این سمت کشید. بلبشوی انقلاب که خوابید و سید محمود که بساط انجمن اسلامی را به راه انداخت، ابوالفتح عضو پر و پا قرص بود و بدجوری این در و آن در می‌زد که کارهای فرهنگی و سیاسی انجمن را رتق و فتق کند. از «محل چال» که خانه‌شان در آن بود، می‌کوبید و می‌آمد به «نقاره‌کوب» و برجه‌گه و «حلوایی»... بچه‌ها را جمع می‌کرد و بسیج می‌کرد و پشت کار می‌انداخت. در دوره جهاد هم ابوالفتح پای ثابت کار بود. این پشت کار دویدن‌ها، با خلق و خوی بخشندگی و گذشتش جور بود. هم از آن بود خانه‌ای را که در همدان داشتند، کرده بود خانه سالمندان. عمه و دایی و خاله مادرش و عموها... را در آن جمع می‌کرد؛ هر بار به بهانه‌ای. خودش هم خو گرفته بود که با سال‌دارها بپلکد و خوش داشت که با آن‌ها شوخی کند و خنده بر لب‌هاشان بکارد؛ یا آنکه گوش بسپارد به صحبت قدیم ندیم‌ها و حظ ببرد. رفیق‌هایش ریشخندش می‌کردند و می‌گفتند: «هنوز جوانه‌مرد نشده‌ای، اما خلق سال‌دارها را داری و دمخور پیرمردها و پیرزن‌ها

شده‌ای!» ابوالفتح اما گوش به این طعنه‌ها و کنایه‌ها بدهکار نمی‌کرد. آقا جان و ننه سال‌دارش هم به این اخلاق ابوالفتح، رضا بودند و دائم - ورد زبان - دعایش می‌کردند. بعد آموزشی، روزی که مرخصی‌اش تمام می‌شد و باید راهی اهواز می‌شد، ننه‌اش زودتر از باقی روزها بیدارش کرد.

پیرزن زیر سقف نمور خانه قدیمی، از درد پا می‌نالید و می‌رفت تا بساط چای را فراهم آورد. ابوالفتح که نماز خواند و به نشیمن آمد، آقا جان را دید که دو مشقی کنار سفره نشسته است و قرآن رو زانو دارد و از زیر ذره‌بین عینک‌هایش «عمّ یتسائلون» می‌خواند. از چهل روز گذشته و به سه سال می‌کشید که آقا جان «عمّ یتسائلون» می‌خواند و سفر مکه هنوز دست نداده بود که نداده بود؛ هرچند که به حاشیة قرآن قدیمی‌اش آمده بود که هر کس تا چهل صبح سورة «تبا» بخواند، ردخور ندارد که به حج مشرف می‌شود. ابوالفتح خود ندیده بود و از زبان آقا جان شنیده بود.

پیرزن چای‌دان در دست، از مطبخ درآمد و پیش آمد. نمی‌توانست درست راه برود. خود را این لا و آن لا می‌کرد و می‌آمد؛ چپ و راست. بیخ دیوار پنجه در دولابچه انداخت و بازش کرد و چای‌دان در آن جای داد و جلو آمد و خود را کنار سفره رها کرد و «واویلا مادری» از دهانش رها شد. گفت: - خدا آدم را دردگار و علیل نکند. چند وقت است پاشنه پاهایم به قاعده یک گردو - هر وقت که راه می‌روم - زُقُزُقُ می‌کند. جانم بالا می‌آید دو قدم راه می‌روم. می‌گویند از چربی است. دو پاره استخوانم. چربی‌ام کجا بود؟ خوب است روغن کرمانشاهی نمی‌خوریم که این مرض‌ها را داریم. اگر می‌خوردیم چه می‌شد!

ظرف پنیر را سمت ابوالفتح خیزاند. ابوالفتح چهره دردمند مادر را زیر نگاه گرفت. اول بار نبود که می‌نالید و قصه دوا و درانش را می‌گفت. دیگر عادت شده بود. البته که کم دچار درد و ناسازی نمی‌شد. چند شکم زایدین،

به‌ناچار بدن را مهبیای هر ناخوشی و دردی می‌کرد؛ اما نقل مادر هم با در و همسایه و فامیل‌ها، بیشتر قصهٔ دردهایش بود. یا میان جناق سینه‌اش می‌سوخت و یا مهره‌های کمرش مورمور می‌شد؛ و یا می‌نالید که دست‌هایم گیر ندارد، که رگ‌هایم خشک شده، که گردنم چوب شده... از دواهای دواخانه‌ای هم چشم می‌زد، اطمینانی به کار دکتر و دارو نداشت. بیشتر کار عطار جماعت برایش اعتبار داشت. خودش هم خوش می‌دانست که نقل ناخوشی‌هایش را به گوش این و آن بگوید. انگار که به این و آن گفتن، دردهایش را تسکین می‌داد و ترس‌هایش می‌ریخت. دور نبود که از کسی بشنود او هم دچار دردی است شبیه به اینی که او دارد؛ همین راضی‌اش می‌کرد که جماعت بسیاری این ناخوشی را دارند و نباید هراس کرد.

از سماور چای ریخت و پیش روی ابوالفتح گذاشت و چای دیگر برای آقاچان که قرآن را بسته و بوسیده بود و بر رحل گذاشته بود. مادر گفت:

- دیشب خواب آشوب پاشوب دیدم ننه. هوای خودت را داشته باش. جنگ پدر و مادر ندارد.

ابوالفتح از بغل نان ساجی کند و پنیر مالید و به دهان گذاشت. گفت:

- رودل داشتی ننه؛ وگرنه خواب آشوب پاشوب که تعبیر ندارد.

مادر به او بُراق شد:

- تعبیر ندارد؟! شب اول ماه است. خواب صادق بوده...

- حُب... حالا چه دیده‌ای؟!

مادر کارد و پنیر را به سفره گذاشت. رو سوی قبله کرد و گفت:

- خدایا، محمداً، علیاً، خواب دیدم، خواب مرا تعبیر کن!

آن وقت سه بار صلوات فرستاد و به ابوالفتح برگشت:

- خواب دیدم محل چال برگشته است به زمان‌های خیلی قدیم. خانه‌ها

هم مال زمان رضاشاه و آن وقت‌ها بودند. تو بودی و این دوست‌هایت. در

کوچه می‌رفتید. من هم دنبال سرتان آب ریختم...

آقا جان میان حرفش پرید:

- آب روشنایی است زن!

مادر نگاه کش‌داری به آقا جان انداخت و گفت:

- البت که آب روشنایی است؛ اما بعدش را چه می‌گویی؟ از هر سوراخ - دور از شما - یک ماری سیاه بیرون آمد و دنبالشان گذاشت. هر سیزده نفرشان چپیدند به سوراخ یک حمام. من هر چه در کوچه هوار زدم و از مردم کمک خواستم، کسی التفاتی نکرد. حتی یک نفر هم از پنجره‌ها سر نکشید...

ابوالفتح چایش را هورت کشید و گفت:

- خوب... بعدش...

- بعدی ندارد. چشم باز کردم و دیدم دل تپه گرفتم. بلند شدم و نصفه‌شبی سُنبل الطیب جوشاندم و خوردم تا آرام بگیرم.

آقا جان، شکر به چایش ریخت و با قاشق همش زد و گفت:

- مار به خواب دشمن است. خُب به سیر و صفا که نمی‌روند، می‌روند با دشمن بجنگند. اینکه از عجایب نیست، شلوغش می‌کنی زن.

مادر دلخور، شانه تکان داد:

- فی‌نار! ... هر کاری خواستی بکن. برود بجنگد. الان وقت جنگ رفتنش بود؟! این همه آدم راست راست در کوی و برزن راه بروند؛ آن وقت این‌ها که هنوز پشت لب‌هاشان سبز نشده بروند.

آقا جان گفت:

- دل‌قایم باش زن. چرا سیبل پشت لبش سبز نشده. مردی است

ماشای‌الله!

۱. فی‌نار: به جهنم.

مادر به دامن چارقه، اشک چشم پاک کرد و گفت:  
 - روله جان... برای خودت می‌گویم. من که خبر از جایی ندارم ننه. من  
 یک آدم دردگارِ علیل گوشهٔ این خانه‌ام. روا نیست بر دل من داغ بگذاری.  
 آقا جان پرخاش کرد:  
 - چه می‌گویی زن. چه داغی؟!... این همه آدم رفته‌اند جنگ و برگشته‌اند.  
 نوَبَر آوردی.  
 مادر به کار گریه شد و لقمه در گلوی ابوالفتح گچ. بلند شده بود و دست  
 مادر بوسیده و حلالیت طلبیده بود و به شوخی و خنده غم از دل مادر سترده بود.  
 - تانک‌ها دارند می‌آیند به این طرف.  
 دهقان بود. سر از کرانهٔ دیوار شیار پایین گرفت و گفت:  
 - هفت هشت تانک هستند... باید کاری کرد!  
 آسایش رو کرد به باقر و ابوالقاسم و محمد جعفری و گفت:  
 - آماده شوید... می‌رویم بیرون از شیار. بلکه محوری باز شود تا نیروها از  
 میانش رد شوند طرف خاک خودمان.  
 رفت که باز هم از میان نیروها سوا کند. نعمت‌الله گفت:  
 - من هم می‌آیم؛ اما سوزن آری‌جی‌ام شکسته است.  
 ابوالقاسم به کار تجهیز تیربارش گرم بود، گفت:  
 - کمکی من باش اقلّا.  
 نگاه پُر پندار خود را به نعمت‌الله دوخت:  
 - به عقل تو... این طوری کاری از پیش می‌بریم؟!  
 نعمت‌الله شانه جنباند:  
 - نمی‌دانم والله. آسایش بالاخره خودش کار کشته و پاشنه‌ساییده است.  
 اتاق جنگ دیده. روان‌شناسی خوانده.  
 ابوالقاسم خندید:



- روان‌شناسی خواندندش چه دخلی به جنگ دارد؟! تا وارد گود نشوی هیچ چَم و حَمی دستت نمی‌آید.

عباس آسایش برگشته بود؛ نیم‌خیز. پانزده نفر دنبالش بودند. گفت:  
- برویم، از بلندی شیار بالا پریدند. پامرغی هر کس به افت و خیز، آتش می‌گشود و پیش می‌رفت؛ زیگزاگ می‌رفتند. ماریج، دالبر، خیز و خم‌های نامنظم چریکی. میان هامون، بوته‌زار، از پشتشان، خاک کمر کشیده بود. گذر از میان کهنه‌مین‌ها، چشم‌ها به خون نشسته، جبین‌ها خاک و عرق گرفته، رو به سمت هولگاه... به یکباره انگار آتشفشانی فوران زد؛ زمین و آسمان به هم پاشید. غرش چهارلول‌ها... ضد هوایی‌ها... آرپی‌جی‌ها... موشک‌ها را بر سطح زمین شلیک می‌کردند. گلوله چون تگرگ بی‌امانی می‌بارید. بازکننده‌های محور درو می‌شدند.

نعمت‌الله خود را بر زمین انداخت و خپ کرد. در پناه بوته‌ها ابوالقاسم را دید که چند گام آن سوتر افتاده است. آن گاه چشم چرخاند به دشت. آفتاب در تخم چشم‌هایش بود. در چپ او، کنار تنگاب، پنج وجب آن‌ورتر، جوانی خوابیده بود. رو به سمت نعمت‌الله گردانده بود. داشت نگاهش می‌کرد. کجا بود این جوان که تا آن موقع ندیده بودش. عجیب چهره و رویی دارد. صورتش در این خاک و خُل، می‌درخشد؛ مثل قرص ماه. مینیاتور است این. این ابروهای کشیده... چشم‌ها که مثل زمرد می‌درخشد... برگ سبز درخشنده که میانش قطره‌ای عسل ریخته باشند. این بینی خوش‌تراش... و این خم لب‌ها را کدام نقاش می‌تواند بکشد. در این بلبشو... چطور چشمش به او افتاده بود. او اینجا چه می‌کند؟ حیف از او که حتی غبار و خاکی بر صورتش بنشیند...

آمد که با او حرف بزند:

- حالا چه باید بکنیم؟! آتش امان نمی‌دهد جلوتر برویم.

جوان سر بلند کرد جوابش را بدهد. تکانی کوچک خورد. خون شتک زد به صورت و به خاک و لباسش، نگاهش یخ زد. مغزش پریشان شده بود؛ گلوله‌ای میان پیشانی، سرش روی گردن لق شد و در خاک خمید. نعمت، سر به سمت دیگر چرخاند و صورت را بر خاک گذاشت و نگاه گنگش را میان زمین و آسمان رها کرد. عباس آسایش نیم‌خیز شده بود و فریاد می‌زد:

- برگردید به شیار ۱۴۳. فایده‌ای ندارد.

گلوله‌ای کف دستش را درید و خپید بر زمین. در این وقت ابوالقاسم فریاد زد:

- نعمت... رو کن این طرف.

نعمت‌الله نگاهش کرد. تیر خورده بود بر کفَش. خزید به سمت ابوالقاسم و تیربارش را به دست گرفت و گفت:

- آتش می‌کنم سمت دشمن تا شماها عقب بروید.

در میان شیون تیرها صدای ابوالقاسم را شنید:

- تو هم خودت را به گودال برسان.

نعمت‌الله اما گرم تیراندازی بود. بعد به عقب نگاه کرد و دید که ابوالقاسم به شیار غلتید. شروع به تیراندازی کرد و در همان وضع هم خود را به عقب می‌کشید. حالا هلی‌کوپترها بر فراز زمین پرواز می‌کردند. صدای آن‌ها بود و جیرجیر مرموز و کند و گدازنده شنی تانک‌ها. حسی غریب در رگ‌های نعمت‌الله روان بود، مرگ در جریان بود؛ اما ترس از مرگ رمیده بود. وقتی برای ترسیدن نبود. زمان ایستا مانده و یخ زده بود. مجالی نمی‌داد که ترس سر برسد. نعمت‌الله همه‌تن چشم، به انتظار بود که گلوله‌ای سوراخش کند. عجیب بود. زمین و زمان در توفان گلوله به هم می‌تنبید و گلوله‌ای او را نمی‌درید. سه‌پایه تیربار از هجوم گلوله به هوا پدید. از پشت سر صدای

ناله‌های محزون ابوالقاسم و باقر را می‌شنید که می‌گفتند:

- نعمت... بیا... تو را به خدا بیا!... بیا تا دیر نشده!

نعمت عقب کشید و به شیار خزید. باقر صورتش را میان آب وسط شیار کرد و چون اشک چشم زلال بود، کرده بود و عطش می‌خواباند. سر که بلند کرد و نعمت را که دید جلو آمد. از کمر تیر خورده بود. نعمت گفت:

- محمد کجاست؟

تخم چشم‌های باقر سرخ شده بود. اشک روی سرخی چشم‌ها را پوشاند. گفت:

- آن بالا ماند. پشت تپه. تیر به پهلویش خورده. نتوانست پابه‌پای من

بیاید عقب.

نعمت کمر کشید و سر از افق شیار بیرون برد تا محمد جعفری را ببیند. از میان خیل نیروهای بر زمین افتاده، نمی‌توانست محمد را ببیند. پس خیز برداشت و از شیار بیرون پرید و نیمه‌خیز جلو رفت. حرکت و بارش و وزش گلوله‌ها. خوابید روی زمین. کسی از میان شیار فریاد زد:

- هم خودت را به کشتن می‌دهی، هم ما را. برگرد.

نعمت‌الله خوابید بر زمین. عقب خزید و به شیار پا پس کشید. نمی‌شد برای محمد کاری کرد هرچند جایگاه خود آن‌ها هم چندان امن نبود. هر آن بود که عراقی‌ها نزدیک‌تر شوند و کارشان تمام شود. کاری از دستشان نمی‌آمد. به شیار افتاد و روی زمین کشاله خورد و جایی میان باقر و ابوالقاسم زمین‌گیر شد.

محسری به پا شده بود؛ قیامتی. چشمانش لهیب می‌کشید. خون در شقیقه‌هایش تپیدن گرفته بود. نگاه دودزده‌اش را به اطراف چرخاند. فقط او بود که سالم بود. خون در آب گودال ریش‌ریش می‌شد. مرگ بالای سر بال‌بال می‌زد. نیم‌خیز شد و میان زخمی‌ها و کشته‌ها به حرکت افتاد.

باتلاق، نیزارهای شکسته، مانداب از خون سرخ شده، بدن‌های مانده در کنار مانداب. سیم‌خارده‌های به هم تنیده، بدن‌های میان سیم‌ها چسبیده؛ بر زمین، دمر افتاده، طاقباز، بادگیرها بر تن. سریند بر پیشانی، با کلاهخود و بی کلاهخود. چفیه و بی‌چفیه. صورت‌های خاک‌گرفته، غبارنشسته، زلف‌های به هم چسبیده، آشفته، لب‌های تناس‌بسته، زخم بر صورت‌ها شکسته، خون بر صورت‌ها میدان‌گشوده، پیشانی پاشیده‌شده، پای کنده‌شده، پوتین و پا بر کناری افتاده، آدم‌های از کمر نیم شده، دست‌های کنده‌شده، سری که موشک آری‌جی شکافته، میان سنگریزه‌ها و رمل‌های سفت‌شده، میان هور. تن‌های گوشه و کنار خپ کرده و در خود چمباتمه زده. آب نگو... اشک چشم... زلال دریا که به خون سرخاب شده بود. جوانک بی‌سیمچی، بی‌سیم در بغل چشم بسته بود. کوله‌ها پاره و دریده در کنار بدن‌ها. تکه بادگیری آویخته بر بوته‌ای کوتاه که در باد جولان می‌داد، اسلحه‌ها به کناری افتاده، پوک‌ها میان خاک‌ها، غناسه‌ها به پشت چسبیده... و کلاهخودی که بر تهِ گرد خود در باد می‌رقصید. صحرای کربلاست اینجا.

کسی زانوی نعمت‌الله را چسبید. جوانکی سبزه‌رو. با زبانی خشک به حرف آمد.

- برادر... محمدحسین میرجلیلی از یزد هستیم. اگر برگشتی خبر شهادتم را برسان. بگو چشم‌انتظار نباشند.

تیر پهلویش را سوراخ کرده بود. صدای ابوالقاسم از پشت سرش بلند شد.

- نعمت... برو... اینجا نمان. ما را تیر خلاص می‌زنند و تو هم از دست می‌روی... برگرد.

نعمت تلخ خندید.

- کجا بروم؟!... کجا؟...

سر بلند کرد و عراقی‌ها را دید که کنار به کنار شلیک می‌کنند و پیش می‌آیند. برگشت به سمت باقر و ابوالقاسم. دهقان چفیه‌اش را باز کرد و سر دست گرفت و گفت:

- دست‌هایتان را بالا ببرید. تسلیم می‌شویم. چاره‌ای نداریم.

نعمت‌الله با صدایی دردمند گفت:

- اسیر شویم؟!...

دهقان نگاه به خون نشسته‌اش را به او دوخت و فریاد زد:

- بله... وگرنه باید جواب خون آن‌هایی که بعد از این از دست می‌روند را بدهیم. از اینجا به بعد، هر اقدامی یعنی خودکشی. دیگر مقاومت معنی ندارد. نعمت‌الله به سمت باقر و ابوالقاسم به راه افتاد؛ در حالی که عراقی‌ها از کنار گوشش شلیک می‌کردند. زیر بال باقر و ابوالقاسم را گرفت. عراقی‌ها نزدیک‌تر آمدند. میانشان سیاهپوستان سودانی بودند. دائم می‌گفتند:

- قم... قم... خلی‌هنا.

کسی به لولهٔ تفنگ نعمت را به جلو هل داد. نعمت احاطه‌شده در میان عراقی‌ها، کنار به کنار باقر و ابوالقاسم از شیار ۱۴۳ بیرون آمد. سر به عقب چرخاند. قتل‌گاه پیش چشمش بود. پیش رو را نگاه کرد. گامی به جلو. سر به سرنوشت سپرد. خورشید میان آسمان بود.



## دوازده

بی‌سیمچی فریاد زد: «همه سوار تانک‌ها شوید، دستور رسیده از همان مسیری که آمده‌ایم برگردیم.» همه هاج و واج ماندند. هنوز آن جور که باید به معرکه‌ای وارد نشده بودند. فقط بر یال تانک‌ها نشسته و بر دل مسیر و بر سینۀ خاک عراق پیش آمده بودند. با این همه معطل نکردند و به سمت تانک‌ها دویدند. رضا شکرگزار هم با آن جثه کوچکش، آرپی‌جی سوزن‌شکسته‌اش را بر دوش کشید و روی تانک پرید و خود را کنار برجک آن جا داد. جنگ بالا گرفته بود و بی‌آمان به سوی تانک‌ها آتش می‌بارید. آخرین پی‌ام‌پی که در خاک عراق پیشروی می‌کرد، حالا اولین پی‌ام‌پی بود که به سمت خاک خودی برمی‌گشت. رضا بر کمر چپ تانک بود و دست راست را در برجک تانک گیر داده بود و در دست چپ آرپی‌جی داشت.

فقط شش نفر بر تانک سوار شده بودند که یکباره از دل تاریکی و از پهلولی چپ تانک، رگبار تیر باریدن گرفت. تانک از جا جهید. رضا فریاد زد:

– جا ماندند... خیلی‌ها جا ماندند.

یک نفر از عقب تانک داد کشید:

– مگر خانۀ خاله است! تانک که معطل کسی نمی‌ماند.

تانک بر اُفت و خیز زمین لُگه می‌رفت تا بلکه راهی برای فرار از هجوم

تیرها جست و وجو کند. در این وقت رضا از کنار دست خود صدایی شنید:  
- آخ مامان...

سرگرداند. جوان چهارده پانزده ساله‌ای که تیر به پهلوئی راستش نشسته بود، پهلو را با دست چسبیده بود و با چشم‌های خیس مادرش را صدا می‌زد. رضا از هجوم تیرها چمبرک زد کنار برجک و گفت:  
- چیزی نیست... جای خطرناکی نخورده است. حالا که داریم برمی‌گردیم، می‌برندت بیمارستان صحرایی و خوب می‌شود. خمپاره‌ای از فراز سرشان سوت‌کشان کنار جاده افتاد. رضا به ناگاه به یاد کوله‌اش افتاد. گفت:  
- یا زهرا!...

و دست کرد به کوله آربی‌جی؛ چهار موشک آربی‌جی. گلوله‌ای اگر به کوله می‌خورد، تانک را به هوا می‌برد. کوله را باز کرد و کنار دستش روی تنه تانک خواباند. عجیب بود که هیچ موشک آربی‌جی‌ای تانک را نمی‌درید. موشک‌ها از فراز سر و یا از پهلوئی چپ و راست تانک راه می‌کشیدند. تانک در حرکت بود و خوب هدف‌گیری نمی‌شد.

منوری تاریکی را درید و بعد، از فروغ افتاد. تانک همچنان بر تنه ناهموار زمین پیش می‌رفت و سرنشینان خود را از جا می‌جهاند و این سو و آن سو می‌تکاند. از صداها و نواخت و نفیر گلوله‌ها کم شد. تانک به شکم ماهوری رفت و از حرکت ایستاد. جوان پانزده ساله زخمی، غلته بر تانک زد و نالید. رضا سر به عقب گرداند. هیچ تانکی از دنبال سرشان نیامده بود. بی‌اختیار گفت: «یا حسین!... همه گیر افتاده‌اند.»

صدای راننده تانک از اتاقک می‌آمد که داشت به فرمانده بی‌سیم می‌زد:  
- حالا که بین ما و شما فاصله افتاده، چه کار کنیم؟ برگردیم.

... -



– مسیر را نمی‌دانم. چطور باید عقب برویم؟

... –

– انگار از شصت تا تانک، فقط به ما دستور عقب‌نشینی به‌موقع رسید. آن‌ها را قیچی کرده‌اند. خودشان دارند همین جور جلو می‌روند، خبر ندارند.

... –

تانک عقب کشید و سر کج کرد به سوی راه هموارتر و به راه افتاد. سداها به آرامی کم‌رنگ‌تر و بی‌رنگ‌تر می‌شدند. منوره‌های خوشه‌ای آسمان را نور می‌باریدند و می‌مردند. رضا چشم به تاریکی خیره کرده بود. شب تب‌زده پیش رویش بود و گوش سپرده بود به لالایی شنی تانک بر تن خسته راه. «پیش‌آمد کار چه بود؟ کمی آن طرف‌تر، آن سوی پاسگاه، در این دل‌گیر شب، بچه‌ها چه حال و وضعی داشتند؛ یعنی می‌توانستند خود را از کمند محاصره رها کنند. به‌یکباره چه شد؟! شاید هم به دشمن غلبه کنیم؟! چه معلوم؟! خدا عالم است...! اما این به عقب برگشتن... چرا من؟!... اُفت دارد... خیلی اُفت دارد. باعث سرشکستگی است. خدا کند دستور برسد که برگردند؟ وگرنه بیچار که برگردم چطور تو صورت بابام، خلیل و مادرم هُدی نگاه کنم؛ بیجاری‌ها چه می‌گویند؟! نمی‌گویند که همه را گذاشت و فقط خودش را از مهلکه به در برد. هرچند – چه معلوم – شاید ما هم دشمن را عقب بزیم و با سربلندی و سرافرازی برگردیم. آن وقت من چه...؟ پیش خدای خودم چه جور سر بالا کنم که این طور به عقب برگشتم. بابام خلیل نمی‌گوید: دستت درد نکند، این طوری سنگ جبهه را به سینه می‌زدی؟! نمی‌گوید: خوب است اولین شهید بیچار پسرعمه‌ات است؛ از فامیل و ترکهٔ من. او جرئت و ذات آن را داشت که علیه شاه بجنگد و تبعیدش کنند به کرمانشاه و بعد سرش را زیر آب کنند؟ تو چه...؟ جنگ را واگذاشتی و آمدی. رو دارم که دل‌شکستی‌اش را ببینم... او که پای پیاده در برف و بوران می‌رفت به

دهات بیجار و به بچه‌های مردم درس می‌داد تا هم رضایت آن دنیایش را داشته باشد و هم معاش این دنیا را... تا خرج مرا بدهد که دو کلاس درس بخوانم، تا ما شش بچه را بزرگ کند و به جایی برساند... ننه‌ام از بس که بابت خرج ما فرش کاری کرده، چشم‌هایش کم‌سو شده، بابام خلیل، هرچند که خودش رضا نبود که به این زودی‌ها به جبهه بیایم، اما حالا که آمده‌ام می‌خواهد دست پُر به بیجار برگردم. عکس محمد الماسی را هنوز به بالاسر پستی‌اش چسبانده و با اینکه می‌گوید شهید فاتحه نمی‌خواهد، روزی چند بار برایش فاتحه می‌فرستد.»

رضا آه کشید. عجیب بود. شهادت محمد الماسی پسرعمه‌اش او را از این رو به آن رو کرد. بعضی آدم‌ها بدجوری زندگی آدم را کله‌پا می‌کنند؛ بدجوری آدم را به خودش می‌آورند؛ هوشیارش می‌کنند، چشم‌هایش را باز می‌کنند، بعضی، وقتی که زنده‌اند، این طورند؛ مثل سید محمود بیات غیائی. بعضی وقتی که می‌میرند؛ مثل محمد الماسی. سید محمود بیات غیائی مثل کسی بود که وقتی رضا بی‌خبر در خودش بود، ناغافل جلو آمد و یک سطل آب روی سرش خالی کرد. این طوری به جایش آورد. سید محمد راهنمای همه بود. خیلی‌ها را به راه آورده بود؛ حتی بزرگ‌تر از خودش را. چه کسی فکر می‌کرد زیر آن صورت لاغر استخوانی، این همه حرف‌های تازه و فکرهای قشنگ و روح لطیف قایم شده. روزهای کم‌جان آن زمستان به خیر که سید محمود خودش را در خانه حبس کرده بود و مطالعه می‌کرد. به رضا گفته بود دین ما توارثی به ما رسیده. این طور دینداری به دل من نمی‌چسبد. باید بروم و تحقیق کنم. پیش از اینکه خودش را در خانه حبس کند، گفته بود مشکل من این است که در این مدت باید نماز و طاعتم را کنار بگذارم. هر چه نباشد باید بی‌تعصب روی دین تحقیق کنم.

کسی گفت:

- یک جیب است، حتماً عراقی است.  
 رضا به خود آمد. سید احمد از پایین فریاد زد:  
 - «وجعلنا»... بخوانید که اگر عراقی باشند ما را نبینند.  
 رضا زیر لب شروع به خواندن آیه کرد. سی متر فاصله از جیب جنگی،  
 نور کم‌حال چراغ‌های ماشین جنگی، تاریکی دشت را شکانده بود. رضا  
 صورت سیاه‌چردهٔ دو نیروی سودانی را در کنار جیب تشخیص داد. پی‌ام‌پی  
 به آرامی رودرروی جیب قرار گرفت. صدایی بلند شد:  
 - لیسَ ترجعون؟<sup>۱</sup>  
 مردی لاغر و بلند بود که پشت به نور جیب ایستاده بود و صورتش گم  
 بود. رضا را ترس برداشت. حالا بود که می‌فهمیدند ایرانی‌اند؛ اما کسی از  
 پشت سرش گفت:  
 - روحوا نحن نتقدّم و نرجع<sup>۲</sup>.  
 - فی امان الله...  
 پی‌ام‌پی که از جیب فاصله گرفت، همه برگشتند و به کسی نگاه کردند  
 که به عربی جواب عراقی‌ها را داده بود. جوانی با موهای نورس بر صورت.  
 جوان بلند به خنده افتاد:  
 - ها... چرا ئی‌طو نگاهم می‌کنید؟... خو بچئه خوزستانم.  
 همه به خنده افتادند؛ حتی جوانک پانزده ساله‌ای که تیر خورده بود.  
 رضا گفت:  
 - یعنی «وجعلنا» را که خواندیم ما را ندیدند؟...  
 جوان خوزستانی گفت:  
 - هم این... هم آن که تانک، عراقی است. من تو عملیات محرّم بوده‌ام.

۱. چرا برمی‌گردید؟

۲. شما بروید. ما جلو می‌رویم و برمی‌گردیم.

این تانک غنیمت همان وقت است. تازه... همین که فقط شش تا روی تانک هستیم، طوری کرد که بو نبرند. اگر زیاد بودیم می فهمیدند. عراقی‌ها که به نفرات زیاد روی تانک نمی نشینند؟ ما ایرانی‌ها هستیم که تا روی لوله تانک هم می نشینیم.

همه به صدای بلند به خنده افتادند. رضا هم به خنده افتاد. خنده‌ای که در تاریکی شب قد کشید و خیلی زود کمر شکست و گم شد. هر چند که از نگاه رضا معجزه، معجزه بود. و حالا معجزه رخ داده بود؛ پیش چشم‌های او. با دو جفت چشم خودش دیده بود و با گوش‌هایش شنید بود. اگر عراقی‌ها معطل می کردند چه؟! اگر می آمدند جلو و چراغ قوه در چشمشان می انداختند چه؟ از ریش‌های نورسشان نمی فهمیدند که ایرانی‌اند؟ اگر یکی دیگر را به حرف وامی داشتند چه؟... پنهان نبود که خدا چشم عنایت به آن‌ها داشت؛ همان طور که در جاده زنجان هوای آن‌ها را داشت؛ از آموزشی که به بیجار می آمدند، راننده اتوبوس میان راه، کنار قهوه‌خانه‌ای نگه داشت و مسافرها پیاده شدند. رضا و نیروهای آموزشی یزد، اول کار به فکر ادای نمازشان بودند که میان راه قضا نشود. یک توالی بود و سی نفر آدم. نوبت به نوبت می رفتند. بیجاری‌ها صبر کردند که اول عیال‌وارها بروند. بعد پشت سر هم رفتند و وضو گرفتند و تا بیابند نماز بخوانند، مسافرها در اتوبوس نشسته بودند و غرغر می زدند که پس کی این جوان‌ها می خواهند بیابند و چرا ملاحظه آدم را نمی کنند. حتی نشد که جوان‌ها شامشان را بخورند. هول‌هول کفش‌ها را به پا کشیدند و سمت اتوبوس دویدند. به وقت سوار شدن مسافرها پشت هم غرولند می کردند و متلک می پرانند. همه که جاگیر شدند، اتوبوس به راه افتاد؛ پنج دقیقه معطلی. جاده که به شیب افتاد، صدای راننده به گوش رسید: «یا امام زمان!...»

هیاهویی برخاست. مسافرها یک‌به‌یک قد راست کردند و از میان

صندلی‌ها به جلو خیره شدند. میان جاده شلوغ بود؛ تصادفی عجیب. دو پیکان و یک تریلر و کامیون در هم مچاله شده بودند. پیش چشم تریلی یک نفتکش بود که منبع نفت آن کَنده شده و به شیب جاده غلتیده بود. پیرمردی که بر صندلی جلو نشسته بود، به عقب سرگرداند و گفت:

– اگر معطل نمی‌شدیم الان ما هم در این تصادف بودیم.

آن وقت از اتوبوس پایین ریخته بودند و زخمی‌ها و کشته‌ها را از لای ماشین‌های مچاله‌شده بیرون آورده بودند.

یک ساعت دیگر، رفتن و رفتن و رفتن. سینه‌ش را شکافتن. چشم‌ها را به تیرگی شب آشنا کردن. خو گرفتن به خمود و خاموشی شب. با لحظه‌ها و ثانیه‌ها کشتی گرفتن، دهنه‌تانک را به هر سو که کورسوی امیدی است، کج کردن. چشم‌ها گاه خواب‌زده، به طاق ابروها چسبیده. گاه هوشیار و به پهنای شب دویده. تانک کج شد. شیب گرفت. دست‌ها در تقلا که جایی را برای چسبیدن جست‌وجو کنند. راننده فریاد زد:

– سفت سر جا‌هایتان بچسبید. خاکریز، سیل‌بند است. ندیدمش.

رو نوک خاکریز بودند. تانک مثل الا کلنگ آن بالا تاب می‌خورد و بالا و پایین می‌شد. راننده داد زد:

– سنگینی‌تان را بدهید سمت جلو.

بچه‌ها پیش آمدند. تانک یکپهلو از فراز خاکریز پایین افتاد. کوفته شد، کج شد، چند بار بالا و پایین شد و به تکان افتاد. سرنشینان پایین افتاده بودند. فقط رضا آن بالا بود. دست در برجکش، نگذاشته بود پایین بیفتد. با تکان تانک نزدیک بود از جا کنده شود. سرش به برجک خورده بود. حالا آن بالا هنوز گیج و گول بود و با دست دیگر سرش را چسبیده بود. به خود که آمد، دستش را از برجک رها کرد. بچه‌ها هر یک گوشه‌ای افتاده بودند و ناله می‌کردند. راننده فریاد کرد:

- زود بلند شوید. تا به صبح نکشیده باید راه را پیدا کنیم؛ وگرنه پیدامان می‌کنند

رضا بلند شد و از لبهٔ تانک دست دراز کرد سمت پایین.

- دست‌ها تان را به من بدهید.

بچه‌ها هنوز می‌نالیدند. رضا یکایک را به بالای تانک کشید. همه خود را بند کردند و تانک به راه افتاد.

هنوز صدمتری نرفته بود که باز تانک ایستاد. رضا بلند گفت:

- دیگر چه شده سید احمد؟...

اطراف خود را کاوید. پشت سر تانک از دو جهت، افرادی سایه‌وار نزدیک می‌شدند. رضا سراسیمه مشت بر تن تانک کوبید و گفت:

- برو... برو... عراقی‌ها دارند می‌آیند.

دیگر دیر شده بود. آدم‌ها نزدیک شده بودند. اسلحه به سمت آن‌ها گرفته بودند و یکی‌شان فریاد زد:

- حرکت نکنید.

لبخندی از رضایت صورت رضا را پُر کرد. گفت:

- شلیک نکنید. ما خودی هستیم.

نزدیک‌تر آمدند. نوزده نفر بودند؛ خطاشکن. رمق‌هاشان بریده بود. همهٔ راه را پیاده آمده بودند. به تانک سوار شدند؛ هر جوری بود. تانک دیگر جایی نداشت. حالا تا به روی لوله هم نشسته بودند. هر کس با مکافات جایی را چسبیده بود که پایین نیفتد. تانک به راه افتاد. کند و سنگین.

شب رو به نیستی می‌رفت؛ رو به پایان عمر خود. سوز می‌آمد. سوزی که آب به چشم‌ها می‌انداخت و پوست را سرخ می‌کرد و لب‌ها را تناس می‌بست. همه سفت بر جاها نشسته و خپ کرده و سر در گریبان فرو کرده بودند. پلک‌ها با هم سر جنگ داشتند. تانک پیش نمی‌رفت. شنی خوب به

جلو نمی‌کشید و رگ و پی ماشین از انباشت سنگین بار می‌نالید و می‌رفت. آسمان صاف بود و ستاره‌ها یکایک می‌رفتند. شب در کفن صبح پیچیده می‌شد. تانک باز هم از سراشیب تپه‌ای بالا رفت و از آن بالا فارغ‌البال به پایین سرید.

– قف... قف...

پلک‌ها دریده شد، سرها راست، برق از نگاه‌ها پرید. آرواره‌ها به هم قفل شد. در چشم عراقی‌ها غافلگیر شده بودند. سه تانک عراقی در نشیب تپه، نیروهایشان پیاده شده بودند و دست‌ها بر ماشه، آن‌ها را هدف قرار داده بودند. راننده آرام تانک را به جلو راند؛ انگار که طوری نشده باشد. رودرویی عراقی‌ها رسیدند. حدّ فاصلی نبود. در تیررس آن‌ها بودند؛ در جاده‌ای صاف چون کف دست. رضا سیاهی درون لوله تانک را هم دید. لحظاتی گذشت، کش‌دار و کند. نگاه‌ها تیز شده بود و گوش‌ها تیز. ثانیه‌ها در کشاکش بودن یا نبودن. عراقی‌ها هاج و واج نگاهشان می‌کردند؛ یک کرور آدم، سوار بر یک تانک عراقی.

چرا یک تانک؟!... اینجا چه می‌کنند؟ هنوز سنگ‌هاشان را با خود وا نکرده بودند که چه کنند. دست‌هاشان بر قبضه و انگشتشان بر ماشه و نگاه‌هاشان میخ روبه‌رو. تانک به‌ناگاه از جا کُنده شد. جای بُهت و درنگ نبود. راننده پا بر پدال گاز فشرده بود و با تمام توان تانک را پیش می‌برد. تکان تانک همان و خالی شدن خشاب‌ها همان. بی‌آمان به رگبار بستند. سواران تانک درو می‌شدند. صدای سراسیمه شنی تانک... ستون سوزان گلوله... فریاد و آه و ناله. آدم‌هایی که به هوا می‌پریدند و در میان دیگران می‌افتادند. صدای سوت آرپی‌جی که در دورها منفجر می‌شد و گزش سوزناک ترکش‌های نارنجک.

با این همه تانک فقط پیش می‌رفت؛ گو اینکه راننده بی‌آنکه هوش

و گوش به اطراف دهد، فقط گرم روبه‌رویش بود و آنکه چطور از مهلکهٔ عراقی‌ها به در رود. عراقی‌ها عقب سرشان آمدند؛ چند گامی. صدمتر که فاصله افتاد، ایستادند و بربر نگاهشان کردند تا نادید شدند. بیش از این پی‌شان نیامدند. رضا کمر خوابانده بود به روی تانک و کولهٔ آرپی‌جی را زیر شکمش جا داده بود. اگر گلوله‌ای به کوله می‌خورد، تانک پودر می‌شد. سرش را بالا آورد و اطراف را نگاهی انداخت. با این همه رگبار و آتش هیچ کس از روی تانک پایین نیفتاده بود. تنش سوزش خفیفی داشت. نگاه کرد. سوراخ‌سوراخ شده بود. گردید و طاقباز نشست و کمر را به برجک تکیه داد. بر هم تلنبار شده بودند. شاخه‌ها خیس خون بر گونه‌ها و گلوها روان بود. انگشت‌های کبود و یخ‌زده‌شان هنوز بر کمر اسلحه‌ها بود. گاه ناله‌ای می‌زدند و ضجه‌موره‌ای می‌کشیدند. خون بر شانهٔ تانک به راه افتاده بود. کمرگاه‌ها و بازوها و کفل‌ها را تیرها سوراخ کرده بودند. پیشانی‌ها در آن سرمای سوزدار به عرق نشسته بود. مویه‌ای به گریه آمیخته شده بود. هوای گرگ و میش اگرچه از راه رسیده بود، اما خسته و خمیر و زخمی. دیگر ستاره‌ای در آسمان زبانه نمی‌زد. نور می‌رویید؛ نور گریزان صبح، روشنای مرمرین. دیو شب اگرچه داشت می‌رفت، اما کی بود که چشم بر قامت برهنهٔ صبح بدوزد. در چشم همه، سپیدهٔ صبح انگار مثل همیشه قبراق نبود، رنگ باخته و خاکستری و پکر. ابرها زیر طاق آسمان بر شکم هم سوار بودند.

نگاه رضا به تهِ لولهٔ آرپی‌جی افتاد. ته آن را سه گلولهٔ تیر سوراخ کرده بود. حالا دیگر جای گلوله‌هایی که تنش را سوراخ کرده بودند به سوزش افتاده بود. تانک به شیبی تند افتاد؛ شیبی که به رمل‌های زمینی صاف و بی‌ماهور منتهی می‌شد. تانک شتاب گرفت؛ در چشم به هم زدنی ته شیب افتاد و پت‌پتی کرد و خاموش شد. چند نفر از زخمی‌ها تکانی خوردند و



غلّتی زند و از تانک به زمین افتادند. رضا به‌سختی از جا بلند شد. جای خالی زخمی‌ها بر روی تانک غرق خون بود. سر کرد به برجک تانک و گفت:

- سید احمد روشنش کن. الان است که عراقی‌ها بیایند.  
سید احمد فریاد زد:

- هر کاری می‌کنم روشن نمی‌شود لا‌کردار.

سرنشینان زخمی یک‌ایک تنی تکان می‌دادند و ناله‌ای می‌کردند و از جا بلند می‌شدند. رضا کمر راست کرد و به دشت پیش رویش که تا چشم افق قد می‌کشید، نگاه کرد.

سمت چپ دشت را جابه‌جا آب گرفته بود؛ گذارهایی که رنگ مرمین صبح را به خود گرفته بودند؛ آینهٔ آسمان، آسمان در قاب آب جا گرفته بود. توپوتایی به فاصلهٔ صدمتر از آن‌ها میان راه بود. مردی سیاه‌چرده از سمت توپوتا به سوی آن‌ها می‌دوید. کسی از روی تانک پایین پرید و گلنگدن کشید و به روی مرد نشانه رفت.

مرد درجا نشست و دست‌ها را بالا گرفت و گفت:

- آقا جان... نزن نزن... من آبادانی‌ام.

جوانی که اسلحه به روی مرد کشیده بود، لبخندی بی‌رمق زد و گفت:

- میان این همه پیامبر، جرجیس اینجا چه می‌کند؟!

مرد از جا بلند شد و نزدیک‌تر آمد. موهای فرفری و فلفل‌نمکی داشت و دماغ پهن و لب‌های درشت. کنار آن‌ها که رسید، به سرش زد و گفت:  
- یا جِدا... رمق براتان نمانده با این همه خونی که ازتان رفته...  
دست کرد و از زیر بادگیر خاکستری‌اش، چفیه‌ای درآورد و پاره‌اش کرد.

حالا همه از روی تانک پایین آمده بودند. سید احمد هم از جای خود بیرون آمده بود و بر فراز تانک ایستاده بود. با صدای گرفته‌ای گفت:

- بی شرفها! ببین با شما چه کرده اند!

جستی زد و از روی تانک پایین پرید. راننده توپوتا پیش پای یکی از زخمی‌ها نشسته بود و داشت با بال چفیه، زخمش را می بست. سید احمد هم چفیه اش را درآورد و جر داد و شروع به بستن زخم زخمی‌ها کرد. آن‌ها که کمتر گلوله خورده بودند و خون کمتری از تنشان رفته بود، به داد زخمی‌هایی می رسیدند که جراحی بیشتر داشتند و رمق ازشان بریده، درازبه‌دراز بر پهنای دشت و زیر آسمان سوزدار بهمن ماه افتاده بودند؛ بر سینۀ ماهور و رمل‌ها و سنگریزه‌های سفت شده. باد سرد صبح، پوست را می گزید و چشم‌ها را به اشک می نشاند و آب بینی‌ها را سرازیر می کرد. دست‌ها به جای و به کار خود نبودند. فرمان نمی بردند. خشک و سخت بودند. همین وقت صدایی شنیده شد. راننده توپوتا گفت:

- آنجا را نگاه کنید!

سرها به شانه ماهور دوخته شد. از فراز آن، جایی که خورشید می رفت تا از پس آن قد بکشد، مردانی به پایین سرازیر شده بودند. راننده توپوتا گفت:

- یا جدًا... این‌ها دیگر کی هستند؟

صورت‌هاشان را تا روی ابرو با کلاه کش‌دار بادگیر پوشانده بودند. پوست‌هاشان از سرما سیاه شده بود. عده‌ای اسلحه بر دوش داشتند و عده‌ای دست خالی. لب‌هاشان قاچ‌قاچ شده، از سرما کبود، انگشت‌ها در سرما چارچنگ مانده. از کُنج چشم‌هاشان آب سرازیر بود؛ اما نگاهشان... انگار جایی را نمی دیدند. نگاه‌ها سرگردان بود. بی رمق، خسته، خالی، کرخت، کوفته. لق می خوردند و پایین می آمدند؛ انگار که ارواح سرگردان. پایین سرازیری که رسیدند، افتادند. زانوهایشان تا می شد، سست، و به زمین می افتادند. راننده توپوتا جلو رفت و گفت:

- کی هستید؟... از کجا می آید؟!

لب‌هاشان انگار به هم دوخته شده بود. نای جواب دادن نداشتند. زانو خم می‌کردند و می‌افتادند. حالا تن ماهور جابه‌جا پُر شده بود از نیروهای بادگیرپوشی که سر به گریبان خود کرده و چمبرک زده و گوشه‌ای کز کرده بودند. سید احمد روبه‌روی رانندهٔ تویوتا آمد و در برابر نگاه هاج و واج او گفت:

- این‌ها خط‌شکن‌اند... از عملیات است که برمی‌گردند... لابد از دیروز غروب راه رفته‌اند که به این حال و روز افتاده‌اند... لابد مثل ما گم شده‌اند. رانندهٔ تویوتا گفت:

- من هم گم شده‌ام... چند تا ماشین بودیم. پشت سر ماشین فرماندهی حرکت می‌کردیم تا تدارک برسانیم؛ بارمان سیب و پرتقال بود. خمپاره زدند جلو ماشین. لاستیک ترکید. سرعت کم شد و جا ماندم. رضا لنگان پیش آمد و رو به راننده گفت:

- حالا سیب و پرتقال‌ها را پایین بریز. زخمی‌ها را سوار می‌کنی و پشت خط می‌رسانی.

راننده دوبه‌شک و دودل گفت:

- با لاستیک ترکیده؟!... این همه آدم؟!

رضا گفت:

- فقط زخمی‌ها را... دیگر نمی‌توانند قدم از قدم بردارند.

زخم‌هایش کند و گدازنده می‌سوخت. دیگر چفیه‌ای نبود که با آن زخم‌های خودش را ببندد. صدایی از پشت سرش شنید. کسی گریه می‌کرد. برگشت. جوانی به پشت افتاده بود و اشک می‌ریخت. سرش روی رمل افتاده بود. اشک‌هایش خاک را خیس کرده بود. رضا کنارش زانو زد و گفت:

- برادر... چرا گریه می‌کنی؟

جوان صورتش را گرداند و نگاهش کرد؛ چه نگاه عجیبی! انگار از فراز نگاه می‌کرد. از بالا، از مفاک. از ته دره یا نوک کوه. معنایش چه بود؟! رضا سراپای جوان را نگاه کرد. فقط به قلبش گلوله نخورده بود. سوراخ‌سوراخ بود؛ آبکش... رضا را شرم گرفت؛ اندوهی که قلبش را پاره می‌کرد. پیش خودش گفت: «چرا پرسیدم؟! چرا این سؤال مسخره را کردم؟ بدنش آتش و لاش است. چشمت ندیده برای چه گریه می‌کنی...» نگاهش کرد. پهنای صورت جوان غرقه اشک بود. گریه‌اش بالا گرفت؛ گریه کودکی که مادر از دست داده بود.

انگشت اشاره‌اش را بالا برد. خورشید را نشان داد. عجب طلوعی داشت خورشید! شعله می‌کشید؛ نرم و دلریا. اندام تازه‌رس خود را از پس خط افق بالا می‌کشید و نور می‌ریخت. صدای شکسته جوان از میان لب‌های لرزان بیرون می‌ریخت.

- ببین... آفتاب درآمد... نمازم را قضا کردم... من بیهوش بودم... نفهمیدم... حالا دارم می‌روم به دیدن خدا... بی‌نماز... صدای گریه‌اش بلندتر شد و بعد زود فرو خورده شد. رضا نتوانست که آنجا بماند. از جا برخاست و دور شد.

انگار تازه به او شلیک کرده بودند؛ همان وقت. تنش مورمور شده بود. اشک آمانش نمی‌داد. آمد به کناری. آفتاب عجیب زیبا بود، خورشید صبح، آسمان عجب صاف، ابرهایی اگر بودند، چه قشنگ به تن آسمان چفت شده بودند؛ چه برازنده! خورشید چه قشنگ به تن آسمان نور می‌ریخت. چه قشنگ پا در رکاب آسمان می‌گذاشت. سکوت اگرچه لت و پار از صدای خمپاره‌های دور...؛ اما چه خوب در بغل دشت خوابیده بود. باد اگرچه رجز می‌خواند و سوز داشت و پنجه در کاکل بوته‌ها انداخته بود... اما چه مهربان جیک و بوکش را در گوش دشت می‌گفت... همه چیز این قدر قشنگ و

این قدر اندوهناک... همه چیز چقدر دل را بال می‌دهد و می‌پراند و چقدر می‌چزاند. این چه احساس غریبی است؟!... از کجا آمده؟ از کدام سوراخ به جان ریخته؟ همهٔ این دشت، همهٔ این دنیا... همهٔ این ریگ‌ها... همهٔ این آب‌ها... همهٔ این هوا و آسمان نور... انگار که با آدم حرف می‌زنند. چه گفت‌وگویی است این. چرا تا به حال نبوده. عالم خودش را نشان داده... جهان از پس پرده درآمده رخساره لخت کرده... رو بند انداخته... این چه آرامشی است؟!... چه سکوتی است؟ تهی... خالی... سبک... معلق... کاش تا ابد بماند... کاش بماند.

- آقا... میوه‌ها را ریختم پایین. حالا چه کنم؟

رضا برگشت، رانندهٔ تویوتا بود. رضا گفت:

- معطل چه ماندی؟!... زخمی‌ها را سوار کن.

راننده دوید سمت سید احمد که با هم زخمی‌ها را بلند کنند و عقب تویوتا جا دهند. رضا لنگید به سمت جوانی که گریه می‌کرد. هنوز دَمَر به روی زمین افتاده بود. بالای سرش رسید. صورتش روی خاک افتاده بود؛ خاک خیس از اشک، نگاهش از زیر پلک‌های نیمه‌باز به نقطهٔ نامعلومی از خاک خیره مانده بود. رضا برگشت. غمگین و سنگین. با سید احمد کمک کرد تا زخمی‌ها را بالا گذاشتند. بعد سید احمد دستش را گرفت و آورد جلوی ماشین نشاندش. جلوی ماشین راننده بود و یک جوان زخمی دیگر. رضا گفت:

- من می‌مانم... اینجا می‌مانم تا شما بروید و برگردید.

سید احمد گفت:

- تو زخمی هستی نه من... خونت می‌رود و دراز به‌دراز بَرَت می‌گردانند. رضا چیزی نگفت. راننده نگاهی گیج و دستپاچه به اطراف انداخت و

گفت:

– چه کار کنیم؟ از کدام طرف بروم؟!

رضا همین جور رو هوا کرانهٔ راست دشت را نشان داد و گفت: – از این

سمت...

راننده مثل پسر بچه‌ای حرف‌شنو به راه افتاد. زمین اگرچه صاف بود، اما گله‌به‌گله هور داشت؛ مانداب. راننده فرمان را به این سو و آن سو می‌چرخاند که از توی مانداب‌ها رد نشود. آب مانداب‌ها مثل اشک چشم زلال بود. حالا خورشید خوب بالا کشیده بود و زمین در آن دشت زیر نور می‌درخشید. رضا بی‌حال سر به شیشهٔ ماشین گذاشته بود؛ هر چند چشم‌هایش هشیار اطراف را می‌پایید. از سوراخ ران پایش خون بالا زده و روی شلوارش کبره بسته بود. پاها را جمع کرد تا کنار دستی‌اش راحت‌تر بنشیند. در این وقت صدای مسلسل‌وار دوشک‌ها در گوشش نشست. سر راست کرد. از جلو عراقی‌ها درآمده بودند. دو موشک آریبی جی از بالای سرشان گذشت. داد زد «دور بزن...»

راننده عجول و دست‌پاچه فرمان را چرخاند و ماشین را سر و ته کرد. زیر رگبار بودند؛ انگار که لشکری آتش به رویشان گشوده باشند. سرها را خپ کرده بودند زیر داشبورد و تن ماشین. گلوله بود که ماشین را سوراخ می‌کرد. رضا گفت: «مارپیچ برو...»

تویوتا با آن حجم بار، لکنته و بی‌لاستیک، خاک و دودلاخ به هوا می‌پراکند و زیگزاگ می‌رفت تا بلکه راهی برای رهایی جست‌وجو کند. لنگ می‌زد ماشین. روی طوقه می‌رفت. از جا می‌جهید. تکان به تن سوارانش می‌داد. راننده اما به چم و خم ماشین وارد بود؛ اگرچه ترس هم داشت و خون زیر پوست سیاهش افتاده بود و سیاه‌ترش کرده بود.

از مخمصه به در آمدند. عراقی‌ها دنبالشان نیامده بودند. نمی‌توانستند که بیایند. رسیده بودند به آن معبری که دیشب باز کرده بودند. از دور، از خیلی

دور صدای آمبولانس می‌آمد. رضا عرق سرد پیشانی‌اش را پاک کرد. راننده تن توپوتا را به معبر کشاند. آمبولانس‌ها رسیدند. توپوتا ایستاد و در چشم به هم زدنی زخمی‌ها را به آمبولانس‌ها بردند. حرکت به سمت بُستان...  
رضا از امدادگر آمبولانس ساعت را پرسید. «هشت صبح». هوایم‌های عراقی حالا منطقه را زیر بمب‌ها گرفته بودند.

امدادگر گفت:

- از کی در راهید؟

رضا گفت:

- از دیشب...

امدادگر گفت:

- عجیب است... می‌گویند این منطقه بدترین موانع را دارد؛ مین‌های دوطبقه، کانال‌های عجیب و غریب، بشکه‌ها و تله‌های انفجاری... مین‌های ضد نفر... عجیب است که به هیچ میدان مین و موانعی برنخورده‌اید!  
رضا از پنجره آمبولانس بیرون را نگاه کرد. بیابان در نگاهش کِش می‌آمد و می‌گذشت. بی‌رمق چشم فروبست.





## سیزده

نعمت دستی به بازوی باقر داشت و می کشیدش و دستی به پس سر. در یک ستون حرکت می کردند؛ زیر سایه سنگین محاصره. دورتادور عراقی، زیر فشار گه گاه ساقه تفنگ‌ها. دویست قدم آن سوتر، از میان کانال‌های بتونی عبورشان دادند؛ کانال‌های عمیق که سربازی می توانست در آن بایستند و تیراندازی کند؛ مملو از مهمات و اسلحه؛ نعمت، سر به زیر با چشم‌هایش درون کانال‌ها را می کاوید. آن گاه سر بیخ گوش باقر آورد که از درد می نالید:

– سنگرهایشان را نگاه کن. هنوز سیمان‌ش تازه است!

باقر پلک شکاند و نگاهی به اطراف کرد:

– به کمینمان بودند... می دانستند.

نعمت آهی کشید:

– عملیات لو رفته بوده. آن وقت که آتش‌بازی می کردند و بعد سکوت، یادت هست؟! ما هم بی‌خبر در دل خاکشان جلو آمدیم. غافل که ما را به کام می کشند.

از میان کانال‌ها گذشتند و آمدند تا خط دوم که شلوغ بود و پرآدم و پر آمد و رفت. ستون را کنار دیوار کانتینرها نشانده. نعمت‌الله نیم‌خیز شد و چشمی به اطراف چرخاند. ابوالقاسم ته ستون بود و تن به کناره کانتینر

یله داده و پیشانی درهم کرده بود. در این وقت ناله باقر بلند شد. نعمت رو گرداند. یک عراقی پنجه پُرکرک خود را میان ریش‌های بلند باقر انداخته بود و ریش‌ها را می‌کشید و پشت سر هم می‌گفت:

– هذا ملا... هذا ملا... واضح من لحیتته<sup>۱</sup>.

آن وقت باقر را رها کرد و پا پس کشید و دور که می‌شد اسلحه‌اش را بلند کرد و سمت باقر چکاند. نعمت از جا جهید، از فکر اینکه تیر خلاص به باقر زدند؛ اما نگاه که کرد، باقر گردش را دست می‌کشید و سر به عقب گردانده بود و سوراخ کانتینر را نگاه می‌کرد که گلوله ساخته بود. نعمت نفس بلندی کشید و دوباره در سینه‌کش آفتاب کمر به دیواره کانتینر داد. خورشید اگرچه میان دو ابروی آسمان نبود و میل به باختر داشت، هنوز آفتاب ملایم و گرم زمستانه بر پهناي دشت می‌دوید. سکوت بر آسمان و زمین لانه کرده بود؛ سکوت فریادها بود و بلغور کلمات عربی. ناله جیب‌ها و زوزه موتورها بر روی رمل‌ها، آمدن‌ها و رفتن‌ها و گذاشتن‌ها و برداشتن‌ها و به خط کردن و هیاهوی غلبه. اما خط خاموش بود؛ نه نفیر گلوله‌ای و نه شیون شلیکی... نه سوت خمپاره‌ای و نه صدای مشکوک موشکی... جنگ خوابیده بود.

در این وقت غرش انفجارهای پیاپی تن تازه خاموشی را خراشید. عراقی‌ها دستپاچه در هم لول زدند و تا خود را پیدا کنند، هر کدام به سوراخی خزیدند. نعمت بلند گفت:

– توپخانه خودی است که می‌کوبد.

باقر از زیر پلک‌های خسته‌اش نگاهی به نعمت انداخت و تن دردمندش را بر دیواره کانتینر صاف کرد. نفسی عمیق به ریه‌ها دواند و نگاه به آسمان داد.

– توپخانه خودی عجب خوب می‌بارد و چه صدای آرام‌بخشی دارد؛ حتی

۱. این آخوند است. این آخوند است... از ریشش پیداست.

اگر بر سر ما ببارد، مرگ کجایی؟! چقدر زود رخ عوض کردی. حالا دیگر کُرک و پرت ریخته. هولناکی ات رفته. دیگر چه بی‌معنایی. فاصله‌ها حالا چه بی‌مقدارند. مرزها چه گم‌اند. مرز بین زندگی و مرگ، باریک باریک است. نمی‌بینی‌اش. محو. و این لحظه عجب قشنگ است. چه خوب که آدم آن را مزمه کند. روی زبانش بچشد. چه خوب که آدم عمر کند برای چنین لحظه‌ای. توپخانه خودی، بکوب! من مرگ را نمی‌فهمم. مرگ زیباست، همان طور که زندگی... سینه‌ام را سپر می‌کنم در برابر ت... سینه‌ام را...

لب‌های باقر به خنده تلخی شکست. فکر همه چیز را می‌کرد؛ اینکه همگی کشته شوند، یا زخمی، دستی بدهند، پایی... قطع نخاع برگردند یا موجی. فکر همه چیز را می‌کرد؛ جز اسارت. این یک قلم چرا هیچ‌گاه پا به سرزمین ذهنش نگذاشته بود. نمی‌دانست. معلوم بود که تقدیر هرگز پیشاپیش رخ نمی‌نمود و از نظرها پنهان می‌شد.

صدا که خوابید، عراقی‌ها از سوراخ و پناه خود درآمدند. کسانی پیش آمدند و شروع به بستن دست‌های اسرا کردند. کسانی نیز پیش می‌آمدند و زخمی‌ها را وارسی می‌کردند و پانسمانی بر زخم‌ها می‌بستند. دو نفر هم در سر و ته ستون ایستاده بودند و جعبه بیسکویت در دست داشتند.

نعمت‌الله کنار گوش باقر گفت:

– عجیب است... به خیالم تیر خلاص به ما می‌زنند.

امدادگرها باقر را از صف بیرون کشیدند. پیراهن را بالا زدند و زخم کم‌را بستند و دوباره میان صفش انداختند.

حالا خبرنگارها و عکاس‌ها هم آمده بودند و پیش رویشان شلوغ‌تر شده بود. حرف می‌زدند و عکس می‌گرفتند و می‌خندیدند. باقر رو به نعمت گفت:

– یک نگاه به سر و ته ستون کن، ببین باقی بچه‌ها را می‌بینی؟

نعمت گفت:

- هیچ کس نیست جز ابوالقاسم، روی هم شاید به صد تا هم نرسیم.  
نمی‌دانم چه بر سر باقی آمده است؟  
با این همه سر کشید و تختی را دید که سر میان آینه زانوها پنهان  
کرده بود و دوربین فیلمش را می‌گرفت.  
رو به باقر گفت:

- خاله‌اش در اهواز است، می‌ترسد که فیلمش را ببیند، از این است که  
سرش را لای زانوها فرو کرده.  
نعمت مکثی کرد و گفت:

- هیچ فکرت می‌رسید که این‌ها به ما برسند، گمانم بود به دستشان که  
بیفتیم تکه بزرگه گوشمان است.  
باقر زیر لب گفت:

- آنجا را نگاه! دارند به ما نزدیک می‌شوند.  
نعمت برگشت، خبرنگارها نزدیک‌تر که رسیدند، یکی از اسیران زخمی را  
از صف بیرون کشیدند و بر صندلی نشانند. ریز بود و ترکه، عینک به چشم  
داشت و پیشانی‌اش را پانسمان کرده بودند. فیلمبردارها و عکاس‌ها پیش  
آمدند و کسی با میکروفون جلوتر آمد و گفت:  
- عَرَفَ نفسک.

کناردستی‌اش معنی کرد:  
- خودتان را معرفی کنید؟  
جوانک نگاهش را به زیر انداخت و لب‌های خشکش را باز کرد:  
- قاسم سلطانی هستم، از تیپ نجف اشرف، گردان مسلم بن عقیل، از  
یزد.

مترجم پاسخش را به عربی ترجمه کرد. خبرنگار پرسید:  
- کیف کان تعامل العراقیین مَعکم؟

مترجم معنی کرد: رفتار عراقی‌ها با شما چطور بوده است؟  
جوانک نگاه بیم‌زده‌ای به اطراف انداخت و مین‌مین کرد:  
- تا حالا... یعنی... یک ساعت که اسیر شده‌ایم... تا حالا... خوب بوده...  
پیشانی‌ام شکافته بود... پانسمان کردند...

از عراقی‌ها کسی پارچ آب به دست پیش آمد. لیوان به دست دیگر  
داشت. رو به دوربین آب از پارچ به لیوان ریخت؛ آبی زلال که زیر نور بعد  
از ظهر چون قطعه الماسی می‌درخشید و شهوت تشنگی را تندتر می‌کرد.  
آب را پیش لبان خشک و آرواره‌های به هم چسبیده جوان بردند. جوانک  
به‌تردید لیوان آب را نگاه کرد و لب‌های ترک‌خورده‌اش را برای نوشیدن باز  
کرد. صدایی بیچید:  
- بَس، لا تُعْطَوْنَه.

سرباز عراقی آب لیوان را روی زمین ریخت. چشم‌های پُرحسرت  
اسیران به آب‌های بر زمین ریخته شده خیره ماند. خبرنگار فیلمبرداری را  
برید و کنار کشید. قاسم سلطانی را از روی صندلی بلند کردند و کنار کانتینر  
نشاندند. بیسکویت‌ها را برده بودند؛ و هیچ بیسکوییتی پخش نشده بود. نعمت  
پوزخند زد:

- چه نمایی جلو دوربین‌ها درآوردند!  
باقر از میان مژه‌های خاک‌آلود نگاهش کرد و گفت:  
- خام کردند این بچه‌یزدی را.  
نعمت گرفته و سنگین گفت:  
- چه کار می‌کرد؟! از سر صداقت حرف زد. نمی‌توانست دروغ بگوید.  
همان چه دیده بود، گفت. چه می‌دانست که فیلم درآورده‌اند.  
سرش را به سوی باقر گرداند:

---

۱. بس است. ندهید.

- رنگت گج شده... این پانسمان هم افافه نمی‌کند. همین جور خون ازت می‌رود.

باقر خاموش بود. نگاه بی‌رمقش را به زمین دوخته بود. عطش آمانش نمی‌داد و نایی برای گردیدن چشم در کاسه‌ها نبود.

گرسنگی چون هشت‌پایی به طعمه، معده‌ها را به چنگ گرفته بود. دهان خشک، چشم‌ها بی‌نور، آرواره‌ها به هم قفل شده، زبان انگار کلوخی در دهان بود. و خواب... موجی سهمگین که می‌آمد و کشاله می‌خورد بر ساحل تن. نعمت از میان افکار لغزان و گریزیایی که ذهنش را به چنگ گرفته بود، زوزه ماشین‌هایی را می‌شنید که از مایه‌ای کم‌رنگ شروع می‌شد و رنگ می‌گرفت و در تمام ذهنش میدان می‌گشود و سپس می‌برید. مژه‌های خاک‌گرفته‌اش را که چون سیم‌خاردار به هم چسبیده بودند گشود. کامیون‌های آیفای عراقی بودند که یکی‌یکی از گرد راه می‌رسیدند و کنار جاده ردیف می‌شدند. چند عراقی از سر صف پیش می‌آمدند و چشم‌ها را می‌پستند

چشم‌بند که سوی چشم‌های نعمت‌الله را بُرد، چیزی نگذشت که سوار کامیونش کردند. چیزی به پایش خورد و صدایی شنید:  
- قموا... قموا... بالسرعه.

بلند شد و به راه افتاد. ساقهٔ تفنگ بود که هی در پهلوهایش فرومی‌رفت و بعد انگار یکی از پشت به لباسش چنگ انداخت و او را بالا کشید و به جلو هُل داد. با سر به میان دیوار آیفای فرورفت. استخوان بینی‌اش به سه‌کنج اتاقلک آیفای کوبیده شد و درد تا مغز استخوان تیر کشید. دستی شانه‌اش را فروکوفت و وادار به نشستنش کرد. گرمایی به روی لب‌های نعمت‌الله دویده بود. لب‌ها را به شانه مالید و خون شُرّه‌کرده را پاک کرد.  
اتاقلک کامیون را همه‌م‌ای سر دست گرفته بود. فریاد و بد و بیراه

عراقی‌ها... ناله و زنجموره‌های زخمی‌ها... و زوزه غریب ایفا که از جا کند و اضافه شد. و راه که تمامی نداشت و لحظه‌ها که از پشت چشم‌های بسته کوتاه نمی‌شدند و کش می‌آمدند.

چشم‌بندها را که برداشتند، کامیون پا شُل کرده بود و آرام می‌رفت. از میان ایفا بلندشان کردند. ایفا در محوطه‌ای باز می‌رفت که گوش تا گوش آن پُر از آدم بود، خیل عظیم اسرا... صدها نفر... زخمی، خون‌آلود، خاکی و گلی و خسته. لباس‌ها به تن‌ها زار می‌زد و تن‌ها خود زارتر از لباس‌ها. صورت و موی سر و ریش‌ها در پرده غبار پنهان بود. ایستاده بودند. پلک‌های خشکیده‌شان را به ایفاهای از راه رسیده دوخته بودند. در کنج و کنار محوطه، هلی‌کوپترهایی بود که تن در تراکم اسرا گم کرده بودند و تنها پره‌هاشان به چشم می‌آمد. نعش آفتاب هنوز بر دیوارهای پایگاه هلی‌کوپتری سوار بود. نعمت بر گرده ایفا، تیز و دقیق میان جمعیت چشم چرخاند. ابوالفتح با سر و روی بان‌دپیچی شده، از آن میان برایش دست تکان داد. لبخند گمگینی کنار صورت نعمت نشست. دو سرباز عراقی داخل ایفا دائم فریاد می‌زدند:

– انزل... انزل... بالسرعه... انزل بالسرعه.

زخمی‌ها را رو کف ایفا می‌کشیدند و پایین می‌انداختند. نعمت پایین که پرید، چشمش به باقر افتاد که از روی کامیون به زیر افتاده بود و دست به کمر داشت. زیر بازوی باقر را گرفت و بلندش کرد. باز هم نگاهش میان جمعیت دوید. باقر را به کنجی کشاند و نشاند. آن‌گاه سر راست کرد و نفس خالی کرد و جمعیت را شکافت و پیش‌تر آمد. به سید محمود نرسیده بود که یکی از سربازهای عراقی فریاد زد:

– ارجع یا مجوس... ون تروح؟<sup>۱</sup>

۱. برگرد مجوس... کجا می‌روی؟

نعمت‌الله بی‌اعتنا با دست‌های از پشت بسته، خود را از میان جمعیت رد کرد و به سید محمود رساند. سید محمود اگرچه لبخند کنج لب داشت، اما چشم‌هایش به غم نشسته بود، گفت:

- چه خبر، از بچه‌ها خبر داری؟ باقر زنده است؟ ابوالقاسم چطور؟  
نعمت‌الله گفت:

- هر دو زنده‌اند. محمد هم زخمی شده... ما را که گرفتند دیگر ندیدیمش. از حامد چه خبر؟ محسن؟ خسرویان؟  
سید محمود سر تکان داد:

- هیچ خبر... می‌دانم زخمی شده‌اند.  
- شاید بین همین جمعیت باشند، شاید هم با نیروهایی که عقب‌نشینی کرده‌اند، برگشته‌اند.

نعمت سر به عقب گرداند تا شاید باقر را ببیند، نمی‌شد. جمعیت پیش چشمش بود. قلبش در هیجانی غریب می‌سوخت. اسارت انگار از یاد رفته بود. رو به سید محمود کرد و گفت:

- من رفتم.

سید محمود گفت:

- پیش ما بمان. لااقل هر چه سرمان آمد با هم بیاید.  
نعمت گفت:

- کاش می‌شد. باقر بدجور زخمی است. کنج دیوار نشاندمش. نای راه رفتن ندارد. من رفتم.  
رو کرد که برود.  
- نعمت...

سر به عقب گرداند. سید محمود گفت:

- کمال شهید شده... تو پاسگاه وهب. داشتیم می‌دویدیم جایی سنگر



بگیریم که یکی گفت: همشهری‌ات آن طرف افتاده؛ بیاورش. دیدم کمال است، رو زمین افتاده بود. بغلش کردم، تمام تنش خونی بود. لباس‌های من هم از همان خونی است. گردنش سوراخ بود و از دهانش کف می‌آمد. عینکش روی چشم‌هایش خُرد شده بود، هی می‌گفت سردم است. آب می‌خواهم، در همین حال هم شهید شد. روی دست‌های من. شادی نعمت به هم تُنیده شد؛ اما باید در این اوضاع تنگ و دردبار چیزی می‌گفت:

- تا اینجا شش نفرمان زنده‌اند. ان شاءالله باقی هم زنده‌اند... من بروم... از باقر جدا می‌افتم... دور نیست که زیر دست و پا از دست برود. به‌سختی کلمات از دهانش خارج شد. برگشت و با دو دست راه گشود و به ته پایگاه رفت

□

خورشید آخرین نفس‌ها را می‌کشید که بر آیفاهای سوارشان کردند. چشم‌بندها را بر چشم‌ها بستند و آیفاهای به راه افتادند. گذر از میان شهر. العماره در همهمه و شلوغی شامگاه خود غرق بود. آیفاهای کند می‌رفتند و دم‌به‌دم توقف داشتند. صدای مردم در شیون و شلوغی و بوق اتومبیل‌ها و صدای ماشین‌ها گم بود؛ مردمی که آیفاهای را نشان می‌دادند و گاه هلهله می‌کشیدند و دست می‌زدند. از بلندگوها مارش پیروزی پخش می‌شد. شب هنوز آن جور که باید زهر تاریکی بر شهر نریخته بود که آیفاهای بر خیابان فرعی و بر حاشیه شهر پیچیدند و متوقف شدند؛ درازبه‌دراز در خیابانی که ته آن به مدرسه‌ای تازه‌ساز و بزرگ می‌رسید. عراقی‌های هر آیفای دست می‌بردند و چشم‌بند اسیران را می‌انداختند. وقتی بُرد تا گردن نعمت را گرفتند و از آیفای به زیر انداختند. در جلو او باقر به زمین افتاد و ناله‌ای از درد کشید. نعمت زیر بازویش را گرفت. ساقهٔ تفنگ به جلو هلشان داد؛ به

در مدرسه. در حیاط بزرگ مدرسه، تا رسیدن به ساختمان آن، دو ردیف از سربازهای عراقی ایستاده بودند؛ رودروی هم. کابل و شلاق به دست داشتند. کنار در سربازی عراقی، اسرا را میان ردیف ضابطهای عراقی هل می‌داد. دست‌ها بالا می‌رفت و کابل‌ها و شلاق‌ها بر گرده و کتف اسیرها کوبیده می‌شد. اسیرها به هم می‌پیچیدند و ناله می‌زدند و هت‌ره‌خوران ردیف سربازهای عراقی را پشت سر می‌گذاشتند.

نعمت سر کنار گوش باقر آورد:

- از این وسط تا آنجا که می‌توانی به سرعت برو. این طوری کمتر تن به زیر کابل‌ها می‌دهی.

باقر سر خواباند و زیر لب بسم‌اللهی گفت و از میان عراقی‌ها به جلو دوید. نعمت از پشت سرش می‌آمد. چشم بستند و دویدند. هول دویدن آن قدر بود که گزش و سوزش کابل‌ها در آن نپایید و گم شد. در دهان ساختمان سربازی عراقی با لگد به جلو پرانیدشان. میان راهرو به شمار انگشتان دست، سرباز ایستاده بود. هر یک بر دهانه کلاسی. باقر و نعمت را به کلاسی انداختند که تا نیمه از اسیرها پُر بود؛ کلاس بی‌نیمکت دنگال. به سه کنجی رفتند و در سینه دیوار ایستادند. کلاس دم‌به‌دم پُرتر می‌شد، آن قدر که جایی برای نشستن نماند. همه سرپا کنار به کنار هم ایستاده بودند و خیره به در. در را بستند و رفتند. نور زرد و کم‌زور لامپ، میان سقف می‌سوخت و شب را که از پنجره به کلاس می‌ریخت، می‌تاراند.

از راهرو، هیاهوی عراقی‌ها می‌آمد که بد و بیراه به دندان داشتند و این سو و آن سو می‌رفتند و به کار جاگیر کردن اسرا گرم بودند. کلید میان قفل گردید و در با پوزه پوتین باز شد. درجه‌دار عراقی میان در بود و چند اسیر پشت سرش. پیش آمد و با پاشنه بازو آدم‌های اتاق را به عقب هل داد. آن‌ها را که جا را خف می‌دیدند و نمی‌شد که عقب‌کش کنند، با

پوزه پوتین به عقب می‌راند. تیغه پوتین را به استخوان زانوها می‌کوباند و عقبشان می‌راند. هشت نفر دیگر را به اتاق جا داد و در را بست و کلید در قفل چرخاند. تنگی جا آن قدر بود که نفس هم در آن بوی عرق و نم و نا به‌سختی در سینه می‌آمد و می‌رفت. زخمی‌ها زانو به بغل میان جمع نشستند. بودند و لب می‌گزیدند تا ناله‌شان بلند نشود. بی‌طاقت‌ها زنجمره می‌کردند. هوا نبود، نفس بالا نمی‌آمد، روده‌ها همدیگر را می‌خوردند، عطش آمان نمی‌داد. نعمت سر بالا کرد و چشمش پنجره‌ای را دید که در سینه دیوار فرو رفته بود؛ شاید به ارتفاع شانه‌های او از زمین. به احتیاط جمع را کنار زد و با مکافات خود را به پنجره رساند و دست به لبه رف پیش آن انداخت و خود را بالا کشید. میان رف می‌شد که در خود چمبرک زد و نشست. دست به دستگیره انداخت و دهان پنجره را باز کرد. هوای شامگاه پوستش را جابه‌جا بوسید و سینه‌اش را پُر کرد. سر به سمت باقر گرداند که با نگاه نگران به رویش لبخند می‌زد.

از راهرو هیاهویی به پا شد و داد و بیدادی به گوش آمد. کسی به‌شتاب در را باز کرد و اسیرها را با لبه در عقب زد و از همان کنار دیوار، بی‌پرس و واپرس لوله اسلحه را سمت نعمت گرفت و گفت:

- اِضْرَب... لَکِی لَا اَضْرَب...

نعمت یکهو جوش آمد. صبر به گلو رسیده بود. دکمه‌های پیراهن را باز کرد و سینه‌اش را رو به سوراخ تفنگ گرفت و با لب‌های خشک ترک‌خورده‌اش فریاد زد:

- بزن... بزن... لا کردار... پس چرا معطلی... پس چرا نمی‌زنی؟

سرباز عراقی در بهت نگاهش کرد. ماند که چه کار کند. بازو شُل کرد

و گفت:

– ماذا تريد؟<sup>۱</sup>

نعمت با خشمی فروخورده و صدایی پُرهیجان گفت:

– اخی... أنت مسلم و أنا مسلم، نحن الاسرا... ما يفعلون مع الاسرا

هكذا. نحن لانعمل مع الاسرائلكم مثلکم، نحن نريد المي<sup>۲</sup>

سرباز نگاهی در جمع گرداند و آدم‌های تکیده از رمق افتاده را از نگاه گذراند و بیرون رفت و در را بست. نعمت از آن بالا به زیر نیامد و به دیوار تکیه زد و به صدای در سر گرداند. سرباز برگشته بود و دیگر سوخته‌ای در دست داشت. دیگ را به دست یکی از اسیرها داد و بیرون رفت. آب در دیگ له‌له می‌خورد. اسیر دیگ را سر داد به سمت یکی از زخمی‌ها. زخمی جرعه‌ای آب نوشید و به کنار دستی‌اش داد. همین طور جرعه‌جرعه آب می‌خوردند و به دیگری می‌دادند و دیگر آبی نبود و فقط لب تشنه زخمی‌ها تر شده بود و باقی با حسرت به دیگ خالی نگاه می‌کردند. ته دیگ، برنج‌های سفت‌شده‌ای بود که حالا خیس خورده بود و ور می‌آمد. کسی از جا بلند شده بود و برنج‌های خیس خورده را به دل انگشت‌های خونی و خاکی‌اش نَوَاله می‌کرد و به دهان زخمی‌ها می‌گذاشت.

نعمت سر میان آینه زانوها گذاشت و خواست که همان بالا، پلکی گرم کند؛ اما بویی تیز و زننده میان پره‌های بینی‌اش دوید. نگاه کرد. زخمی‌ها طاق از کف داده بودند و بوی پیشاب به مشام اتاق پیچیده بود. نعمت سر به سوراخ پنجره گرداند و دهان پنجره را بازتر کرد. روشنایی سوگوار ماه بر سر و رویش پیچید.

---

۱. چه می‌خواهی؟

۲. برادر، تو مسلمانی و من هم مسلمانم. ما اسیریم. با اسرا این کار را نمی‌کنند. ما با اسرا شما این طور نکردیم. ما آب می‌خواهیم.

## چهارده

در سالن باز شد و عراقی‌ها، جوانی لاغر و سفیدرو را داخل سالن انداختند. سالن پُر از جمعیت اُسرا بود که همه تنگ هم نشسته بودند. نعمت که کنار در نشسته بوده، جا باز کرد تا جوان بنشیند. جوان بین باقر و نعمت نشست و زانوها را تا کرد و در بغل گرفت. رو به نعمت گفت:

- تازه اسیر شده‌اید نه؟...

نعمت سر تکان داد.

- کدام عملیات؟

- والفجر.

نعمت زیرچشمی نگاهی به جوان کرد و گفت:

- شما با ما نبودید؟

جوان گفت:

- نه... من از اُسرای عملیات محرمم. نمی‌دانم چرا مرا آورده‌اند قاطی

شما کرده‌اند.

نعمت گفت:

- اسمت چیه؟

- مجید...

سکوتی افتاد و بعد جوان گفت:  
- تا حالا اسارت چطور گذشته؟...  
نعمت شانه‌ای جنباند و گفت:  
- اگر تا آخرش این طوری پیش برود، می‌بریم... دیروز که خیلی سخت  
گذشت. تو بغداد نمایشمان دادند...  
- چطوری... تعریف کن...  
نعمت گفت:

- زرده صبح به خطمان کردند. من پشت سر این همشهری‌ام باقر  
سرابی بودم.

به باقر اشاره کرد و حرفش را دنبال کرد: «دائم چشمم پیشش بود که  
از او سوا نیفتم. اسم‌هامان را ثبت کردند و بعد همه را یک تفتیش جزوی.  
آن‌ها را که عکس امام همراه داشتند می‌زدند. سید محمود، همشهری ما  
هم عکس امام تو جیب اورکتش بود. افتاده بودند به جانش و ول کن نبودند.  
ما گفتیم الان است که زیر کتک شهید شود. تن و توشی ندارد بنده خدا  
که این کتک‌ها را تاب بیاورد. سر آخر یکی از افسرها آمد جلو و گفت:  
خلی... هلی... آن وقت ولش کردند. پیه آدم را درمی‌آورند این عراقی‌ها. حتماً  
می‌دانی چه جور می‌زنند. بعد ما را آوردند و سوار اتوبوس‌ها کردند. اتوبوس  
را بوی عرق و چرک و نم و نا برداشته بود. خون به تمنان خشک شده  
بود. خودمان والله از خودمان بیزار بودیم. سه ساعت میان اتوبوس‌ها معطل  
بودیم. آرواره‌هامان از عطش به هم چسبیده بود. من که اگر آب هم به  
دستم می‌افتاد نمی‌خوردم تا حاجتم به دست‌به‌آب نیفتد. اما زخمی‌ها چه؟!...  
خون ازشان رفته بود و آب می‌خواستند. این دوستم باقر، پشت سر من  
نشسته بود و پشت سر هم سرفه می‌کرد؛ سرفه‌های زنگ‌دار. یک ساعت  
مانده به ظهر، اتوبوس‌ها راه افتادند. پرده‌ها کشیده شد. حالا کی جرئت دارد

سر بکشد و از سر صندلی، شیشهٔ جلو را ببیند. سرهامان خم بود و خیره به صندلی جلو. در راه یک کف دست بیسکویت به ما دادند که روش اندازهٔ یک گردو، پنیر بود؛ اما کی کفاف گرسنگی را می‌داد. چشم‌هامان از ضعف سوی دیدن نداشت؛ زخمی‌ها که خون از تنشان رفته بود دیگر بدتر.»

مجید پس سرش را خاراند و گفت:

- چیزی نیست. عادت می‌کنید. ما هم اولش همین طور بودیم. خُب بعدش چه؟! شما را بردند بغداد؟!

نعمت سر تکان داد و گفت:

- بردند بغداد. ما که نمی‌دانستیم. پیش از غروب بود که رسیدیم. اتوبوس‌ها زیاد بودند. یک ساعتی کشید که نوبت به اتوبوس ما رسید تا پیاده شویم. ما که نمی‌دانستیم آن بیرون چه خبر است. خود من، از همه جا بی‌خبر، پا را که از پلهٔ اتوبوس پایین گذاشتم، کشیده‌ای آبدار آمد توی صورتم. تا آدمم خودم را جمع کنم، هلم دادند میان کابل به دست‌ها. اینجا انگار رسم این است که آدم به هر ساختمانی می‌خواهد وارد شود باید از وسط کابل به دست‌ها بگذرد و کتک حسابی نوش جان کند.

مجید خنده‌ای کرد و گفت:

- ما هم از سر گذرانده‌ایم. می‌خواهند از اول حساب دستت بیاید که آمده‌ای اسارت. نه خانهٔ خاله. یک وقت براشان دور برنداری.

نعمت گفت:

- پس زخمی‌ها چه؟!... من که از میانشان دویدم و شلاقی اگر خوردم، دردش زود پرید؛ اما باقر طفلک به عز و جز افتاده بود.

باقر پاها را روی زمین دراز کرد و گفت:

- لا کردارها بد می‌زدند. تیر خورده بود به کفلم. نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. این نامردها هم رحم به دلشان نبود. می‌دیدند که نمی‌توانم درست

راه بروم؛ اما همین طور شلاقشان را روی سر و کولم پایین می‌آوردند. نمی‌دانی با چه جان‌کنندی از میان کوچه کابل به دست‌های قلچماقشان رد شدم. خیلی هاشان هم جلو ساختمان استخبارات جمع شده بودند و هلهله سر می‌دادند. بعد هم ما را انداختند به یک سوله فلزی. آنجا که دیگر بساطی بود که بیا و ببین. تا خرخره پُر از اسیر بود. آفتاب ظلّ ظهر سوله را داغ کرده و بوش را بالا آورده بود. بوی چرک... بوی عرق... بوی خون... بوی پیشاب. داشتیم خفه می‌شدیم، اما هر چه بود از گیر کابل به دست‌ها خلاص شده بودیم.

مجید پاشنه سر به سینه دیوار تکیه داد و گفت:  
- ازتان کینه داشتند؛ کینه عملیات محرم. تو آن عملیات خیلی کُشته و اسیر دادند.

باقر حرفش را پی گرفت:

- حالا تو آن وضع قاراشمیش، دلان شور از دست رفتن نماز اول وقت را می‌زد. همین جور با همان وضع خونین و مالین تیمم کردیم و نماز خواندیم. جا نبود کسی روی زمین بنشیند، آن‌ها که سالم بودند جا باز کرده بودند که لااقل زخمی‌ها روی زمین بنشینند. از یک طرف هم درد مثانه امانان را بریده بود. نامردها نمی‌گفتند این‌ها هم آدم‌اند؛ بالاخره باید جایی خودشان را خالی کنند یا نه؟...

باقر مکثی در صورت مجید کرد و بعد بلند به خنده افتاد. مجید مبهوت خنده باقر گفت:

- چه‌ات شد یکباره؟...

باقر به خنده گفت:

- یاد کارهای بچه‌ها افتادم. از روی ناچاری بود البته. درد مثانه ما شده بود قوز بالا قوز. دستمان از همه جا کوتاه بود. من که بی‌خیال شده بودم و



هر جور بود جلو خودم را می‌گرفتم. یکهو دیدم یکی پا روی شانهٔ رفیقش گذاشته و بلند شده و پوتینش را سر دست گرفته. پوتین را گذاشت لب پنجره که سه متری از کف فاصله داشت. خودش را بالاتر کشید و سر پوتین را بیرون گرفت و چیزی از توش بیرون ریخت. صدای شرشرش آمد. دیگر حساب کار دست همه آمد. هر کس می‌رفت به کنجی و پیشابش را در پوتین خالی می‌کرد و رو دوش کس دیگر، از پنجره بیرون می‌ریخت. ما که دلمان ور نداشت آن جور دستشویی کنیم. بعد انگار یکی از عراقی‌ها از زیر پنجره رد می‌شده و پیشاب ریخته بود روی سر و هیکلش. آمدند در سوله را باز کردند و ریختند و همه‌مان را لت و پار کردند و رفتند. این قدر فهم ندارند که بفهمند آدمیزاد است دیگر. نمی‌تواند دست روی دست بگذارد تا مثانه‌اش بترکد. وقتی نمی‌گذارند دست‌به‌آب برویم، همین می‌شود دیگر. ما هم که خودمان را نگه داشتیم، از زور درد و فشار نشد که تا صبح بخوابیم. بعضی‌ها هم دیگر طاقت نداشتند، می‌رفتند گوشهٔ سوله و خودشان را راحت می‌کردند. ما نشسته بودیم که یکهو دیدیم زیرمان گرم شد. نگاه کردیم و فهمیدیم بعله... پیشاب است که راه افتاده، آمده زیرمان. نعمت اورکنش را درآورد و گذاشت جلوی آب‌ها که این ورتر نیاید. خلاصه شبی بود آن شب. یکی می‌گفت: اینجا موقتی هستیم و فردا پس فردا می‌رویم. یکی دیگر می‌گفت: نه بابا. همین جا نگرمان می‌دارند. حُب آخر نمی‌دانستیم در کدام قبرستانی هستیم. کدام شهر بود... کجا بود؟ اما رو دیوارها را که دیدیم فهمیدیم جایمان موقتی است. اسیرهای قبلی روی دیوارها یادگاری نوشته بودند: یکی نوشته بود من از اسرای فتح‌المبین هستم. چند روز است که اینجا هستیم. وحدت خودتان را حفظ کنید و برای سلامتی امام دعا کنید. یکی دیگر نوشته بود: از دشمن بعثی نترسید. آن یکی نوشته بود: من از نیروهای عملیات بیت‌المقدس هستم. یکی دیگر نوشته بود از عملیات محرم. دیگر

فهمیدیم که اینجا موقتی هستیم. خلاصه شب را آوردیم صبح، صبح باز هم از وسط کوچه کابل به دست‌ها درمان کردند تا بیرون ساختمان. من که زخمم چرک کرده بود، کابل که به دهان زخم می‌خورد، فریادم به هوا می‌رفت. خدا نصیب هیچ تنابنده‌ای نکند! درست هم نمی‌توانستم راه بروم که لااقل بدوم از میانشان. هنوز هم خوب نمی‌توانم راه بروم. تا می‌آمدم به خود بجنبم، ده شلاق روی سر و کولم پایین می‌آمد. بعد هر شش نفر شش نفر انداختنمان به یک کامیون آیفایا. خوب شد نعمت به آیفای ما افتاد. حالا قصد و غرضشان چه بود که هر شش نفر را به یک آیفایا انداختند، می‌گویم. هر آیفایا اقل کم، بیست و پنج تا سی نفر جا داشت. نگو می‌خواستند ما را در شهر نمایش بدهند، پیش چشم مردم. می‌خواستند بیش از اینکه هستیم جلوه کنیم. کم هم نبودیم. نهصد تا گرفته بودند. به قول تو تلافی اسرای عملیات محرم. شش تا شش تا ما را ریختند به هر کامیون و این جوری تا چشم کار می‌کرد کامیون اسرا بود که پشت سر هم ردیف شده بود. کامیون‌ها که راه افتادند تازه فهمیدیم تو ناف بغداد هستیم. لاکردارها یک شهر را تعطیل کرده بودند که فقط ما را ببینند. سور راه انداخته بودند. با کبکبه و دبدبه ما را میان خیابان‌ها می‌گرداندند و هل‌هل می‌کشیدند. بساطی بود که دیدن داشت. یک صبح تا غروب طول کشید. خیابانی نماند که از زیر چرخ این آیفایا رد نکرده باشند. مردم سرکیف و سردماغ بالا و پایین می‌پریدند، دست می‌زدند و شعارهای جورواجور می‌دادند. مثلاً می‌گفتند: «بِالرَّوْحِ، بِالذَّمِّ نَفْدِیکَ یا صدام»، البته ما هم خود را از تنگ و تا نینداختیم و سینه سپر کرده بودیم و سیخ ایستاده بودیم و سرمان را هم بالا گرفته بودیم. این کارمان طرفدارهای صدام را آتشی‌تر می‌کرد. سنگ طرفمان می‌انداختند؛ قوطی کنسرو، میوه گندیده. یکی‌شان که سنگ زده بود به آیفای جلویی ما و خورده بود به چشم یکی از اسیرها و چشمش قُلپی از حدقه درآمد

و افتاده بود کف خیابان. من همان موقع دیدم زنی که سینه دیوار یک مغازه ایستاده بود، این را که دید، صورتش را هی خنج می کشید و اشک از چشمش سرازیر شد. یکی هم قوطی به سرش زدند و پیشانی اش شکافته شد. خون همین جور شُرّه کرده بود روی چشم‌هایش و طفلک دست‌هایش هم بسته بود و خون همین جور آمده بود تا توی یقه‌اش. من که خودم در تب می سوختم، زخمم چرکی شده بود. دهانمان خشک بود. نفس نداشتیم که در سینه بالا و پایین شود. نای ایستادن نداشتیم. این‌ها هم اگر پا سست می کردیم و می خواستیم بنشینیم با سر تفنگ و مشت و لگد بلندمان می کردند. خُب... مردم بایست ما را می دیدند. آفتاب آن روز هم زُل بود. می خورد به مغز سرمان.

مجید پس سرش را خاراند و گفت:

- عجب روزی را گذرانده‌اید... با ما که این جور نکردند. این قدری نبودیم که صرف کند در خیابان نمایشمان بدهند. ما را که گرفتند، یک روز بعدش آوردند تو همان سوله‌هایی که شما بودید. یک نصفه روز آنجا بودیم و بعد آوردند استخبارات بغداد. الان هم می خواهند به یک اردوگاه دیگر منتقل کنند که مرا آورده‌اند استخبارات. شاید هم قرار باشد با شما یک‌جا باشیم. خدا عالم است. خُب... بعدش چه شد؟!...

این بار نعمت که تا حال خاموش، چشم به سقف دوخته بود به حرف آمد: - مردم مرا که می دیدند، چشم‌هایشان گرد می شد. نه که ریش و سیل‌هایم هنوز درنیامده... می آمدند جلو و می پرسیدند: «لماذا آتیت الی الحاسه القتال؟» یعنی تو برای چه به جبهه آمدی؟ من هم می گفتم: برای خاطر دینم... برای خاطر مملکت... برای خاطر امامم... این آخری را که می گفتم جوش می آوردند و زبانم لال به امام بد و بیراه می گفتند. خلاصه عراقی‌ها هر چه لایق ریش خودشان بود بارمان کردند. هرچند همه این

طور نبودند. یک بار چند جوان آمدند جلو و دستشان را چرخاندند که یعنی چه می‌خواهی. آیفای جلویی ما خراب بود و هی خاموش می‌کرد. طفلک تختی تو آن آیفای بود. ماشین که خاموش می‌شد، مردم می‌آمدند جلو و بیشتر اسیرها را آزار و اذیت می‌کردند. زن چاق بد دک و پوزی آمد جلوی آیفای تختی و امام را فحش داد و تف به صورت ابوالقاسم انداخت. ابوالقاسم هم بی برو و برگرد برگشت و تف انداخت به صورت زنک و جواب داد: الموت الصدام. دیگر خر بیار و باقالی بار کن. ریختند سر ابوالقاسم و تا جا داشت کتکش زدند. آن جوان‌ها را که هم گفتیم، وقتی آیفای جلویی خاموش کرد و ما ماندیم پشت سرش، جلو آمدند و دست چرخاندند که یعنی چه می‌خواهید؟ من گفتم: «أنا عطشان» سر تکان دادند؛ جوری که یعنی کاری از دستمان بر نمی‌آید؛ اما یکی‌شان کنار آیفای آمد و یک بسته بیسکویت کنار من انداخت. یکی از سربازهای عراقی فوری دید، جلو آمد و بیسکویت را برداشت و بیرون انداخت. چپ‌چپ به جوان‌ها نگاه کرد. همه مردم شاد نبودند، بغداد خودش دو بخش داشت. بغداد قدیم مرا یاد خیابان ناصرخسرو تهران خودمان انداخت؛ مردمش هم مهربان‌تر بودند. خیلی‌ها را دیدیم که گل و گوشه ایستاده بودند و ما را که می‌دیدند گریه می‌کردند و سر تکان می‌دادند. اما در بغداد جدید با ما بدجور تا کردند. یک مشت آدم‌های شکم‌سیر و دله. خانه‌های بزرگ که گوش تا گوش خیابان را پُر کرده بودند. ستون داشتند که فکر می‌کردی تخت جمشید است. از برق و بورق خیابان‌هاشان دهانت باز می‌ماند. دائم فحش به دهان داشتند و چیز به طرفمان پرتاب می‌کردند. وقتی می‌زدند و چمبرک می‌زدیم به خودمان، سربازهای عراقی هی لوله تفنگ را می‌کردند لای دنده‌هایمان و می‌گفتند: قم... قم... روز سختی بود. خدا نصیب گرگ بیابان نکند! زبان در دهانم یک تکه کلوخ شده بود. نمی‌دانم ابوالقاسم آن تف را از کجا داشت که انداخت.

باقر قاه‌قاه به خنده افتاد. نعمت نگاهش کرد و لبخندی گوشه لبش آمد و نپایید و گفت:

- تو هم دلت خوش است. منتظری حرفی از لای لب آدم بیرون بیاید و بابتش بخندی.

نگاه به زمین دوخت. مکثی کرد و گفت:

- غروبی که برمی‌گشتیم، از روی پُلی رد شدیم که روی فُرات بسته شده بود. نگاهم به آب فرات افتاد. در حسرت آن آب‌ها می‌سوختم. می‌گفتم: می‌شود که از این بالا خودم را به این آب‌ها بیندازم و تا جا دارد آب بخورم و آب بخورم. بی‌خیال که بعدش چه می‌شود. می‌دانی... آدمیزاد است دیگر... به یک مو بند است. چقدر ناتوان است. دلم می‌خواست رو به آن‌ها که در مدینه‌الصلام شلوغی و شادی می‌کردند فریاد بزنم که بدبخت‌ها دنیا به یک رو نمی‌ماند. این قدر ننازید به خودتان. آدمیزاد آه است و دم... به یک مو بند است. معلوم نیست فردا پیش‌آمد کار برای شما چه جوری است. شما بند آب و غذا و شکمتان هستید. یک روز که نباشد به التماس می‌افتید.

به مجید نگاه کرد و گفت:

- ما هم اگر توکل به خدا نداشتیم، تاب نمی‌آوردیم. خودم هم مانده‌ام که آن چند روز را چطور سر کردیم. همان طور ایستاده به روی آیفاه‌ها نماز خواندیم؛ زیر لب با خدا حرف می‌زدیم و صبر و طاقت می‌خواستیم. اگر ایمان نداشتیم می‌بُردیم. فکرش را بکن؛ یک صبح تا شام یک‌کله روی پا بایستی. خیلی‌ها زخمی بودند. هم تشنه و گرسنه، خسته، بی‌خواب. تاریخ تکرار شده بود، خودم فکر می‌کردم که تاریخ تکرار شده است.

نفس بلندی کشید و گفت:

- خورشید در آن طرف فرات خودش را پایین می‌کشد. یاد شام غریبان افتادم. پیش خودم گفتم: اگر خدا یاری داد و شد که برای مادر و پدرم نامه

بنویسم، می‌نویسم که روز بیست و سه بهمن ما را به گشت و گذاری در شهر بغداد بردند. خیلی به ما خوش گذشت. پذیرایی خوبی شد، درست مثل همان پذیرایی که از حضرت زینب و بچه‌های امام حسین در کوچه‌های شام شد. بعد یک‌هوا چشممان افتاد به گنبدی طلایی که زیر نور سرخ غروب، برق می‌زد. یکی گفت: اینجا کاظمین است. این را که گفت دلمان هُری ریخت. اشک آمد به چشممان. دلمان پُر بود. گنبد را که دیدیم گل از گل‌مان شکفت؛ اگرچه گریه می‌کردیم. انگار دستی از غیب رسیده بود. انگار کسی می‌گفت: طاقت داشته باشید، هواپتان را داریم. کمکتان می‌کنیم. انگار کسی می‌گفت: «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» انگار مرهمی بود به زخممان، انگار سرگره گلو باز شده بود و هر چه توی آن جمع شده بود، بیرون می‌ریخت. سر خم کردیم و به آقا سلام دادیم. بعد از آن بی‌صدا در گلو با آقا حرف زدیم و درد و دل کردیم.

## پانزده

حیاط مقرّ سپاه پُر بود از آدم، می آمدند و می رفتند. سر پا بودند یا کُنچ و کنار نشستند. اضطرابی در چشمها بود یا در انحنای ابروها و چین و شکن پیشانی؛ زن‌ها که چادرهاشان تا روی لب‌هاشان را پوشانده بود و فقط چشم‌های نگران‌شان این سو و آن سو دو می زد و مردها که گه‌گاه دست به ریش می کشیدند یا پس سر می خاراندند و لا اله الا اللهی زیر لب می گفتند. هیاهو و همهمه‌ای که گاه اوج می کشید و گاه فرود. اختر نفس به سینه نداشت. خان و مان و کار و زندگی را یکباره - وقتی خبر را شنیده بود - ول کرده و به مقرّ آمده بود. از بی خبری و نامعلومی کار، دل آشوب بود. سر صبح از درون زاغه، غارغار کلاغ را شنیده بود و التفاتی نکرده بود. گفته بود کلاغ هر صبح می آید سر درخت و صدا می دهد، چه دَخلی به کار و بار من دارد. اما حالا روشنش شده بود که بی دخل نبوده. قرار بوده خبری به او برسد که بند از بند دلش وا کند. پایین سر چسبانده بود به دیوار راهرو و بی رمق آمد و شد آدم‌ها را نگاه می کرد. ماهمنیر و آقا محمدنبی هم با مرودشتی به بحث و یکی به دو بودند.

- شما فرستادیشان رفتند...

- ما فرستادیم؟!... کی گفته؟... کچلمان کردند از بس آمدند و رفتند و

التماس کردند که بگذاریم بروند...

ماهمنیر گلوله گلوله اشک می ریخت:

- بچه ام محسن هنوز مو به صورتش درنیامده بود...

رو کرد به جمع و دست روی دست کوبید:

- دیدید چه به سرم آمد؟!...

مروذستی از جا بلند شد:

- هنوز که چیزی معلوم نیست خانم.

ماهمنیر رو گرداند طرف مروذستی:

- چیزی معلوم نیست؟! دیگر می خواستید چه شود. مگر نمی گویند هیچ

خبری ازشان نداریم. مگر نمی گویند آب شده اند رفته اند توی زمین.

و بلندبلند به گریه افتاد. از آن سوی هدی خانم مادر رضا شکرگزار بلند

شده و آمده بود جلو به دلداری ماهمنیر. خلیل آقا شوهرش تکیه به دیوار داده

و خاموش دست روی دست گذاشته بود.

بابا و مامان حسین خسرویان هم بودند؛ مثل خودش ساکت و آرام؛ اما

در نگاه، مبهوت بودند. حبیب آقا برادر بزرگ محمد جعفری هم آمده بود.

دست در جیب های کتش کرده بود و با وقار و سنگین، کُنچ راهرو ایستاده

بود؛ بی پرس و واپرس و کلامی بر لب، پایین پای او پدر باقر سرابی نشسته

بود و کنار دستش آقا صمد، بابای کمال حبیبی زانوها را در بغل جمع کرده

و خاموش به گوشه ای زُل زده بود. خبر لابد هنوز به خانواده حاج علی ها و

کریمی ها نرسیده بود که نیامده بودند. پدر و مادر ابوالفتح هم که سال دار

بودند و رمقشان نبود که این طرف و آن طرف بزنند به سراغ خبری از

ابوالفتح. هرچند که والدین سید محمود هم کم از آن ها سال دار نبودند؛ اما

پدر مریض بود و به بستر بیماری. مروذستی از پشت میز درآمد و به ملائمت

شروع به صحبت با جمع کرد:



- هنوز چند روزی نیست که از عملیات گذشته است. صبر داشته باشید و راضی باشید به رضای خدا. بگذارید خبری برسد که به شما بگویم... عملیات همین است دیگر... جنگ همین است. نرفته بودند میهمانی که... این اتفاق‌ها در جنگ طبیعی است. در تمام جنگ‌های دنیا بوده‌اند کسانی که رفته‌اند جنگ و مفقود شده‌اند... خیلی‌هاشان برگشته‌اند. البته شده است که برنگشته باشند؛ اما شما راضی باشید به رضای خدا. صبر کنید. تا آنجا که خبر رسیده، عراقی‌ها اسیر زیاد از ما گرفته‌اند. آمار زخمی‌ها را هم هنوز نداریم. نمی‌دانیم کجا و کدام شهر آن‌ها را فرستاده‌اند. صبر کنید تا معلوم شود... ما همشهری هستیم... نه؟!... جگر گوشه شما جگر گوشه ما هم هست... خلیل آقا از میان جمع بی‌سر و صدا بیرون کشید و هدی را اشاره کرد که دنبالش بیاید. زن و مرد سالانه‌سالانه به طرف خانه راه افتادند.

شب پسله نور روز را از روی دیوارهای خانه می‌تاراند که زنگ زدند و آقا محمدنبی یاالله‌گویان از زیر طاقی درگذشت و به حیاط آمد. هدی خانم پا به ایوان گذاشت و به روی خوش و دل خون مرد را به داخل تعارف کرد. خبر عملیات و گم شدن جوان‌ها، حال و دماغی برای پذیرایی میهمان نگذاشته بود؛ اگرچه میهمان همدرد باشد. آقا محمدنبی کنج اتاق نشست و رو به خلیل آقا که تکیه بر پشتی داده و دست‌ها را بر آینه زانو، روی هم گذاشته بود گفت:

- دل خانه نشستن نداشتم خلیل آقا. ماه‌نیر مثل مرغ سرکنده این طرف و آن طرف می‌رود و بند دل من را هم دم‌به‌دم پاره می‌کند. کار را هم تعطیل...

زنگ تلفن بود که حرف آقا محمدنبی را پاره کرد. خلیل آقا فکری و عبوس بلند شد سمت تلفن و گوشی را برداشت.  
- سلام‌علیکم. خوش باشید... از کجا؟ مشهد... خُب وصل کنید...

نگاه گنگی به هدی خانم کرد که سرپا کنار چارچوب در ایستاده بود:  
- ما مشهد کسی را نداریم.  
دهنی گوشه را نزدیک تر کرد و دستپاچه گفت:  
- الو... الو... بفرمایید... درست گرفته اید... من پدرش هستم... زخمی  
شده؟!... کدام بیمارستان... حالش خوب است؟ بدهید... بدهید...  
هدی پیش آمده و کنار خلیل نشسته بود و مضطرب چشم به گوشه  
داشت. خلیل آقا چشم‌های ملتهبش را به آقا محمدنبی دوخت و با لرزشی  
در صدا گفت:  
- رضا زخمی است؛ به بیمارستان شریعتی مشهد است. الان است که  
وصل کنند حرف...  
دوباره دهان به دهنی گوشه گذاشت:  
- بله... رضا... سلام بابا... خوبی بابا... جانمان بالا آمد... از کی  
آنجایی؟... فدای سرت... تو پاهایت... کدام پا؟ فقط پاهایت؟... خب... چیزی  
نیست...  
هدی خانم اشک به چشم‌ها داشت و دائم سر بالا می‌کرد و شکر  
می‌گفت. آقا محمدنبی پیش‌تر آمده بود و شوقی در نگاه، دائم می‌گفت: «از  
محسن پرسید...»  
خلیل آقا انگار جز صدای رضا را نمی‌شنید:  
- کی بیایم آنجا... نیایم... چرا؟!... خودت؟... چه معلوم که حالا حالا آنجا  
نمانی... نمی‌شود با آن تن زخمی راه بیفتی بیایی بیچاره...  
آقا محمدنبی دست خلیل را گرفت و گفت:  
- محسن را پرسید... تو را به خدا محسن را پرسید چه شده!...  
خلیل آقا تازه حرف محمدنبی را شنید و گفت:  
- رضا جان بابای محسن الوندی الان به خانه ماست.

آقا محمدنبی به التماس گفت:

- گوشی را بدهید من حرف بزنم.

خلیل آقا گوشی را وا گذاشت.

- سلام بابا جان... سلام رضا جان... اگر بدانی... انگار خبر محسن خودم

را شنیدم... از خوشحالی پر کشیدم انگار... بابا جان چه خبر از محسن... چرا

خبر نداری... مگر با هم نبودید؟!...

سکوتی افتاد و تنها صدای گم و مبهم رضا از پشت گوشی به گوش می‌آمد. خلیل آقا و هدی به انتظار و اضطراب چشم به آقا محمدنبی داشتند.

- پس تو ندیدی که گلوله بخورد یا اسیر شود؟!... پیر شوی بابا جان... به

حرف افتادن هم برایت خوب نیست... دستت درد نکند. همین‌ها که گفتی

دلشادم کردی. باز هم جای امیدواری هست. سلامت باشی... خدا حفظت

کند... بیا گوشی را می‌دهم مادرت...

هدی دستپاچه گوشی را گرفت و به حرف گرم شد. خلیل آقا رو به آقا

محمدنبی گفت:

- چه گفت؟ خبر دارد؟

- نه... گفت عملیات انگار لو رفته بوده... شیرازه از هم پاشیده شده و

از هم جدا افتادند... گفت تانک ما آخرین تانک بوده که جلو می‌رفته. وقتی

دستور عقب‌نشینی دادند اولین تانک بوده که سر کج کرده و برگشته. گفت

دور نیست که اسیر شده باشند.

هر دو مرد خاموش شدند و گرهی در پیشانی، نگاه به گل‌های قالی

دادند. آقا محمدنبی گفت:

- می‌گویی چه کنم... نمی‌شود که دست روی دست گذاشت... سر

بگذارم و بروم جبهه... خط مقدم... کجاها را بگردم؟!... بیمارستان‌ها را...

سردخانه‌ها را...

این آخری را که گفت صدایش لرزید. خلیل آقا لب گزید:  
- لا اله الا الله... بد به دلت راه نده مرد... صبر داشته باش. جبهه که  
یکی دو جا نیست، بخیه به آب دوغ زدن است. صبر داشته باش. هر خبری  
برسد، خودشان می‌گویند.  
هدی خانم حرفش را تمام کرده بود و داشت گوشی را روی دستگاه  
می‌گذاشت. آقا محمدنبی دست به زانو گرفت و بلند شد:  
- خدا را شکر، هدی خانم... پا قدم من سبک بود. تا آمدم، خبر خوش  
رسید. کاش پیشانی خودم هم بلند بود.  
هدی گفت:  
- کجا حالا؟... تازه است که آمده‌اید؟...  
- بروم... بروم به ماهمنیر بگویم دلش قرار بگیرد.  
مرد خمیده و در خود، پا از درگاهی به حیاط گذاشت. هوا تن به سرما  
رها می‌کرد.

## شانزده

اصغر علی‌پور از ترک‌های تبریز بود، ریزنقش و کوتاه‌قد، به جا مانده از اسرای عملیات رمضان در موصل بزرگه، در هواخوری بود که در حیاط اردوگاه، شانه به شانه سید محمود راه می‌رفت و با او گپ می‌زد. سید محمود هم گپ زدنش را غنیمت می‌شمرد؛ هر چه بود سرد و گرم این اردوگاه را چشیده بود و می‌دانست چی به چی است و این اطلاعات هم برای تازه‌واردها حکم طلا را داشت.

سید محمود از سگ‌خلقى عراقی‌ها و آن چند روز دق‌مصه و سختی بغداد برایش گفته بود. گفته بود که از میان شهر ردشان کرده‌اند و چه قیامتی که بر سرشان درنیاورده‌اند. اصغر هم گفته بود: این‌ها از سر عملیات محرم به این طرف، این جور سر قوز افتاده‌اند. عوضش به‌موقع اسیر شده‌اید. این روزهاست که سر و کله صلیبی‌ها پیدا شود. این‌ها هم مواظب‌اند در دنیا خراب نشوند. این است که بیشتر رسیدگی می‌کنند. سید محمود گفته بود ما سیزده نفر بودیم، شش نفرمان اسیریم. یک نفرمان شهید شده. از آن باقی خبر ندارم. بعد اسم‌ها را گفته بود: محسن الوندی، مهرداد سردارزاده، جعفر رضایی، حسین خسروی‌ان، رضا شکرگزار. به التماس گفته بود: این‌ها از بچه‌های بیجانند. همشهری هستیم. هر اسیری که از اردوگاه‌های دیگر

آوردند، بپرس ببین این‌ها را می‌شناسند یا نه. اصغر گفته بود: ته توش را درمی‌آورد. بعد هم گفته بود حواست به این علی فرزانه باشد. با عراقی‌ها ساخت و پاخت دارد و آن‌ها هم تطمیعش می‌کنند. اردوگاه را برای خودش قُرق کرده.

علی فرزانه را وقتی پا به موصل بزرگه گذاشته و از میان کانال کابل به دست‌ها گذشته بود، دیده بود. قد لندوک و درازی داشت و سیگار به دست، تو سالن ایستاده بود و با هر فریادی که می‌زد سبیک گلویش بالا و پایین می‌رفت:

– آتو دست این نامردها ندهید... هر چه خرت و پرت ممنوعه دارید، بریزید بیرون. بسیجی‌ها یک طرف و سربازها یک طرف بنشینند.

سید محمود از آنجا بود که شک به دلش افتاد. نشست طرف بسیجی‌ها که یک ضابط رزمی کار عراقی طرفش آمد و با پاشنه پوتین تو صورتش کوبید. همین وقت یکی از اسرا که سمت سربازها نشسته بود تندى جلو آمد و دستش را گرفت و برد به ردیف سربازها و گفت:

– کارت نباشد که می‌گویند کدام طرف بنشین. همین جا بنشین.

اصغر گفته بود: علی فرزانه بچه نجف‌آباد است. راننده بوده و با کامیون به آبادان جنس می‌برده، که همان اول جنگ اسیرش کرده‌اند. حالا هم پاچه‌لیسی عراقی‌ها را می‌کند بلکه این مدت اسارت را بد نگذراند.

ورود به «موصل دو» را سید محمود با یاد و خاطره خوشی شروع نکرده بود، اگرچه از ابتدای اسارت هیچ زمان و لحظه و اتفاقی خوش نبود، اما اینکه یکی از خودی‌ها خائن باشد، ناخوش‌تر بود. صبح روزی که آن‌ها را میان بغداد گرداندند و نمایش دادند، نام‌نویسی‌شان کردند و آوردند بیرون. اتوبوس‌های یک‌رنگ و بزرگی، گوش‌تاگوش روبه‌روی ساختمان استخبارات ایستاده بودند، مهیای سوار کردن اسیرها. کسانی میان اسرا راه می‌رفتند

و به هر کس یک کف دست بیسکویت می‌دادند. هرچند که نمی‌بایست سر به عقب بگردانند؛ اما سید محمود دائم از گوشه چشم‌ها این سو و آن سو را می‌پایید، بلکه محسن و حامد و باقی بچه‌ها را که بی‌خبر از آن‌ها بود، ببیند. سوار اتوبوس‌ها که شدند، یک ساعتی طول کشید تا راه بیفتند. معطلی و نامعلومی کار مثل بختک بر ذهن هر کس افتاده بود و روح را می‌خورد. سید محمود در این فاصله، به خود جرئت داد و دست و پا شکسته از مأمور مراقبی که پیش رویش بر پله اتوبوس ایستاده بود و دائم انگشت در گوش‌هایش می‌چرخاند، پرسید:

- این تذهیوننا؟<sup>۱</sup>

مرد گفت:

- موصل.

سید محمود گفت:

- لماذا؟

مأمور عراقی انگشتش را از گوش درآورد و به آن نگاه کرد و گفت:

- هناک معتقل الاسرا.<sup>۲</sup>

سید محمود درنگی کرد و خواست از پنجره بیرون را نگاه کند؛ اما پرده‌ها کشیده بود و کسی زهره آن نداشت که پرده‌ها را پس بزند. نگاهی کوتاه به جلوی پایش کرد و باز نتوانست بر سکوت خود غلبه کند. نگاه به سرباز کرد که خود از معطلی کار کلافه بود و گفت:

- کیف هناک.<sup>۳</sup>

سرباز اسلحه‌اش را دست‌دست کرد و زردخنده‌ای زد و گفت:

---

۱. کجا می‌رویم؟

۲. آنجا اردوگاه اسراست.

۳. آنجا چه جور جایی است؟

- زین... جید... اکومای، اکوشای، اکوسمون، کرّه الطوبه...  
در این وقت نعمت که ته اتوبوس نشسته بود، به صدای بلند گفت:  
- اعطونا ماء نحن عطشان.  
سرباز با خوشرویی گفت:

- لا ... بالقفس یوجد کل شیء، اِذْنًا اَنْ نَصِلْ<sup>۱</sup>.

سید محمود خاموش به جلو خیره شد. بیسکویت اگرچه ته دل را گرفته بود؛ اما حالا گرسنگی را شدت داده بود. «شاید قرار بود سختی پایان بگیرد. همه روزها که مثل هم نیستند. از پس هر سختی، آسایشی هست. از قدیم گفته‌اند. چه بسا اردوگاه همین طور باشد که این عراقی می‌گوید. آتش خشمشان چند روز که می‌گذشت، فروکش می‌کرد. این‌ها هم انسان‌اند دیگر. از سنگ که نیستند. تا به حال که خیلی بد تا کرده‌اند. هیچ جای دنیا با اسیر این طور نمی‌کنند. چرا... قدیم‌ها بدتر از این می‌کردند؛ اما نه در دنیای مدرن که داعیه تمدن دارد. ناسلامتی این‌ها مسلمان‌اند. فقط اسمش را با خود یدک می‌کشند...»

ذهن سید محمود به این حرف‌ها گرم بود که پلک‌هایش سنگین شدند. پاشنه سر بر صندلی گذاشت و نفهمید که چطور خوابش برد.

در طول راه یک بار چشم باز کرد و به آرامی تیممی بر غبار لباس‌هایش کرد و همان طور نشسته، زیر لب نماز خواند. گرسنگی و خواب هر دو با هم سر نبرد داشتند. خواب باز هم غلبه کرد و چشم‌ها گرم شد. اذان به آسمان موصل بود که سید محمود چشم گشود. غروب دامن از آسمان جمع کرده و رفته بود. فقط می‌شد از شیشه جلو، شهر را دید که در غوغا و شلوغی سر شب خود گم بود. همه چیز به چشم سید محمود بیگانه بود؛ غربت تمام، غریبی همه وجودت را در گیره خود می‌گرفت و می‌فشرد. تنها

۱. نه... در اردوگاه هر چیزی پیدا می‌شود. بگذارید برسیم.



یک چیز بود که رنگ غربت نداشت و غمی را که به دل‌ها آشیان کرده بود، دلنشین می‌نمود؛ صدای اذان، انگار کن پری قلب زمخت و زخم‌خورده‌ات را نوازش می‌کند... انگار کن بارانی بر تن ناشوی غبارگرفته می‌بارد... انگار کن مرهمی بر زخم‌های گداخته و سوخته گذاشته می‌شود.

موصل دو شاید بیست کیلومتر از شهر فاصله داشت، چشم‌انداز اردوگاه، وقتی از اتوبوس‌ها پیاده می‌شدند، محوطه بزرگ و وسیعی بود که اطرافش را کانال حفر کرده بودند و سیم‌خاردار داشت و با زرهی دورتادورش نگرهبانی می‌دادند. سبک ساختمان اردوگاه آدم را به یاد دژهای روسی می‌انداخت، با سنگ درست شده بود و چهار برج در اطراف داشت. در دیوارها، هر یک‌متر به یک‌متر، پنجره‌هایی کوچک با ارتفاع بلند بود که به نظر می‌رسید به عنوان هواکش تعبیه شده است.

اسرا به فاصله منظم پشت سر هم می‌رفتند. سید محمود بی‌قیدتر از پیش راه می‌رفت. نزدیک به در بزرگ اردوگاه که شد، از صدای فریاد و آه و صف طولیل کابل به‌دست‌ها فهمید که آن سو چه خبر است. سرباز عراقی در اتوبوس سر کارشان گذاشته بود. خودش را جمع کرد و به‌سرعت از میان تونل کابل به‌دست‌ها گذشت. گزش و سوزش رد کابل‌ها هنوز آن قدر داغ بود که فهمیده نشود. یکی از ضابط‌ها یقه پیراهن سید محمود را گرفت و سیلی آبداری به گوشش نواخت و کنار دیوار هلش داد.

سید محمود اولین بار علی فرزانه را آنجا دید. کنار در سالنی ایستاده بود که اسرا را با مشت و لگد به داخل آن می‌انداختند. علی فرزانه اسرا را می‌شمرد. یکباره فریاد زد:

«کملت مئه الخمسین»<sup>۱</sup>

آنجا بود که بلند گفت: «آتو دست این نامردها ندهید... هر چه خرت و

۱. صد و پنجاه نفر تکمیل شد.

پرت ممنوعه دارید، بریزید بیرون.»

سید محمود کنار به کنار دیگران، خاموش کُنج دیوار نشست و در آن حال که علی فرزانه برایشان نطق می‌کرد و سنگ‌هایشان را با آن‌ها و می‌کند، به چشم‌انداز سالن نظر کرد. بیشتر پنجره‌های سالن، شکسته بودند. سوز زمستان موصل به درون تن می‌کشید و صدای زوزه‌ای ناهمگون به گوش می‌رسید. هر طرف دیوار و دوازده پنجره کوچک؛ پنجره‌هایی خفه در حفاظ‌هایی که نمی‌شد خوب آن سوشان را دید. دیوارها شکم داده و طبله کرده بودند. در سالن شش ستون در دو ردیف سه تایی وجود داشت؛ ستون‌هایی که بر کف سیمانی و نمور آسایشگاه قد کشیده بودند و دیگر هیچ. سید محمود دستش را ستون چانه کرد و به آن نگاهی انداخت. «چه خوب که دست دارد.» به پاهایش نگاه کرد. انگشت‌های پا را لمس کرد. «چه خوب همه سر جایشان هستند. موها، چشم‌ها، گوش‌ها، سر... همه برقرار و به جا. نعمت‌ها تا به حال کجا بودند که دیده نمی‌شدند. عجب گم بودند و حالا چه خوب دیده می‌شوند. چه خوب که دست دارم. پا... خدایا شکرا!» سید محمود روزن‌های بلا و امتحان را می‌دید که به روی تقدیرش گشوده شده بودند. روزن‌هایی که هر دم گشوده‌تر می‌شدند. وقت حرف و حدیث و بحث و تئوری، پاره وقتی است که گذشته است. تقدیر، چنته‌اش را بر دایره ریخته، باید دید طاقت و تاب در چه حد است. چه معلوم که در عمل، آدم جا بزند. باید دید... باید دید... .

نطق علی فرزانه پایان گرفته و رفته بود. دقیقه‌ای دیگر برگشت، با یک نفر دیگر که هر دو علالدین به دست داشتند. علالدین را میان سالن گذاشتند و رفتند. اسیرها تک و توک، بلند شدند. تیممی بر کف سیمانی سالن و ایستادن به نماز. بعد گرد علالدین حلقه زدند و بر کف نم‌دار سیمانی، خسته و خمیر به خواب رفتند.

## هفده

آسمان ماغ می کشید و بارش بود. اختر چادر را تا بالای زانوها جمع کرده بود و گل کوچه را به دم گالش ها قلوه کن می کرد و پیش می آمد. نامعلومی کار جعفر، قرار به خانه ماندن را از او گرفته بود. قالی را دو روز بود که پایین کشیده بود. دخترکان کوچه را صدا زده و شربت مهیا کرده بود. بعد به رسم و رسومی که باید، شربت به دهان فرش خوراند و «بسم الله» گفته و فرش را قیچی کرده بود. حالا فرش را لوله کرده و کنج اتاق ایستاده بود. فرش جعفر بود؛ جهاز او. چشمش که به فرش می افتاد، غم عالم بر سرش آوار می شد، اما این هم قسمتی از کار این عالم بود. به پیشانی نوشت آدم معلوم نیست که چه نوشته اند. باید دندان بر جگر می فشرد و صبر می کرد. شاید بجا بود که هفت هشت روزی را بگذارد که بگذرد تا دوباره دست به کار علم کردن دار و بافتن قالی شود؛ اما کو آن شکیب و صبوری که خستگی و خمودگی از تن به در کردن را بطلبد. خستگی و خمودگی اصلاً کجا بود؟! دل پُراشوب که خستگی نمی فهمد. حالا می آمد تا بابای محمد جعفری خودلان را خبر کند برای علم کردن دار. شاید هم بیشتر از آن می رفت که درد دلی بکند و حرف و حدیثی بشنود. هر چه نباشد آدم قصه درد را که با همدرد می گوید، مرهمی - هر چند موقت - بر زخم می گذارد.

آمد تا پشت در و زنگ زد. مادر محمد در باز کرد و ایستاد به حال و احوال.  
بعد دستپاچه گفت:

- بیایید تو اختر خانم، زیر این باران...

اختر کف گالش‌ها را به پلکان دم راهرو سایید که گل کفش کهنه شود.  
آن وقت در ایوان گالش‌ها را کند و به راهرو رفت. بابای محمد جعفری  
خودلان پیش تر ایستاده بود به پیشباز اختر.

سلام و علیک که کردند، اختر گفت:

- آمدم ببینم کی وقت می‌کنی بیایی دار را علم کنی.

زهره خانم، مادر محمد گفت:

- خدا سلامتی بدهد. خوب دستت تند است. آن یکی را تمام کردی؟

- دو روز است. گفتم دار را باز علم کنم. این بار می‌خواهم کله‌ای باشد

قالی، بهتر از این است که چشم بدهم به در و دیوار و فکر و خیال بیافم.

علی آقا بابای محمد گفت:

- حیوان‌هایت چطورند؟ چیزی ازشان درمی‌آید. صرف دارند؟

اختر گفت:

- هی... دال گوشت شده‌اند. دماغ تیمار کردن ندارم.

بابای محمد آه کشید:

- آمان... آمان... از بلاتکلیفی. بچه‌ها مان به جنگ سرگم و نیست

شده‌اند. ما اینجا نشستیم و باید دست رو دست بگذاریم تا بلکه خبر برسد.

باید کسی را بفرستیم برود پی‌جور شود. بفرما اختر خانم... بفرما.

اختر کنار بخاری نشست و دست بر کُنده زانو مالید و گفت:

- علی آقا... یک وجب دو وجب نیست که جبهه... کجا را بگردیم؟ برویم

کجا اسیر و ابیر شویم. خودشان از طرف سپاه پی‌جورند. آخر می‌شود دوازده

ادم بزرگ، آب بشوند بروند زمین؟!!

مادر محمد سینی چای در دست به اتاق آمد. علی آقا گفت:  
- می‌رویم همان منطقه که عملیات بوده. چه واجب که همه جا را  
بگردیم؟!

اختر استکان چای را از سینی برداشت و گفت:  
- آخر به خیر شوی...

استکان بخار برآمده را پیش رو گذاشت و گفت:  
- چند شب پیش از عملیات، زنگم زد. از اهواز زنگ می‌زد. ساعت یازده.  
حال و احوال کرد. سرخوش... سردماغ... انگار نه انگار که قرار است عملیات  
شود. گفت برایت کاغذ نوشته‌ام. می‌رسد دستت. نرسید که...  
نفس بلندی کشید و حرف را پی گرفت:

- نمی‌دانم... نمی‌دانم. دلم که روشن است. سحر که بلند شده بودم،  
پلک راستم می‌پرید. گفتم: به حق سوره یاسین و تبارک، پریدن چشم باشد  
مبارک. ان‌شاءالله که مبارک است و همگی صحیح و سلامت برمی‌گردند!  
زهرا خانم چای در نعلبکی ریخت و همان وقت که به دهان می‌برد  
گفت:

- پا قدم بیچار برایمان یمن نداشت. خان و مان و زندگی‌مان را انداختیم  
و آمدیم بیچار مستأجری. از وقتی هم که آمدیم بابای «مَشی» کار درست و  
تیار که ندارد. اگر بچه‌ام حبیب‌الله نبود که باید سر گرسنه زمین می‌گذاشتیم.  
خدا عمرش دهد! در سنندج دبیر است. مَشی را دو سال پیش خودش برد.  
اگر دعوی شیعه و سنی اول‌های انقلاب بالا نگرفته بود که پیش خودش  
نگهش می‌داشت. دیگر امنیت نداشت سنندج.  
علی آقا سر تکان داد و گفت:

- زهرا خانم را جان به جان کنی از این خرافات دست بر نمی‌دارد. آخر  
یمن ندارد کدام است؛ مَشی از این حرف‌ها عار داشت. ده دیگر جای ماندن

نبود. جاده‌اش مال‌رو بود، و زمستان‌ها تا گردن تو برف فرومی‌رفت. نمی‌شد رفت و آمد کرد. انقلاب هم که شد، کومله‌ها و دمکرات‌ها می‌ریختند و هر کس را که طرفدار انقلاب بود، سر به نیست می‌کردند. امن نبود برای ما. آمدیم بیچاره.

مادر محمد گفت:

- ولی برای خودمان پادشاهی می‌کردیم آنجا. تا چشم نور داشت، دشت گندم زیر دست و بالمان بود. همان وقت‌ها بود که محمد زائر مشهد شد. از آن وقت است که آشنا و روشنا مَشِی صدایش می‌کنند. بچه‌ام، هم کشاورزی می‌کرد، هم گوسفندها را صحرا می‌برد. صلوات ظهر که می‌شد، این بچه زیر تیغ آفتاب یا تُو ناف برف هم که بود، بایست نمازش را می‌خواند.

بغضی به صدای زن پیچید:

- تو ده که بودیم هر وقت که می‌آمد یک میهمان با خودش می‌آورد. برای شام نگاهشان می‌داشت. میهمان‌دوست بود. اسم خانمان را تو ده گذاشته بودند «میهماندار». الان کجایی مَشِی؟

روی زانوها کوبید و با اشک مویه کرد:

- سر به کدام خرابه داری مادر... چه بر سرت آمده؟ در این سوز و

سرما... آخ...

اختر دست رو شانه زن گذاشت و گفت:

- آرام بگیر زهرا خانم، هنوز که طوری نشده. یک وقت دیدی به اسیری‌اند، اگر زخمی بودند و به مریض‌خانه، که تا به حال باید خبری می‌شد. خلاصه جنگ بوده... هیچ کس نگفته بود که امن و ضامن برمی‌گردند...

زهرا خانم سری تکان داد و دست‌ها را مشت کرد و با نگاه به نقطه‌ای

نامعلوم در سقف گفت:

- خدا حکمت کند صدام، خدا نسلت را ورنه اندازد...

علی آقا گفت:

- باید یکی مان برود جبهه.

اختر از پشت چشم‌های پُریندارش علی آقا را ورنانداز کرد و گفت:

- آقا صمد، بابای کمال حبیبی برود بهتر است. خودش نظامی است، راه

و چاهش را می‌داند.

علی آقا گفت:

- خوب گفتم... همو برود بهتر است، حرف می‌زنیم ببینیم چه می‌شود.

اختر دست به زانوها گرفت و بلند شد.

- من بروم علی آقا، کی آمدنی هستی؟

مرد دست به ریش‌هایش کشید و گفت:

- تا ببینم...

- حق دستت را هم سر برج می‌دهم؛ آقا که حقوق بگیرد.

- حساب و کتاب باشد برای بعد.

- برقرار باشید... خدا نگهدار.

اختر را تا به حیاط همراه شدند و مادر محمد تا پشت در آمد. اختر پا به

کوچه گذاشت، بارش از تندی افتاده بود.





## هیجده

سرهنگ دستی به ریش‌هایش کشید و تلخ و تند گفت:  
- کی به شما همچه اجازه‌ای داده؟! صادر کردن این کارت آن هم  
برای شما، غیر قانونی است.

اما آقا صمد سر پایین انداخته بود و دست‌هایش را همان جور که  
روی صندلی نشسته بود، روی پاهایش گذاشته بود؛ یکی روی دیگری.  
نمی‌دانست چه بگوید. همین قدر صورت آفتاب‌سوخته‌اش را بالا آورد و به  
لحن کُردی گفت:

- جناب سرهنگ، پرخاش نکن. کارت را صادر کردند چون خودم هم  
نظامی‌ام.

سرهنگ ورق‌های روی میزش را جابه‌جا کرد و گفت:  
- نظامی باش برادر... اگر قرار بود هر نظامی سرش را زیر بیندازد و به  
مناطق جنگی بیاید، کار ما مختل می‌شد. نه... این طور نمی‌شود.  
آقا صمد حبیبی نفس بلندی کشید. از جا بلند شد. دم در این پا و آن  
پا کرد که برود یا نرود. سرهنگ همین جور که سر به کار خود داشت، زیر  
چشمی پاییدش. آقا صمد برگشت و گفت:  
- جناب سرهنگ شما خودتان پسر دارید؟...

- بله... من هم پسر دارم، خیلی‌های دیگر هم پسر دارند... ولی مقررات،  
مقررات است، فرقی به حال کسی نمی‌کند.  
لحنش نرم شده بود. آقا صمد گره گمی در گلو داشت و می‌رفت که  
چشم‌هایش خیس شوند. با صدایی شکسته گفت:  
- آقا... من این منطقه را بلدم.  
سرهنگ درنگی کرد و به مرد که نگاهش بر زمین بود، خیره ماند. گفت:  
- درجه‌داری؟  
آقا صمد سر فرود آورد که یعنی بله.  
سرهنگ با دست اشاره کرد و گفت:  
- بیا جلو... بنشین روی صندلی.  
آقا صمد آمد و بر صندلی نشست. سرهنگ گفت:  
- در این منطقه خدمت کرده‌ای؟  
آقا صمد نگاهش را بالا آورد؛ انگار که نسیم امیدی دمیده بود. حالا  
دیگر زبان باز کرد:  
- چرا نکرده‌ام جناب سرهنگ؟! من مأمور ژاندارمری بوده‌ام. درجه‌ام  
استواری است. با کارهای دادگستری سر و کار داشتم. در کامیاران خدمت  
کرده‌ام... در سقز... از نوک ارومیه بگیر تا دُم خوزستان را من خدمت کرده‌ام.  
در همدان بوده‌ام... در خوزستان؛ نوارمرز، فکه. اهل خاندهام را هم با خودم  
می‌بردم، کمال حبیبی را بیشتر این سفرها برده‌ام.  
سرهنگ بلند شد و پرونده‌ای در یکی از فایل‌ها جا داد. قامت کوتاه و  
کوفته‌ای داشت؛ اما نگاهش ابهت داشت. گفت:  
- پس در این منطقه خدمت کرده‌ای؟  
آقا صمد حالا با اعتمادی که چشم‌هایش را جلا می‌داد گفت:  
- بله... بله...

سرهنگ آمد و کنار میز ایستاد. گفت:

- فرزند چندمت است؟...

- دوم.

سرهنگ از روی رخت‌آویز کلاهش را برداشت و گفت:

- برویم... خودم هم با تو می‌آیم.

هر دو برخاستند و از دفتر بیرون آمدند. در حیاط پادگان دو جیب نظامی بود. جلویی را سوار شدند. سرهنگ خود پشت رُل نشست و به راه افتادند. زمستان بود. جای‌جای منطقه را آب گرفته بود. خاک رس. این از جنس خاک خوزستان بود که آب در زمینش نشست نمی‌کرد. باران می‌آمد و آب روی زمین‌ها آن قدر می‌ماند تا بخار شود. با این همه جاده‌ها همیشه بالا بودند. ناهمسطح با زمین؛ بلندتر. این طور بود که آب روی جاده‌ها را نمی‌گرفت. همه جا آب بود تا چشم افق.

ماشین کُند می‌رفت. سرهنگ انگار تعجیلی نداشت. پرسید:

- همین یک پسر را داری؟

صمد گفت:

- نه، پسر دیگری هم دارم؛ اما این عزیز است آقا؛ نجیب. نمی‌دانم چه ثوابی به درگاه خدا کرده‌ام که این پسر را نصیبم کرد. نه بگویند از اثر تربیت من و مادرش است که این جور درآمد؛ از ذات خودش است. مرامش را از آن دنیا با خود آورده است. من که می‌خواستم بروم مأموریت، می‌آمد و افسار اسبم را می‌گرفت و می‌گفت: می‌روی در روستا با انسانیت با مردم رفتار کن. سنی که نداشت این حرف را می‌زد. هنوز سال اول مدرسه را تمام نکرده بود. مداح است جناب سرهنگ، خطاط، نقاش. همه جور هنری دارد.

ساکت شد؛ اما حرف، حرف می‌آورد و دیواره دلش را ناگفته‌های

تلنبار شده داشت می‌ترکاند. دوباره گفت:

- آقا... این بچه ماندنی نبود. خدا خواست که بماند. از این است که باورم نمی‌شود به این زودی‌ها بخواهد او را ببرد. زیاد مریض می‌شد. یکبار - گلاب به رویتان - بدجوری بیرون‌روی پیدا کرد. مثل شیر سماور از این بچه می‌رفت. سه ماه اسهال و استفراغ که کم نبود؛ آن هم برای بچه هشت‌ساله. خود بچه هم همیشه ترکه و نحیف بود. در کرمانشاه و کامیاران از این پزشک پیش آن پزشک می‌بردم؛ هفت پزشک. گفتند: قطع امید کن. مادرش گفت: بیریمش امامزاده. خودمان هم استخوانی سبک کنیم. بردیمش. قبر متروکی است در کامیاران. آبادی‌اش نام «کاشتر» دارد. آبادی کهنسالی است. اسم امامزاده «عکاشه» است. از اصحاب پیامبر بوده؛ همان که در یکی از جنگ‌ها لُخت بوده و پیامبر تازیانه‌ای به او زده. بعد موقع وفات که پیامبر می‌فرمایند: اگر کسی مرا حلال نکرده بگوید، او بلند می‌شود و می‌گوید که من حلال نکرده‌ام. تازیانه‌ای زدی و باید تازیانه‌ای بزدم. پیامبر جلو آمده، گفته: من لخت بودم و شما باید لخت شوی. بمیرم! پیامبر با آن حال مریضش، پیراهن درمی‌آورد، عکاشه هم پیش می‌آید و خال نبوت را روی تن پیامبر می‌بوسد. بله... قبر در آبادی «کاشتر» است؛ درخت‌های عظیم و تنومندی دارد؛ به قاعده یک ساختمان شش هفت طبقه. درخت‌هایش را که نگاه می‌کنی، هول برت می‌دارد.

آقا صمد مکتی کرد و آهی کشید و گفت:

- این بچه را ما آنجا بردیم. پارچه سبزی نذر قبر کردیم و خریدیم و به آن پیچیدیم. در آنجا بچه بعد از چند شبانه‌روز پلک بر هم گذاشت. خواب نداشت و آنجا خوابید. بعد بلند شد و آب خواست. بعد گفت: دستم را بگیرد، ببیند می‌توانم راه بروم. آن وقت راه رفت و دور قبر را بوسید. شفایش دادند... باز هم سکوت افتاد؛ اما نپایید. سرهنگ گفت:

- تا به حال کجاها دنبالش گشتی؟

- از همان اداره خودمان پی‌گیر شدم. اولش می‌گفتند نمی‌شود. آن قدر این در و آن در زدم تا درست شد. کارتی برایم صادر کردند که دیدید. گفتند باید بروی عین‌خوش. رفتم. پیدایش نکردم. دزفول هم به خیلی پادگان‌ها سر کشیدم. از خیلی‌ها پرس‌وجو کردم؛ بلکه دیده باشندش، گفتم شاید کسی دیده که در عملیات اسیر شده یا زخمی، یا هر چیز دیگر. شناس هیچ کس نبود. سر آخر آمدم کرخه را بگردم؛ ولی مانع شدند. آن قدر عزّ و التماس کردم تا گذاشتند. از آنجا هم برگشتم به عین‌خوش. در عین‌خوش، همین درجه‌داری را دیدم که مرا آورد پیش شما. بچهٔ سقر است. از دورهٔ خدمت من در سقر، آشنای هم بودیم. گفت: عملیات والفجر مقدماتی در میسان بوده؛ جایی بین فکّه و چزابه. این جور راهنمایی‌ام کرد.

از دور شانه‌های پاسگاه برآمد؛ از پسِ شیبی که گذشت. سرهنگ گفت:  
- پسرت چند ساله است؟

- هجده‌ساله.

ماشین را پارک کردند. ساختمان پاسگاه نیمه‌خرابه بود و تنی سوراخ‌سوراخ داشت. به پاسگاه وارد شدند. دیوارهای پاسگاه چرک و کثیف بودند و اتاق‌ها دنگال و دل‌مُرده. باد از جرز پنجره‌ها به داخل هو می‌کشید. جای شکستگی شیشه‌ها را مقوا چسبانده بودند. به اتاقی رفتند که در آن میزی بود و چند صندلی. یک درجه‌دار ارتشی پشت میز نشسته بود و سه پاسدار بر صندلی‌ها لمیده بودند. به دیدن سرهنگ برخاستند و حال و احوالی کردند و دستی دادند. آن وقت ملتفت صمد حبیبی شدند. سرهنگ رو به درجه‌دار گفت:

- این بندهٔ خدا آمده تا پسرش را پیدا کند. خودش نظامی است. ستوان است. پیش از این، در این مناطق خدمت کرده. پسرش مفقود شده. خیلی

جاها را گشته، پیدایش نکرده.

صمد حبیبی یقه‌های اورکت را بالا داده و دست‌ها را پیش رو قلاب کرده و کنار در ایستاده بود. کلاهی بافتنی به سر داشت که تا روی گوش‌هایش را می‌گرفت. درجه‌دار گفت:

- آخر از اینجا چیز دندان‌گیری به چشم نمی‌آید.

سرهنگ گفت:

- مگر آمدیم جنس بخیریم که دندان‌گیر باشد یا نباشد. آمده نشانی از

پسرش پیدا کند.

درجه‌دار سر تکان داد سمت پاسدارها که به کارش برسید.

یکی از پاسدارها بلند شد و از کمد فلزی کنار اتاق دوربینی درآورد. آن

وقت جلو افتاد و گفت:

- با من بیایید.

لاغر و ترکه بود در لباس سبز پاسداری. از راهرو گذشت و از پله‌ها بالا رفت تا به برج دیده‌بانی. پلکان برج باریک و دوار بود. به بالا که رسیدند، پاسدار دوربین را پیش چشم گرفت و کمی با آن ور رفت. آن وقت صمد را صدا زد و گفت:

- از توش نگاه کن، بین چه می‌بینی.

صمد حبیبی جلو آمد و دوربین را با دست‌های بزرگ گرفت و نگاه کرد. گویچه‌های چشمش با هر تکان دوربین، این سو آن سو می‌رفتند؛ خاک‌ریزها خاموش بودند؛ چولان‌های خودرو... جسدها بر خاک... طاقباز... مچاله‌شده... چمباتمه‌زده... دَمَر... چیزی هم اگر از صورت‌هاشان معلوم بود، رَمَل‌ها پوشانده بودند. بعضی جنازه‌ها را تا نیمه آنگیر گرفته بود.

دست‌های صمد سست شد. پاسدار ریشش را خاراند و گفت:

- چیزی دیدی؟

صمد غم‌آلود دوربین را به او داد و گفت:  
- این طوری چیزی معلوم نیست.  
قلبش را انگار غناسه‌ای در هم دریده بود.  
- گفتم معلوم نمی‌شود!  
این را پاسدار گفت. صمد به دیوار تکیه زد و گفت:  
- من می‌توانم خودم بروم شناسایی.  
سرهنگ پوزخندی زد و گفت:  
- نمی‌شود. می‌زنند. با توپ هم می‌زنند.  
وقتی جلو افتادند تا از پلکان پایین بروند صمد گفت:  
- به احتمال صدی نود، بچه‌ام زنده است. فقط می‌خواهم خاطر جمع  
شوم و برای مادرش که بی‌تاب است خبر ببرم.  
سرهنگ پای پله‌ها کلاهدش را از سر برداشت و گفت:  
- از کجا می‌دانی؟! از رادیو عراق اسمش را شنیده‌ای؟  
- نه دلم روشن است.  
- سردخانه‌ی اهواز رفته‌ای؟...  
- بله رفته‌ام. خیلی دلخراش بود؛ اما پیدایش نکردم. از یک انسان یک  
پاش مانده بود و از آن یکی یک دست. رفته بودند روی مین... یا زیر تانک.  
حتی دست‌ها و پاها را هم دیدم. هیچ نشانی از کمال نبود.  
سرهنگ رو به دفتر رفت و گفت:  
- به هر حال بیشتر از این از من ساخته نیست. سفارش می‌کنم برگردی  
بیجار. این جوری به نتیجه نمی‌رسی. منتظر باشید تا خبری برسد.  
صمد ماند دم درگاهی راهرو. دست‌ها را در جیب کرد و نگاه گشود  
به برهوت بی‌پیری که از چشم پنجره هویدا بود. کمال در همین برهوت  
جنگیده بود.





## نوزده

مزارستان شلوغ بود. کُنَج و کنار و میان، گُله به گُله آدم نشسته و یا در آمد و شد بودند. باد اگرچه زوزه می کشید و به چادرهای زنان، رعشه و تکان می انداخت، اما نرمه آفتاب تهمانده روز، هنوز بر سر مزارستان بود.

اختر کنار قبر مادرش نشسته بود؛ چهارزانو، به عادت همیشه، زیلوپاره‌ای آورده و کنار قبر انداخته بود. «بُرساق» درست کرده بود و سر قبر گذاشته بود برای خیرات. بُرساق‌ها زود تمام شد. حالا ملامین رنگ‌رفته‌اش را باد گاه جابه‌جا می کرد. پنج‌شنبه آخر سال، مزارستان همیشه همین طور بود. موج‌موج آدم به مزارستان می آمد و می رفت. معلوم نبود از کجا، شاید از ولایات و دهات اطراف، شاید تهران‌نشین‌ها یا آن‌ها که از بی‌کاری و سردی هوای بیجار برای همیشه راه به شهر و دیار دیگری کشیده‌اند و سرجمع فقط سال نو به بیجار می آیند. نحسی ضد انقلاب‌ها که بلبشو در کردستان به راه انداخته بودند، دامن بیجار را هم گرفته بود. بی‌کاری بیداد می کرد. کسی جرئت نمی کرد کارخانه یا کارگاهی راه بیندازد تا از بغلش دو خانوار نان بخورند. بیجار آن قدر جمعیت نداشت که فوج‌فوج مزارستان را پُر و خالی کنند. بیشتر آدم‌ها به چشم اختر ناآشنا بودند. اما اختر را به این کارها چه کار. مردم بی‌کار باشند یا نباشند، شب عید بیجار پُر از آدم‌های

ناآشنا شود یا نشود، ضد انقلاب بلبشو به راه بیندازد یا نیندازد، چه توفیری به حال او. این فکرها که برای او جعفر نمی‌شود.

چادر را تا زیر چشم‌ها بالا آورده بود و دو چشم آبی‌اش، خاموش، رفت و آمد مردم را نگاه می‌کرد. دیشب بعد از نماز جماعت در مسجد، میان پیچ‌پیچ زن‌ها شنیده بود که می‌گفتند: امسال عید نداریم. شهید زیاد داده‌ایم. مراسم نگیرید.

اما اختر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. قالی‌هاش را شسته بود و گرد خانه را گرفته و با جارو سقفی خانه «جن توری‌ها» را خراب کرده بود تا مبادا شب «کله چوارشنبه» به نشانی پچلی و کثیفی خانه به آن تف بیندازند.

هر چه نبود رسم و رسومات بود و مادر و مادرزرگ‌ها و ننه‌آقاها از قدیم این حرف‌ها را تو گوششان می‌خواندند. از نگاه اختر، یمن نداشت که آدم رسم را کنار بگذارد؛ چه بسا که از سر همین کار، بلا و قضایی به آدم برسد. شب «کله چوارشنبه» که بچه‌های همسایه از «بانجه» شال خود را پایین انداخته بودند و می‌خواندند: «عید آمد و ما قبا نداریم، با کهنه‌قبا صفا نداریم»، اختر با آنکه دست‌تنگ بود، به نیت جعفر شال را با تخم‌مرغ و شکرپنیر پُر کرده و داد زده بود: «بکشید بالا». بچه‌ها گفته بودند: «خدا مرادت را بدهد.» و اختر در دل گفته بود: «خدا از زبانتان بشنود.» بعد رفته بود به پشت بام و دور بانجه را برای کبوترها و مورچه‌ها، گندم بوداده ریخته بود.

کوچه را آن شب صدای «تفه فرنگی» پُر کرده بود. حورا و فردوس از پشت پنجره آتش‌بازی را نگاه می‌کردند. اختر پسرهایش را از کوچه جمع کرده و فرستاده بود سلمانی. رسم و رسومات از نگاه اختر به‌جا بودند و باید بر قرارشان می‌داشت. حالا چمباتمه زده بود میان مزارستان، بر خاک

مادرش و آمد و شد مردم را نگاه می‌کرد. چشم به دخترکان بالغ می‌انداخت و تا آنجا که میان جمعیت گم می‌شدند، دنبالشان می‌کرد. کدام از این‌ها را جعفر زیر سر گرفته بود؟ از کدام زاد و رود بود دختر؟ تا به حال دیده بودش؟ نکند از فامیل است؟ غیر از اینکه جعفر سر بالا نمی‌کرد در خیابان و کوچه، تا چشمش به دختری بیفتد. پس دختر کی بود؟ از در و همسایه شاید. کاش می‌دانست. کاش می‌دانست. کاش دخترک، زرنگ و کاری و نجیب باشد نه شیر خانه و روباه دشت. طاق‌ت عروسی را که زبانش چون نیش مار باشد نداشت. دوست می‌داشت عروسی خوش آب و رنگ باشد مثل شعله چراغ. هر چه نباشد آدم تا عمر دارد چشمش به او می‌افتد و می‌خواهد حظّ ببرد. جعفر گفته بود خوش آب و رنگ است مثل خودت. مادر فدای سلیقه‌ات شود! کاش به جوانی دیده بودش، نه حالا که چین به صورتش افتاده است. عروس را دوست داشت که چشم داشته باشد مثل پیاله، درشت و گرد. سفید و سرخ باشد. گیسوهای شبگون. مثل مارال مست بخرامد. تنش مثل نان گندم بهاره باشد. حظّش را جعفر می‌برد و او از حظّ جعفر، حظّ می‌برد. جعفر نجیب بود و خوش ذات... سزاوارش هم زن نجیب و خوش ذات بود... این را زن بارها و بارها پیش خود تکرار می‌کرد. بعد به خود نهیب زد که: دختری که تو خیال می‌کنی از آن قصه‌هایی است که به کودکی جعفر، برایش می‌گفتی، همچو دختری به این دنیا وجود ندارد؛ مگر به بهشت باشد. اما اگر جعفر برگردد و دختر را نشانش دهد و غیر از این باشد، رأی جعفر را می‌زنم. این بار اختر «استغفرالله» گفت و زبانش را گاز گرفت. «زن از خدا حیا کن.» بیم و امید دیرزمانی نبود که چنگ به درون زن انداخته بود؛ هر لحظه‌اش در تلاطم. چه خواهد شد؟ پیش آمد کار چه بود؟ و هر ساعت، هر کردار خود را زیر اخیه می‌کشید. آیا کارم درست بود؟ حرفم به‌جا بود؟ غیبت نبود، گناه نبود؛ مبادا که به این گناه جعفر طوری شده باشد. نمازها اگر گاه

به گاه سر وقت اقامه نمی‌شد، حالا اول وقت خوانده می‌شد. حالا صبح به صبح پشت سر آقا می‌نشست و گوش می‌خواباند به آقا و هر چه او از مفاتیح می‌خواند، کلمه به کلمه به زبان می‌آورد. ذکرهای هفته را آقا یادش داده بود. تسبیح برمی‌داشت، راه به جایی که می‌برد، در مسیر ذکر می‌گفت. از بچگی شنیده بود که هر که با صدق دل چیزی از خدا بخواهد، ردخور ندارد که حاجتش را می‌دهد. حالا با صدق دل می‌خواست. در کردار مو را از ماست می‌کشید و مواظب بود دست از پا خطا نکند؛ نکند که مویه‌ای بر بلور دلش بیفتد و خدا از او نارضا باشد.

- خدا بیامرز دش اختر خانم.

بتول خانم مادر مهرداد سردارزاده زانو خم کرد و سر خاک نشست و انگشت‌ها را بر سنگ قبر گذاشت برای فاتحه. فاتحه را که داد، اختر خود را روی زیلو کنارتر داد و گفت:

- بتول خانم بیایید روی زیلو. پادرد می‌گیرید این جور که نشسته‌اید. زن تا روی زیلو آمد و خود را روی آن رها کرد و آهی کشید و گفت:  
- آخ مادر!... خدا عمرت دهد... پادرد مُردم. در این شلوغی نمی‌شود راه رفت. جای سوزن انداختن نیست.

اختر گفت:

- خبر تازه‌ای نشده؟...

بتول خانم خود را روی زیلوها جابه‌جا تر کرد و گفت:  
- نه... هنوز که نه. باید گوش به رادیو داشت تا ببینیم اسم اسرا را اعلام می‌کنند یا نه؟

- گوش به رادیو؟ مگر رادیو اعلام می‌کند؟

بتول خانم سر تکان داد و گفت:

- رادیو عراق. مگر نمی‌دانستی؟! بعد از هر عملیات اسم‌های اسرا را

می‌گویند. بچه‌های ما موجش را گرفته‌اند. دائم گوشمان به رادیوست.

اختر با چشم‌های گرد و حیران رو به زن چرخید و گفت:

– خدا بهتان خیر دنیا و آخرت را بدهد. چرا زودتر نگفتید؟ من چه می‌دانم که باید چه کار کنم. همین جور از درون خودم را می‌جویم و نمی‌دانم از کجا پرس‌وجو کنم. حالا رادیومان را می‌آورم، می‌دهم به بچه‌هاتان، پیشش را تنظیم کنند... زحمتی نیست که...

زن گفت:

– نه... بیاور بده به بچه‌ها برای تنظیم می‌کنند. رضا شکرگزار را هم از مشهد آورده‌اند. خبر داری؟  
– نه... کی آورده‌اند؟

– امروز صبح، یکی دو روز دیگر برو از او پی‌جور شو. شاید جعفر را دیده باشد. مهرداد را که ندیده. ما امروز صبح رفتیم. خانه‌شان غلغله بود. تو یکی دو روز دیگر برو که خلوت‌تر باشد. می‌گویند که تانک ما همان آخرهای شب عقب‌نشینی کرد و از آن وقت دیگر بچه‌ها را ندیده. این جور که می‌گفت خدا خیلی بهش رحم کرده.  
آهی عمیق کشید:

– نمی‌دانم... شب عید است و دل ما خون. عراق اعلام کرده که نهصد تا اسیر از ما گرفته. اگر درست گفته باشد دور نیست که اسیر شده باشند. اما هنوز اسم‌هایشان را اعلام نکرده‌اند. از سپاه به مسعودمان گفته بودند مهرداد سردارزاده مسئول دسته بوده. حالا اگر عراقی‌ها بفهمند مسئول بوده، لابد پوستش را می‌کنند.

بتول خانم ساکت شد و خیره به دوردست. بعد آرنج‌ها را ستون تن کرد و «یا علی» گفت و بلند شد. اختر گفت:

– کجا؟!... بنشینید حالا. می‌روید تنها خانه که چه؟

بتول خانم گفت:

- بروم... بروم که میهمان دارم. از تهران یک بُره میهمان ریخته خانم‌ام. عباس آقا، بابای مهرداد گفته که امشب شام را تیار می‌کند. بروم که دست تنه‌است، خدا رفتگان را بیمارزد. غم نخور. ان‌شاءالله زودی برمی‌گردد. زن خداحافظی کرد و میان جمعیت گم شد. اختر معطل نکرد. برخاست و زیلو را تا زد و ملامین را در توبره انداخت و راه خانه را پیش گرفت. باید می‌رفت و تا تاریکی نیفتاده، رادیو را برمی‌داشت و می‌برد خانهٔ سردارزاده‌ها تا پیچش را تنظیم کنند.

## بیست

نعمت پشت به دیوار داده بود و ورق‌های پودر لباسشویی را که نم آن‌ها را وقت هواخوری خشک کرده بود، می‌شمرد. شش ورق بودند. خودکار تاشوی کوچکی را که از صلیبی‌ها گرفته بود از درز دیوار درآورد و ورق‌ها را پیش رو گذاشت. عطش نوشتن...

آسایشگاه پُر بود، هواخوری تمام شده بود و هر کس سرگرم کاری بود، عطش نوشتن... در این چند وقت دیده‌ها و شنیده‌هایش را - هر آنچه که بر سرش می‌آمد - سزاوار نوشتن می‌دانست. حادثه این طور در زندگانی‌اش را زده بود و به پیشانی‌نوشت او آمده بود که زنده بماند و اسیری بکشد. اما او در نقطه‌ای از تاریخ بود که هرگز تکرار نمی‌شد و می‌خواست آن را حفظ کند آن طور که بوده. و می‌خواست که گرد زمان بر حافظه‌اش ننشیند و بعد بازگویش کند. تاریخ باید آن طور که در آن روزها نطفه بسته و رشد کرده و قد کشیده بود، بیان می‌شد. هرچند اگر نوشته‌های رنگ‌پریده‌ او بر ورق‌های پودر را هیچ کس نبیند و نخواند، پنجاه پنجاه بود که ورقه‌ها بمانند و کسی آن‌ها را بخواند.

اینجا در هر آن و لحظه‌ای آسایشگاه را به هم می‌ریزند و سوراخ و سنبه‌ها و زمین و زمان را می‌گردند، چه امید که ورق‌ها جان سلامت به در

برند. اما به نگاه نعمت چه توفیری داشت. مگر نه آنکه همه چیز این عالم پنجاه پنجاه است. اگر آن چشم سوم آدم باز شود، چشم سومی که برای باز شدنش خطرها را به جان بخری و فراز و نشیب روزگار از سر بگذرانی و تجربه‌های ناب بیندوزی، آن وقت می‌بینی هر کار این عالم را که بی خطر به انجام می‌رسانی، معجزه‌ای صورت گرفته است؛ نشست و برخاست، حرف زدن، گوش دادن. گشایش چشم سوم، اعجازی تمام است. پنجاه پنجاه می‌شود. دستت را که بالا می‌بری پنجاه پنجاه است اگر بخواهی دوباره پایین بیاوری اش. آب که می‌خوری، پنجاه پنجاه است که گوارا و آرام از حلقومت پایین برود، چه بسا که نرود. چه بسا حادثه‌ای در کمین باشد و راه گلویت را سد کند. حالا چه واجب که کسی ورق‌ها را بخواند. نوشتن واجب است. همین که عطش نوشتن را فرونشانی. خودت را با کاغذها تقسیم کنی و بگسترانی.

نعمت تایی خودکار را باز کرد و «بسم‌الله» بر فرق ورق نوشت. در ذهنش دست دست کرد که کار را از کجا آغاز کند، از کدام نقطه. گذشته‌ها را گذاشت تا به صرف بنویسد و از شبی نوشت که اول بار قدم به موصل دو گذارده بود:

«موصل دو» بزرگ است. از اتوبوس‌ها که اردوگاه را نگاه می‌کردیم، دیوارهای طویل و سالن بزرگی بود که هر کدام به فاصله کمی پنجره‌های کوچک داشت. من به خیالم، پنجره‌ها هر کدام مربوط به یک زندان افرادی است و قرار است هر کدام از ما را به زندان‌های انفرادی بیندازند. دلم خیلی گرفت. اما بعد فهمیدم این جور نیست. از اتوبوس‌ها پایین که آمدیم کابل به دست‌ها منتظرمان بودند. رزمی کارهای نظامی عراقی ایستاده به ردیف، کابل‌ها را بی‌آمان و پشت سر هم بر سر و کولمان می‌زدند. جای شلاق‌های قبلی‌شان گوراب بسته بود. گوراب‌ها ترکیده بود و می‌سوخت.



من باقر سرابی را با زخم‌های چرکینش زیر پر و بال خودم گرفتم تا از وسط کابل به دست‌ها بگذریم. در محوطهٔ اردوگاه هر صد و پنجاه نفر ما را جدا می‌کردند و همراه یک ضابط به سالن‌ها بردند. پنجره‌های کوچکی که من از بیرون دیده بودم، مربوط به سالن‌ها هستند نه زندان‌های انفرادی؛ اما چه سالن‌هایی. سردخانه‌اند نه سالن. پنجره‌ها بیشترشان شکسته‌اند و باد سرد به داخل تنوره می‌کشد. کفشان هم هیچ چیز نیست و سیمانی است. کنج سالن هم یک پیت حلبی بزرگ گذاشته‌اند و دورش را گونی گرفته‌اند برای دستشویی. صبح که می‌رویم هوا خوری، پیت حلبی را هم می‌بریم خالی و تمیزش می‌کنیم. آن شب، اول بسم‌الله در سالن، تیمم کردیم و نماز خواندیم. بعد، من یک دوری در سالن زدم و نوشته‌های روی دیوار را خواندم. دیوارها نم کشیده و سینه داده است. اما خیلی از نوشته‌ها هنوز معلوم است. یادگاری از اسرای قبلی؛ اسرای عملیات رمضان، محرم، بیت‌المقدس، فتح‌المبین. چشمم که به یادگاری‌ها افتاد، انگار قوت قلب پیدا کردم. جمله‌هایی از امام نوشته بودند، از ائمهٔ اطهار<sup>(ع)</sup>. احساس تنهایی نمی‌کنی. اسم امام هم خودش قوت قلب بزرگی است. همان شب دو تا علاءالدین برایمان آوردند. دور علاءالدین‌ها نشستیم. نفهمیدیم چه شد. رمق از تنمان بریده بود. پلک‌هامان سنگین شد و روی زمین سفت سیمانی خوابمان رفت.

شش صبح فردایش، عراقی‌ها با بوق و کُرنا آمدند و با داد و فریاد بیدارمان کردند. بعد نماز، آمارمان را گرفتند، آن هم نه یک بار، سه بار. انگار به خودشان هم شک داشتند و مجبورمان کردند که از وسط کوچهٔ کابل به دست‌ها رد شویم و برویم برای دست‌به‌آب، آن هم نفر به نفر. پا به دست‌به‌آب نگذاشته، سوت برگشت را می‌زدند. اگر هم بر نمی‌گشتیم، سربازها با کابل تو سر و کله‌مان می‌زدند که برگردیم. این وسط خیلی‌ها

نتوانستند خودشان را تخلیه کنند. بعد ریشوها را جدا کردند. پاسدارها را یک جا، سربازها را هم یک جا، صبح بعد آمدند و ردیفمان کردند برای سؤال و جواب ثبت نام. می خواستند آسایشگاه به آسایشگاه بروند و ثبت نام کنند. ما که عربی مان تعریفی نداشت. بیشتر همین «نعم» یا «لا» جواب می دادیم. یک خوزستانی بینمان هست به اسم جمیل. او آن روز حرف های عراقی ها را به فارسی برمی گرداند و حرف ما را هم به عربی. نوبت به یکی از بچه ها رسید به اسم «اصغر حاجی محمدی». اهل یزد است. ریزنقش و کم جثه است. افسر عراقی از او پرسید: «أنت حرس الخمينی؟» اصغر نگاه کرد و جمیل را ندید که ترجمه کند. سرش را پایین تکان داد که یعنی بله. افسر عراقی جوش آورد و زیر مشت و لگدش گرفت. دوباره با حرص پرسید: «أنت حرس الخمينی؟» اصغر نگاهی به جمع کرد و آرام گفت: «بله». عراقی پلک هایش را تنگ کرد و بربر نگاهش کرد و سر تکان داد و با فریاد پرسید: «أنت حرس الخمينی؟» اصغر هم این بار بلند و محکم گفت: «نعم». افسر عراقی این بار انگار اسپندی بر آتش، بلند شد و کابل تو دستش را چند بار محکم تو سر و صورت اصغر کوبید و همان طور که می زد با عصبانیت حرف هایی به عربی بلغور می کرد. انگار که فحش می داد. اصغر که تا تخم چشم هایش قرمز شده بود و کارد می زدی، خونش در نمی آمد، جمیل را که دید می آید، داد زد:

- جمیل... مگر این پدرسگ چی چی می گوید؟

جمیل بلند داد زد:

- آقایان، حواستان باشد، این نامرد می پرسد شما پاسدار خمینی هستید؟

این را که گفت، اصغر بی برو و برگرد، رو به عراقی گفت:

- لا لا لا... ول کن دیگر.

همه خندیدند. عراقی هم به خنده افتاد. گفت:

– قد اعلم، واضح من جُتتک انت لَسْتَ حرس الخمینی<sup>۱</sup>.

غائله خوابید. از هر که شغلش را می‌پرسیدند، خیلی عجیب و غریب جواب می‌داد. مثلاً می‌گفت: حَمَّالم یا لوله‌کشم یا بنایی می‌کنم... دلیلش این بود که نمی‌خواستند معلوم شود سواددارند یا قبلاً پُست مهممی داشته‌اند؛ اگر نه حسابشان با کرام‌الکاتبین بود. بعد تقسیم‌بندی کردند و من تک افتادم در آسایشگاه نُه، ابوالفتح هم طفلک تک افتاد به آسایشگاه هشت. ابوالقاسم و تختی و محمدتقی کریمی در آسایشگاه چهار افتادند و سید محمود و باقر سرابی هم آسایشگاه پنج.

بعد از پرس‌وجو سر و کَلَّه علی فرزانه پیدا شد. این آدم و دو سه نفر دیگر برای عراقی‌ها خوش‌خدمتی می‌کنند. اتاقدشان از اسرا سواست. روز اول به ما گفتند:

– خوب گوش کنید ببینید چه می‌گوییم. اگر این عراقی‌ها فشنگ، چاقو یا عکس خمینی را از شما بگیرند، من خودم حسابتان را می‌رسم.  
البته اول بسم‌الله، خودش بچه‌ها را تفتیش کرد. دائم برای عراقی‌ها زبان می‌ریزد. روز دوم که هنوز از هم سوا نیفتاده بودیم، باقر آمد و جای زخمش را نشانم داد. چرک کرده بود. زخم همه زخمی‌ها، چرکی شده بود. زخم را نشان ضابط‌های عراقی دادیم. یک ساعت بعد دکتر اردوگاه آمد. هرکولی است برای خودش. لباس نظامی تنش می‌کند. آمد زخمی‌ها را یکی‌یکی معاینه کرد. پشت سرش علی فرزانه بود. دکتر که از هر اسیر زخمی می‌گذشت، علی فرزانه جلو می‌آمد و آن‌ها را که تزریق داشتند، می‌گفت: دَمَر شوید. بعد تو یک چشم به هم زدن، آمپول را می‌زد و کپسول‌های چرک‌خشک‌کن را می‌انداخت جلو اسیر زخمی و می‌رفت. روز سوم هم که ضابط‌ها یکی از اسیرها را کابل می‌زدند، وقتی از نفس افتادند،

۱. می‌دانستم. از جنهات معلوم است که پاسدار خمینی نیستی.

علی فرزانه کابل به دست گرفت و کار این نامردها را تکمیل کرد. آدم  
خونش به جوش می‌آید وقتی می‌بیند یکی از خودی‌ها این طور خیانت  
می‌کند. تف سربالاست این علی فرزانه. بچه‌ها می‌گویند: بالاخره یک جایی  
گیرش می‌آوریم و می‌کشیمش.

عراقی‌ها سالن‌ها را «قاعه» می‌گویند. روزی سه ساعت هواخوری داریم.  
یک هفته صبح، هفته دیگر بعد از ظهر. وقتی می‌خواهیم به قاعه‌ها برگردیم،  
عراقی‌ها داد می‌زنند: «حسبه... حسبه» یعنی که می‌خواهیم آمار بگیریم.  
ما هم پنج نفر پنج نفر بیخ دیوار ردیف می‌شویم تا آمارمان را بگیرند. من  
بچه‌های بیچار را فقط موقع هواخوری می‌بینم.

ده بیست روز اول که هیچ امکاناتی نبود، شب و روز با سختی و  
مکافات می‌گذشت. از گرسنگی ذله آمده بودیم. باغچه‌های اردوگاه، پاک  
کچل شده بود. معده و روده که به هم می‌پیچید، موقع هواخوری سر به  
باغچه‌ها می‌گذاشتیم و هر چه علف و سبزه بود، می‌کندیم و می‌خوردیم.  
کابل از دست ضابط‌ها نمی‌افتاد. وقت و بی‌وقت، شب و نصفه شب کابل به  
سر و کولمان می‌کشیدند. اما خدا پدر و مادر این صلیبی‌ها را بیمارزد. وقتی  
آمدند ورق برگشت. هر چه نباشد عراقی‌ها می‌خواهند ظاهر را حفظ کنند.  
نزدیک آمدن آن‌ها که شد، به هر سه نفر دو تشک بزرگ دادند، سه پتوی  
شطرنجی، کیسه خواب، لیوان، قاشق، شورت، زیرپیرهن، یک جفت کفش  
کتانی. دشداشه هم دادند؛ یک جور لباس عربی بلند است. داشت یک جفت  
شاخ روی ملاج‌هایمان سبز می‌شد. همین جور سراندر حیران مانده بودیم.  
تشک‌ها را پهن می‌کردیم و روش معلق و بارو می‌زدیم. انگار رو پرِ قو  
خوابیده‌ایم. بعد گروهی شدیم؛ هر ده نفر یک گروه. این طوری برای گرفتن  
غذا و نظافت کردن راحت‌تریم. هر گروه یک ظرف غذا دارد که عراقی‌ها  
به آن «قصه» می‌گویند.

هر روز یک نفر می‌رود و غذا می‌آورد و بین گروه سرشکن می‌کند. گروه یزدی‌ها داریم، دزفولی‌ها، اصفهانی‌ها... پانزده روز اول که چای می‌دادند، صبح‌ها سطل دستشان می‌گرفتند و تو قوطی حلبی‌های کمپوت یا کنسرو، نصف بیشتری چای می‌ریختند؛ آن هم نوبتی. آسایشگاه ما فقط پانزده قوطی داشت. باید کلی صبر می‌کردیم تا پانزده نفر چایشان را بخورند و بعد نوبت پانزده نفر بعد شود. اما یک روز مانده به آمدن صلیبی‌ها، لیوان دادند و دیگر مجبور نبودیم صبر کنیم تا دیگران چایشان را بخورند و نوبت به ما برسد. حالا یکی دو بار در هفته آش آیکی می‌دهند. صبح‌ها هم یک دانه نان ساندویچی بیات. توی نان را درمی‌آوریم و با برنج ظهر قاطی می‌کنیم. پیش از آمدن صلیبی‌ها، بشقاب نداشتیم. روی مشما غذا مان را می‌ریختیم و می‌خوردیم.

اما صلیبی‌ها که آمدند، اعیانی‌تر شد و بشقاب دادند. شب هم غذا نداریم. از غذای ظهر اگر بماند می‌خوریم. این کارها را اسرای قبلی یادمان دادند. هر چه نباشد دود چراغ‌خورده این اردوگاه‌اند. آن‌ها بودند که به ما فهمانند علی‌فرزانه جاسوس است. با این حال عراقی‌ها هنوز هم نمی‌گذارند با آن‌ها ارتباط برقرار کنیم. وقتی ما در هواخوری هستیم، آن‌ها در آسایشگاهشان هستند و وقتی آن‌ها در هواخوری ما به آسایشگاه. با این حال پس و پنهان می‌توانیم با آن‌ها حرف بزنییم. درست یک روز پیش از آمدن صلیبی‌ها، عراقی‌ها یکی یک لباس کار سَرهم سرمه‌ای‌رنگ به اسم «بیلاسود» به اسرای آسایشگاه‌های چهار و پنج دادند و بعدش لباس کارها ته کشید. موقع هواخوری هم چند نفر را از صف بیرون کشیدند و به آن‌ها لباس نظامی دادند و گفتند که در طول روز بپوشند. لباس‌ها عین لباس‌های نظامی خودشان است. دیگر چشم‌هامان داشت از حدقه بیرون می‌زد. نمی‌دانستیم چه بر سر عراقی‌ها آمده است که یک‌هو کله‌پا شده‌اند. یکی می‌گفت بعضی‌ها

پاک شست و شوی مغزی شده‌اند. کابل‌ها هم از دستشان افتاد و ناپدید شد. هفتهٔ دوم اسفند، صلیبی‌ها با کیف‌های بزرگ و سر و ظاهری مرتب به اردوگاه آمدند. عراقی‌ها حالا مهربان شده و دائم به رویمان می‌خندیدند. با لحنی مؤدب و ملایم حرف می‌زدند که باورمان نمی‌آمد اسیر بعثی‌ها شده‌ایم. انگار تمام سختی‌ها و مکافات گذشته در خواب گذشته است. هواخوری از سه ساعت به نه ساعت رسیده بود؛ یعنی از هشت صبح تا پنج بعد از ظهر. با این دمپایی‌های مان‌لخلخ از این آسایشگاه به آن آسایشگاه می‌رفتیم، از این سر اردوگاه به آن سر اردوگاه. کی بود که به ما بگوید بالای چشم‌هایتان ابرو. البته بعضی وقت‌ها، ضابط‌ها از پشت ابروهایشان چشم‌غره‌ای به ما می‌رفتند که یعنی حالا دم درآورده‌اید، معلوماتان می‌کنیم. ما هم که می‌دانستیم اول و آخر، مشت و لگد و شلاق و تازیانه است که نصیبمان شود؛ پس چه باک. دور به دستمان افتاده بود و برای خودمان می‌تازانندیم؛ بی‌ترس از دِق‌دلی‌شان که سرمان درمی‌آوردند.

الان دو روز است که صلیب سرخ رفته است. یک هفته اینجا بودند. تمام اردوگاه به این بزرگی را ثبت‌نام کردند و یکی یک ورق به ما دادند که آبی‌رنگ بود و فقط باید پایینش را امضا می‌کردیم و نشانی خانمان در بیجار را می‌نوشتیم. جریان نامه‌های سفیدامضا این بود که بی‌معطلی برای خانواده‌ها مان ارسال می‌شد تا خاطرشان جمع شود که ما زنده‌ایم و اسیریم. یک ورق هم دادند که می‌توانستیم در آن چند خط برای خانواده‌مان بنویسیم. من هم ورق را گرفتم و دو سه خطی برای خانواده‌ام نوشتم. این را هم نوشتم که روز بیست و دو بهمن، پذیرایی و استقبال باشکوهی از ما در بغداد شد؛ درست مثل همان پذیرایی و استقبالی که از کاروان اهل بیت امام حسین در شام شد. آن‌ها هم باید برای ما جواب می‌نوشتند. بعد که نامه را به یکی از صلیبی‌ها دادم، با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای به او

گفتم که اجازه هست خودکار را برای خودم نگه دارم. او سرش را تکان داد که یعنی نه. و گفتم که خودکار برای اردوگاه است. بعد دست کرد و از جیبش یک خودکار تاشو درآورد و دور از چشم عراقی‌ها به من داد. روی هم رفته صلیبی‌ها با مهربانی و صمیمیت تا کردند. روز آخر به هر کدام از ما یک کارت دادند. روی آن اسم و فامیل و مشخصات دیگرمان نوشته شده است و یک شماره که شماره اسارت‌مان است. کارت‌ها را باید روی سینه بزنیم و همه جا همراهمان باشد. خیلی به درد بخور است. اینجا عراقی‌ها، اسیرها را فقط با شماره‌شان می‌شناسند نه با اسم و فامیلشان.

یک روز لنگه ظهر، از رادیو عراق به آسایشگاه آمدند و گفتند: هر که می‌خواهد مصاحبه کند بیاید. گفتند که صدایتان از رادیو پخش می‌شود و ممکن است خانواده‌هایتان بشنوند. مانده بودم چه کار کنم. دودل بودم که بروم یا نه. از طرفی می‌گفتم نکند بخواهند مرا سوژه تبلیغاتی کنند. از طرف دیگر هم حساب می‌کردم که شاید کسی در بیجار صدایم را بشنود. این طوری لااقل بیجاری‌ها از حال و روزمان باخبر می‌شوند. چون صلیبی‌ها در اردوگاه بودند و رفتارشان هم با ما خوب بود، دل به دریا زدم و رفتم. من و سه نفر دیگر را به راهرویی در قسمت اداری اردوگاه بردند. دفتر و دستک صلیبی‌ها هم آنجا بود. تک‌تک به اتاقمان می‌بردند. وقتی رفتم، اول بسم‌الله میکروفون را دادند دستم و گفتند: خودت را معرفی کن و از وضعیت خودت حرف بزن. فقط یک ضابط عراقی در اتاق بود. من هم اسم و فامیلم را گفتم. گفتم که سیزده نفر از بیجار بودیم و فعلاً وضعیت هفت نفرمان روشن است و یکی‌مان شهید شده. اسم کمال را گفتم و باقی چیزها... چیز دیگری نپرسیدند. میکروفون را گرفتند و راهی آسایشگاهم کردند. راستش پشیمان نشدم که رفتم.

خلاصه دیدن صلیب سرخ برای ما خیلی جالب بود. با آقا سعید خیلی

دوست شدند. آقا سعید یکی از اسپرهاست که خدا را شکر به آسایشگاه ما افتاده است. مثل بلبل با صلیبی‌ها انگلیسی حرف می‌زد. آدم باسوادی است. حالا ما دیگر اسرای ثبت‌نام شده‌ایم. می‌گویند اسرایی هم هستند که هیچ وقت ثبت‌نام نمی‌شوند؛ اسرایی که عراقی‌ها آن‌ها را از چشم صلیب سرخ و سازمان‌های حقوقی پنهان می‌کنند. دلیلش معلوم نیست. از وقتی صلیبی‌ها رفته‌اند، سخت‌گیری عراقی‌ها از نو شروع شده است. بعضی چیزهایی که داده بودند، پس گرفته‌اند. کابل‌ها را دوباره دست گرفته‌اند. فحش و بد و بیراه دوباره به راه شده است. این وسط یکی از سربازها بدتر از همه تا می‌کند. اسمش «جمعه» است. جابه‌جا روی صورتش زگیل سبز شده. بچه‌ها اسمش را گذاشته‌اند: «زگیلو».



## بیست و یک

اختر سینه‌کش بادامستان را به هوای بُرجه‌گه بالا می‌رفت. در برج‌گه و به خانهٔ سرابی‌ها مردم جمع بودند. ده روز بود که دختر نوزده‌سالهٔ سرابی‌ها به رحمت خدا رفته بود و داغدار بودند. اختر پیش خود غم سرابی‌ها را می‌خورد و دائم خود را سرزنش می‌کرد که ناشکر است: «آن از هادی‌شان که کشته شد، آن از باقر که معلوم نیست به کجاست؛ آن هم از این دختر دم‌بخت. آدم دختر بزرگ کند که مثل نهالی پیش چشم‌هایش قد بکشد و درست آن وقتی که بخواهد حطّش را ببرد، دو دستی تقدیم گورش کند. آدم از کار خدا وامی‌ماند. گلچین می‌کند و می‌برد.»

با این همه، دل تو دلش نبود از اینکه گفته بودند آنجا قرار است بابای ابوالفتح بیاید و نواری که از حرف‌های نعمت‌الله حاج‌علی برداشته، بگذارد تا مردم بشنوند.

دیروز، غروب‌ی میان خانه و پیش رادیو نشسته بود که آقا میان گیج‌گاه درآمد و داد زد:

- زن... بس کن دیگر. بلند شو. الان است که حیوان‌ها از گرسنگی همدیگر را بخورند. این چه روزگاری است که خودت را از زندگی انداخته‌ای و شب و روز به این رادیو چسبیده‌ای.

اختر به تشر آقا بلند شد و رادیو را برداشت تا ببرد میان زاغه که محسن دستپاچه خود را از میان در به حیاط انداخت و گفت:

- ننه... ننه... خبر... خبر...

دل اختر به هم تُنید، پیش دوید و گفت:

- چه شده؟... ها... بگو.

پسر نفس راست کرد و گفت:

- فردا ساعت نُه برو خانهٔ سرابی‌ها. علی آقا بابای محمد جعفری خودلان را دیدم. گفت: بابای ابوالفتح پیش رادیو بوده که با نعمت‌الله حاج‌علی حرف می‌زنند. او هم فوری صدایش را ضبط می‌کند. فردا می‌خواهند به خانهٔ سرابی‌ها نوار را بگذارند و همه بشنوند.

آن وقت دل اختر فراخ می‌شود. انگار که بانجه‌ای<sup>۱</sup> به اتاق تاریک دلش باز شده باشد. شب تا صبح را پلک بر پلک نمی‌گذارد و میان رختخواب این دنده آن دنده می‌شود تا سپیدهٔ صبح. صبح را هم تا نُه صبح نمی‌داند چه جور سر می‌کند. تسبیح از دستش نمی‌افتاد و ذکر از زبانش، شور و شیون دلش را با ذکر می‌خواباند و حالا راهی خانهٔ سرابی‌ها بود.

از دوراهی که، راه به چپ کج کرد، دیوارهای خانه را دید که هنوز پارچه‌های سیاه بر تن داشت. خانه شلوغ بود و کفش‌کن و ایوان، از کفش‌های جورواجور پُر. اختر گالش‌ها را کند و کنج پله جا داد و داخل رفت. جمع را سلام گفت و گوشه‌ای میان میهمان‌پذیر کنار بتول خانم مادر مهرداد نشست. میهمان‌پذیر را از نظر گذراند. مادر و پدر محسن الوندی هم بودند. همین جور حسین خسروی‌ان. صمد آقا بابای کمال هم کنار پنجره با حاج آقا پیرولی مشغول حرف بود؛ آن قدر بلند که صدایش به طرف میهمان‌پذیر می‌آمد. از سفرش به جبهه می‌گفت و اینکه سرتاسر خط

۱. روزنه.

را وجب به وجب گشته و دست خالی برگشته است. بالاخره می‌شد که حتی یک نفر از خانواده‌های دوازده مفقود بیجار آمده باشند. مادر باقر کنار در نشسته بود. پیر و فرسوده از داغ فرزندان. سیاهی زیر چشم‌ها افتاده و چروک و چین بر پیشانی. رنگ به لب نداشت و هر از گاه سر تکان می‌داد و آه می‌کشید. بیجاری‌های دیگر هم بودند و بابای ابوالفتح کنارش نشسته بود. نوار در یک دست و با دست دیگر چای سر می‌کشید. بعد هم راست نشست و چنان به جمع خیره شد که انگار همه به انتظار سخنرانی او بودند. برادر باقر میان جمع چای می‌گرداند. به اختر که رسید زن آن قدر فکری بود که ندیدش. استکان چای را پسر، خود بر زمین گذاشت. اختر فکری از آن بود چرا خودش که دائم گوش به رادیو می‌خواباند، حرف‌های نعمت‌الله حاج‌علی را نشنیده است. سر بیخ گوش بتول خانم آورد و همین را گفت. بتول خانم ابرو بالا انداخت و گفت:

– والله نمی‌دانم. ما خودمان هم دائم گوشمان به رادیوست، همچو چیزی نشنیدیم.

بابای باقر که سراپا سیاه پوشیده بود، بلند گفت:

– برای سلامتی رزمندگان اسلام صلوات.

غریب صلوات به هوا خاست. بعد رو به بابای ابوالفتح کرد و گفت:

– بفرمایید. همه آمده‌اند. نوار را بگذارید.

بابای ابوالفتح روی زانوهای قد کشید و چرخید به سمت رادیو ضبط. بلند «بسم‌الله» گفت و با دست‌های لرزان، نوار را در ضبط جا داد. جمع بار دیگر صلوات فرستاد. بعد سکوت چنان سایه انداخت که پنداری رفتنی نبود. خانه شلوغ به یکباره خفه شد. اگر دقیق می‌شدی و سر از روزن دل هر یک از آدم‌ها برمی‌داشتی، شور و آشوب درون را می‌شنیدی که غوغایش سر به آسمان می‌گذاشت. تپش پرکوب قلب‌ها و نبض‌ها. لحظه‌هایی که انگار

تقدیر ورق می خورد. هر آن بود که زندگی ای به هم بتبند و کن فیکون شود یا آباد. کسی را چه خبر. همه گوش و هوش به صدای ضبط خوابانده بودند. بابای ابوالفتح دکمه را زد. صدای خش خش به گوش رسید و صدای مبهم عراقی ها که با هم عربی حرف می زدند. کسی با لهجه عربی اما به فارسی گفت:

- بفرما. خودت را معرفی کن.

و بعد صدای گنگ نعمت که به آرامی و شمرده شمرده حرف می زد:  
- من نعمت الله حاج علی. اهل بیجار، در تاریخ ۶۱/۱۱/۲۱ به همراه چند تن از همشهریانم به اسارت نیروهای عراقی درآمدیم.  
اختر، غرق ذکر و دعا، آب نداشته دهانش را قورت می داد. چنان در چنگال بیم و امید بود که سؤال گنگ مصاحبه کننده را نشنید. دوباره نگاه مضطربش را به زمین دوخت و گوش تیز کرد به جواب نعمت.  
- ما سیزده نفر بودیم که به خواست خودمان جبهه اعزام شدیم. در حال حاضر از حال و روز شش نفرمان باخبر هستیم. ابوالفتح زنجانی، سید محمود بیات گیائی، ابوالقاسم تختی، محمدتقی کریمی و باقر سرابی اسیر شده اند و در همین اردوگاه اند.

غریو شادی و فریاد اتاق را انباشت. جمعیت هلهله کشیدند و سوت و کف زدند، نه انگار که صاحبخانه عزا دار است. بابای باقر هم خود به شادی دستها را رو به آسمان گرفته بود و شکر می کرد. پدر ابوالفتح دست به دکمه ضبط گذاشته و نوار را نگه داشته بود تا التهاب جمع بخوابد. طرحی از لبخند، لبهای بی رنگ و پژمرده مادر باقر را جان داده بود و نم اشک به حلقه چشمها پیچیده بود. آقا صمد هم که دایی باقر می شد کم از دیگران خوشحال نبود. اختر اما هنوز می لرزید. پس خبری از جعفرش نبود. نعمت خبری از جعفر نداشت که دلش را شاد کند. با این همه از اینکه دست کم

خبر بد نبود، دلشاد بود؛ هم از اینکه رنگ خنده به لب‌های خانواده‌ی سرابی‌ها و دیگران می‌دید، آهی عمیق کشید و پدر ابوالفتح را نگاه کرد که با صدای فرسوده و لرزان جمع را ساکت می‌کرد.

- بس است دیگر. باقی‌اش را گوش کنید.

دوباره انگشت روی دکمه فشار داد و صدای مبهم مصاحبه‌گر به گوش آمد که در هلهله و شادی جمع گم می‌شد. بی‌فاصله به حرف آمد:

- بله... باید این را اضافه کنم که متأسفانه از جمع ما، محمد کمال حییبی به شهادت رسیده است. به این قضیه یقین داریم برای اینکه سید محمود بیات غیاثی در کنارش بوده و با چشم خودش دیده...

سکوت... سکوت... سکوت... بُهت... غم... گرد مرگ انگار بر سر خانه پاشیدند. انگار مُهر بر لب‌ها زدند. انگار کلوخی راه گلوها را سد کرد. صداها بریده بود. آقا صمد تن را بر سینۀ دیوار یله داده و چشم بی‌نگاهش را به سقف دوخته بود. گره سکوت... کو کسی که زهره‌ باز کردن سکوت را داشته باشد؟ همه می‌خواستند که خاموشی دنباله کند تا قیامت... که از بین نرود. تنها صدای نعمت بود که هنوز دنباله داشت:

- متأسفانه از سرنوشت شش نفر دیگر بی‌اطلاعیم، محمد جعفری خودلان، محسن الوندی و مهرداد سردارزاده را فقط دیده‌اند که زخمی شده‌اند...

فقط بابای ابوالفتح بود که چون از پیش‌آمد کار باخبر بود، دست روی دست گذاشته و آرام سر تکان می‌داد. هم او بود که گره سکوت را با «لا اله الا الله» ای که زیر لب بر زبان آورد، گشود. اختر که از درون خود را می‌خورد و اشک به چشم‌هایش دویده بود، بلند شد. از آنکه طاقت دیدن آقا صمد را نداشت، بی‌سر و صدا بیرون رفت. جمعیت حالا به دور آقا صمد حلقه زده بودند.



## بیست و دو

بعد از ظهر سنگین و کُند می‌گذشت. اسرا گوشه و کنار خوابیده بودند. نعمت ورق پودر لباسشویی‌اش را از زیر موکت بیرون آورده و جلوی رویش گذاشته بود و آماده بود که بنویسد. از کجا و چگونه... دستش را زیر چانه ستون کرده بود و فکر می‌کرد:

«عید آمده است. آقا سعید دعای «یا مقلب القلوب...» را خواند. همه زدند زیر گریه. انتظار داشتیم که عید در خانه‌ها مان باشیم. آقا سعید صحبت کرد. گفت که صبور باشیم و بااراده. گفت که باید با مشکلات کنار بیاییم. خودمان را با شرایط وفق دهیم. خیلی قشنگ حرف زد. حرف‌هایش به دل‌مان نشست؛ شاید از آنجا که از دلش برمی‌آمد. بعد یکی دو تا از بچه‌ها گفتند که خواب دیده‌اند، برگشته‌ایم. آقا سعید گفت: خیر است. ان‌شاءالله که برمی‌گردیم. یکی‌شان گفت: پسرعمه‌اش را که سید بوده و به رحمت خدا رفته، روی درخت توت حیاط خانه‌شان دیده. به او گفته، اصغر تو برمی‌گردد و زن و زندگی به هم می‌زنی. اگر پسردار شوی اسمش را بگذار محمد. یکی دیگر گفت: خواب دیده‌ام امریکا و شوروی به جان هم افتاده‌اند و هوایماهایشان را می‌فرستند که همدیگر را بمباران کنند و کوتاه اینکه غوغایی در عالم است. این وسط عراق پا پس کشیده و دیگر نمی‌خواهد

جنگ کند. ما را هم سر داده‌اند به بیابان‌ها تا به خانه‌هایمان برگردیم. ما همین جور در بیابان‌ها سرگردان بودیم. بعد گفت: به نظرم تا یکی دو ماه دیگر به خانه‌هایمان برگشته باشیم. آقا سعید گفت: ان‌شاءالله. اگر خدا بخواهد... و گفت که حالا همه با هم روبوسی کنید. همه‌ها افتاد و هر کس دیگری را بغل می‌گرفت و عید را مبارک‌باد می‌گفت. صدا دیگر نخواید. هر کس با آن یکی دم گرفته و مشغول حرف بود. مردی میانه‌سال کنار من بود که به جوان روبه‌رویش گفت: خیالت راحت. صد در صد ایران که رفتیم، بیا دخترم را ببین. اگر پسند کردی به تو می‌دهمش. آن طرف‌تر یکی به دیگری می‌گفت: شهر ما که نیامدی نصف عمرت را هدر دادی؛ به بهشت می‌ماند. کشتزارهای سبزش هوش از سرت می‌برد؛ با بهار ما درمی‌مانی از رنگ رنگ گل در دشت. از اینجا که رفتیم باید بیایی ببینی. آن طرف‌تر یک بندری از دریا حرف می‌زد، از کشتی‌ها... از مرغ‌های دریایی... از غروب؛ از دختر همسایه‌ای که چشمش را گرفته است. گفت که پول گذاشته پیش زن برادرش که وقتی از جنگ برگشت، بروند خواستگاری و جواب بگیرند و عقدکنان راه بیندازند. کل و کوتاه هر کس از شهرش حرف می‌زد، از آرزویش، از آینده‌اش... من کناری نشسته بودم و به سقف نگاه می‌کردم و لحظه‌شماری می‌کردم که کی وقت هواخوری می‌شود تا رفیق‌های بیجاری‌ام را ببینم.

رفیقمان باقر در درمانگاه اردوگاه بستری است. درد کلیه شدید دارد. به نظرم عفونت زخمش به کلیه‌اش زده. به هر دوز و کلکی وقت هواخوری می‌رویم عیادتش. با حال مریض، یک‌بند تیکه می‌پراند و لطفه از خودش درمی‌آورد و خودش هم از خنده به ریشه می‌افتد. هر چه می‌گوییم برای کلیه‌ات خوب نیست، حالی‌اش نمی‌شود.

دیروز رفتیم سراغ آن سی چهل نفر اسیری که پیش از عید از اردوگاه



رمادیه شهر الانبار آورده بودند. اسرای اول جنگ بودند. سید محمود گفت که بروم سؤال کنم که از بچه‌های بیچار خبری دارند یا نه. اتاقشان کنار اتاق سال داره‌است. عراقی‌ها آن‌ها را که سنّ و سالی ازشان گذشته، از ما سوا کرده‌اند و کمتر به آن‌ها گیر می‌دهند. ما هم هر وقت بشود به اتاقشان می‌رویم و کاری اگر از دستمان برآید، برایشان انجام می‌دهیم. من سراغ اسرای رمادیه رفتم. بیشترشان میانه‌سال هستند. اسم محسن الوندی و مهرداد و حسین و بقیه را دادم. گفتند: نمی‌شناسیمشان. ندیدیمشان. میانشان چند اسیر بود که تو یک عملیات در شمال عراق گیر افتاده بودند. یک بیجاری هم بینشان بود. بنده خداها، معده‌هاشان به غذای کم عادت نداشت. گفتند داریم از گرسنگی می‌میریم. قرار شد من به بچه‌های آسایشگاه خودمان بگویم توی نان‌هایمان را نگه داریم برای آن‌ها. وقتی دیشب خمیر نان‌ها را برایشان بردم، انگار بال درآوردند. انگار که میلیون‌ها تومان پول به آن‌ها داده بودیم.

دیشب دعای دسته‌جمعی خواندیم. خوبی‌اش این است که بعد از رفتن صلیبی‌ها، اسرای عملیات محرم و رمضان را قاطی ما کرده‌اند. خیلی کارها یادمان دادند. مثلاً اینکه چطور غذا و آب ذخیره کنیم. چه جور بخوریم که گرسنگی فشار نیاورد. چه جور خودمان را نگه داریم تا در بیست و چهار ساعت فقط یک بار موقع هواخوری دست‌به‌آب برویم. چه جوری نماز جماعت بخوانیم. نماز شب را چه جور به جا آوریم... و خلاصه کلی کار دیگر. به من هم گفتند نوشته‌هایت را بگذار لای چاک تشک. ابر تشک را هم شکاف انداختند که نوشته‌ها را لای ابر بگذاریم. پیش از این می‌گذاشتم لای حاشیه پتوها. عراقی‌ها که می‌ریختند برای تفتیش، اگر پتوها را دست می‌کشیدند، صدای کاغذ درمی‌آمد. تا به حال که گیر نیفتاده‌ام. خدا باقی‌اش را خیر کند! تو اسارت است که آدم این کارها را یاد می‌گیرد؛ وگرنه در

حالت عادی به عقل جن هم نمی‌رسد. نیازی هم نیست که برسد.

دعای دسته‌جمعی حال خوبی به ما داد. یک نگهبان گذاشته بودیم این سر آسایشگاه، یکی هم آن سر آسایشگاه. از علی فرزانه هم چشم می‌زنیم. اگر بساط دعا ببیند، داغ می‌کند. دعای کمیل، عجب دعایی است. آقای قاسمی هم خوب می‌خواند، صدایش سوز دارد. در ایران طلبه بوده. حالا هم پیش‌نماز آسایشگاه است. شکسته بسته، معنی‌هایش حالی‌ام می‌شود. به خاطر همین، اشک‌هایم بیشتر سرازیر می‌شود. حتی آن‌هایی که معنی‌هاش را نمی‌فهمند هم حال دعا و گریه دارند. خب، همه دل شکسته‌اند. به دور از همه تبلیغات... به دور از مسائل دنیای آزاد... به دور از کس و کار و خانواده... کُنْج این اردوگاه افتاده‌اند و نمی‌دانند چه بر سرشان می‌آید. دعا، آرام‌بخش ماست. آدم بی‌تکلف و قید و بند با خدا حرف می‌زند و هر چه در دل تلنبار کرده، بیرون می‌ریزد. بعد از دعا، همه احساس سبکی می‌کنیم و انگار جان تازه می‌گیریم که با سختی‌های تازه روبه‌رو شویم.»

## بیست و سه

قبرستان در متن غروب، خالی‌تر از همیشه و متروک‌تر و غریب‌تر به چشم می‌آمد. قبرها نه در ردیفی مرتب و یک‌دست، که ناهمگون و بی‌قاعده بودند؛ سنگ‌های ناشسته غبارگرفته، غریب و بی‌کس. جابه‌جا کنج و کنار و میان، بوته‌های خودرو روییده بود. خار و خس هم روی به ادبار نشسته سنگ قبرها را بیشتر پنهان کرده بود.

رضا خود نفهمیده بود که چطور با آن لنگی که در پا داشت، تا اینجا آمده و سر درآورده بود؛ مزارستان متروک قلعه تخت. مزارستان در بهت غبار و فراموشی روی پوشانیده بود. سنگ‌های کوچک و بزرگ، کج و معوج، سپید و تیره رخ می‌نمودند. رضا تا صخره‌ای که میان تخته قبرستان پله کرده بود، پیش آمد و تن به روی پله کشاند و خود را رها کرد. پیاده زیاد راه آمده بود و حالا نا‌داشت تا بدن تکیده‌اش را به دنبال خود بکشد. زیر بلندای مزارستان تا چشم جای دیدن داشت، دشت قد می‌کشید، به‌جز در طرفی که کوه‌ها دید را کور می‌کردند. دشت در سینه غروب، خالی و خلوت بود. تنها زنی بر تکه‌زمینی نزدیک به مزارستان، گاوآهن را سر داده بود به زمین و شیار بر پیشانی زمین می‌انداخت. صدایی گنگ از سمت زن به گوش می‌رسید، که رضا دماغ گوش تیز کردن و شنیدن نداشت. تخته

کمر را به دیوار صخره رها کرد و به خیش درونش مجال بیشتری داد تا وجودش را ریش کند. غم...

غم بر دلش سنگینی می‌کرد. بازگشته... بازمانده... هفده سال سن و... ماجرای دشوار از سر گذرانده... مرگ را به تخم چشم‌ها دیده... با مرگ دست و پنجه نرم کرده... گشتی گرفتن و استخوان‌های ناتوان را گلاویز مرگ کردن. آن روی سکه را دیدن. آن روی زندگی را که تا به حال ندیده بوده است و این سؤال بزرگ که دائم مور مورش می‌کرد: چرا برگشت؟... سیزده نفر رفتند و تنها یک تن بازگشت. و او... چرا او؟ دوست‌هایش چه شدند؟ دوست‌های گلخن و گرمابه‌ای. دوست‌هایی که کودکی‌هایشان را با هم در کوچه‌های بیچار قسمت کرده بودند. قهرهاشان با هم بود و آشتی‌هاشان با هم. اگر سنگی بر سر هم می‌زدند و گلاویز هم می‌شدند، فردا روز... باز با هم میان کوچه به بازی بودند، میان بازار... میان باغ... میان صحرا... تقدیر چه بود که حتی نگذاشت یک بار از خط به خانه بیایند و بعد آن ماجراها از سر بگذرد. همان بار اول... همان سفر اول... همان عملیات اول. رضا در خود سرد و گرم چشیدگی یک پیر را می‌دید. انگار عمری بر او گذشته بود. عمری که می‌باید که می‌گذشت تا از میان کاهلی‌ها و غفلت‌های زندگی، آن روی آن را هم می‌دید.

اما چرا او؟... دائم با این خیال، خون خونش را می‌خورد که نکند خیال شود او از میدان جنگ فرار کرده و دوست‌هایش ایستاده‌اند و جنگیده‌اند. البته که رفیق‌هایش ایستاده و جنگیده بودند؛ اما او هم به فرمان عمل کرده بود؛ مگر نه اینکه در آن وضع وانفسا، فرمان عقب‌نشینی داده بودند؛ اما این سؤال که دیگران چرا نیامده بودند و فقط او به عقب برگشته بود، وجودش را می‌جوید. از نگاه‌ها فرار می‌کرد، از حرف‌ها... محسن الوندی الان کجا بود؟ محمدتقی کریمی... سید محمد عزیزش... سید محمود که به راهش

آورده بود، چشم‌هایش را باز کرده بود و نور تازه‌ای به زندگی‌اش دوانده بود. دلتنگی و وجودش را شخم می‌زد و غم و اندوه بر دایره می‌ریخت. اشک چشمش را تر کرد. پیش پایش دو قبر بود. روی یکی نوشته شده بود: «مرحومه مغفوره، جنت مکان، ملوک شاه‌محمدی، ولد حسن، سنه ۱۳۰۲/۵/۱۱»

و این شعر:

اجل از من چه می‌خواهد، جوانم

نه دنیا دیده‌ام نه شادمانم

روی سنگ کناردستی، فقط شعر پیدا بود:

با آمدنت بهار دل پیدا شد

بلبل به نوا آمد، گل‌ها وا شد

ای کاش که رفتنت نمی‌دیدم من

با رفتن تو قیامتی برپا شد

رضا سر از سینه صخره گرفت و «یاعلی» گفت و بلند شد. سرازیری صخره را با احتیاطی در برداشتن گام‌ها پایین گرفت. خورشید، روی در نقاب خاک پنهان می‌کرد. زن هنوز گاو خسته را میان زمین خود می‌کشید. صداهایی که از سمت او می‌آمد، روشن‌تر شده بود. رضا انگار کرد که زن آواز می‌خواند؛ اما نه... صدا پنداری از چیز دیگر بود. از کنار زمین که می‌گذشت، در گاوگم غروب، دید که زن رادیوی کوچکی را بر گرده خود بسته است. موسیقی غمناکی از رادیو بر گوش فراخ دشت می‌نشست. زن سر گاو را گرداند و روی به سوی او داشت. رضا چشم تیز کرد و اختر را شناخت که گرم کار بود و بی‌التفات به او. رضا به روی خود نیاورد و سر زیر انداخت و به سمت شهر رفت.



## بیست و چهار

«امروز من هم کم از دیگران بی حال و حوصله نیستم. اما این بنای نوشتن را که گذاشته‌ام، تا آخرش می‌روم؛ تا آنجا که جا دارد و می‌شود. حالا دیگر لازم نیست قوطی‌های پودر را خشک کنم. نقل «عدو شود سبب خیر» است. دو هفته‌ای می‌شود که روزهای یک‌شنبه هفته‌نامه مجاهدین برایمان می‌آورند. منافقین اینجا خیلی ادعای مظلومیتشان می‌شود. جلسات می‌گذارند، سخنرانی می‌کنند؛ خیلی هم حق به جانب. پاک یادشان رفته که در ایران تا به حال چقدر ترور کرده‌اند و باید جواب پس بدهند. لاکردارها اینجا برای خودشان دم و دستگاهی به هم زده‌اند و برو بیایی دارند. شب که می‌آیند هفته‌نامه را ببرند، یک ورقش را برمی‌دارم. نمی‌فهمند. بالا و پایین صفحه جای خالی زیاد دارد. لابه‌لای سطور هم می‌شود نوشت. باز نوشته‌اند. صدای رادیوشان هم بدجوری مخمان را می‌جود. نمی‌گذارد ثانیه‌ای به درد خودمان باشیم. دست گذاشته‌اند روی اعصابمان. به زعم خودشان، آهنگ‌های انقلابی می‌گذارند.

اینجا بدجوری کسالت و خمودگی افتاده؛ انگار گرد مرگ بر آسایشگاه پاشیده‌اند. همه جا، جابه‌جا و گله به گله آدم نشسته است. سرها در گریبان و دست‌ها آویزان زانوها. عده‌ای با سنگ بازی می‌کنند، عده‌ای

با انگشت‌هایشان. هر کس به کاری بیهوده مشغول. افسردگی بر جان آسایشگاه افتاده؛ مثل لاشه‌ای سنگین و لخت. همه فکر می‌کردیم نوروز، در خانه‌ها مان هستیم؛ چه نقشه‌ها که برای برگشتن نداشتیم. من عزم داشتم که دوباره به جبهه برگردم؛ هر کس برای خودش خیالی داشت. اما نوروز آمد و برنگشتیم و حالا که گرما و تابستان آمده، روزبه‌روز امیدمان برای برگشتن به ایران ناامیدتر می‌شود.

گرما افتاده و روزها کش می‌آیند. لحظه‌ها انگار تمامی ندارند. بی‌کاری مغزمان را می‌جود؛ فکر از پشت فکر می‌آورد و خیال از پشت خیال. وهم، وهم... پندار. فکر ثانیه‌ای را حتمان نمی‌گذارد. همه همیشه خسته‌اند و به خمیازه. بیست و چهار ساعت، انگار قرنی طول می‌کشد. هر ساعت تشویش و نگرانی است که به جانمان چنگ می‌اندازد؛ چه می‌شود؟ چه خواهد شد؟ پیش آمد کار چه است؟ کاش چیزی معلوم باشد. خبرها که به ما نمی‌رسد. باید خوابید. باید تا می‌شد و جا داشت خوابید. تنها خواب است که به خیال‌های گزنده پایان می‌دهد. هرچند که در خواب هم تصویر و یاد مادر و خواهر و برادر و بیچاره... زنده می‌شود و غم و درد به دل‌ها مان می‌ریزد و گره عقده‌ها را محکم‌تر می‌کند.

بلند می‌شویم و به تن‌ها مان کش و قوس می‌دهیم و دوباره سر جا می‌نشینیم. اعصاب‌هایمان آن قدر حساس شده که به حرف و حدیثی کوچک به هم می‌ریزد. بعضی هم که موج انفجار موقع عملیات گرفتشان، آب از آب تکان بخورد جوش می‌آورند و به هم می‌ریزند یا با سر تو دیوار می‌روند یا بددهنی می‌کنند...

ما وسط می‌ریزیم و طرف را می‌گیریم و آرام می‌کنیم. و بعد دوباره می‌روییم سر مرگمان را می‌گذاریم؛ همه لخت و بی‌قید می‌نشینیم و به کنجی زل می‌زنیم، زیر چشم‌ها کبود، رنگ‌ها زرد، تن‌ها کِرخت، همه چیز



مداوم و کسالت‌بار. دشداشه‌ها را کردیم پیراهن و زیرشلواری. نمی‌توانستیم تنمان کنیم، اصلاً با آن‌ها راحت نبودیم. انگار که هیچ چیز تنمان نبود. با فرهنگ ما بیگانه است این لباس‌ها. همه چیز غریب و بیگانه است. هر چه می‌گذرد عوض آنکه با فضا اُخت شویم، غریب‌تر می‌شویم. اینجا بال‌تکلیفی روح آدم را می‌جود. مثل کفترهایی که بال‌هاشان را قیچی کرده باشند، گوشهٔ آسایشگاه، تلک‌تلک می‌کنیم و برای آینده‌های ناپیدایمان وهم می‌یافیم. زمان، مانداب است انگار. بی‌صاحب، نمی‌گذرد. اعصابمان را فقط سوهان می‌زند. علی‌فرزانه هم خودش اینجا سوهانی است به جان ما. با آن قد نخراشیده‌اش. مثل عراقی‌ها نمی‌تواند ما را به زمین، سبز ببیند. خدا نکند که با کسی سرقرمز بیفتد، دیگر حساب طرف با کرام‌الکاتبین است. دائم زیر نظرمان دارد. اینجا دو سه نفرند که هیپنوتیزم می‌کنند؛ یعنی می‌گویند بلدند که هیپنوتیزم کنند. بچه‌ها را هیپنوتیزم می‌کنند و تلقین می‌کنند که زود برمی‌گردیم ایران... می‌گویند این جوروی افسردگی کم می‌شود. راست می‌گویند؛ اما فقط برای دو سه روز جواب می‌دهد. بعدش دوباره کسالت می‌آید. هر چه باشد وقت غذا که می‌رسد، اوضاع روبه‌راه‌تر می‌شود. آمد و رفت و صدای قاشق و بشقاب خودش تنوعی است. غذا کوفت هم که باشد باز هم دلچسب است. نان اگر هم سقرمه و بیات باشد و گاه وقت‌ها طعم کپک بدهد، اما هر چه نباشد، نان است. عطر نان... انگار عطر بهشت است. زیر دندان که می‌اندازی‌اش، چشم‌هایت روشن‌تر می‌شود و تنت توان تازه می‌گیرد و دل‌مردگی می‌رود.

دیروز بشیر تو ظرف غذای چند نفر آشغال ریخته بود، نزدیک بود از کوره در بروند و بگیرندش زیر مشت و لگد. اما باز هم دندان به جگر گذاشتند و لب بر لب. آدم جگرش می‌سوزد وقتی این بشیر را می‌بیند. مال روستاهای بیچار است. سربازی آمده بود که در نگرهبانی استراق‌سمع جبهه

اسیر می‌شود؛ از عملیات محرم به این طرف. موقع اسارت آن قدر اذیتش می‌کنند که پاک قاطی می‌کند. خیلی زده بودنش. همیشه حالت وحشت و اضطراب دارد، انگار که دارند دنبالش می‌کنند. قیافه‌اش مثل بچه‌ها معصوم است. بهانه‌گیری‌اش هم بچگانه. همه‌اش می‌گوید: «ضبط می‌خواهم.» بچه‌ها دیروز یک کاسه را دَمَر کردند و گذاشتند جلوش و گفتند: «این هم ضبط، حالا حرف بزن.» بشیر هم که کاسه را گرفت جلو دهانش و گفت: «به برادرم ابراهیم که کشتی گیر است می‌گویم که بیاید انتقام مرا از این‌ها بگیرد، این‌ها مرا زده‌اند.»

بعد هم مثل بچه‌ها زد زیر گریه. من رفتم جلو و با او گُردی حرف زدم. خیلی خوشحال شد. قاه‌قاه زد زیر خنده و گفت: «به ایران که رفتی به ابراهیم‌مان بگو بیاید انتقام مرا از این‌ها بگیرد.»

در اردوگاه دو سه نفر دیگر هم قاطی کرده‌اند، اما آزارشان به کسی نمی‌رسد و سرشان در لاک خودشان است. هر از گاهی اگر داد و فریادی کنند، ضابط ذلیل چند کابل برکت و کول طفلک‌ها می‌کشد و آن‌ها هم ساکت می‌شوند. ضابط ذلیل اسمش در اصل ضابط خلیل است؛ اما از بس که بددهن و سگ‌خُلق است و دستش با کابل روی اسرا بلند می‌شود، اسمش را گذاشته‌اند ضابط ذلیل. آدم قُلتنشی است. هفته پیش سخنرانی در هواخوری راه انداخته بود. همه‌مان را جمع کرده بود و وراجی می‌کرد. دست و پا شکسته، فارسی بلد است. هرچند که جانش بالا می‌آید که دو کلام فارسی حرف بزند، اما خود را از تک و تا نمی‌اندازد. می‌گفت: «فرماندهان ایرانی در جنگ شما را جلو انداختند تا اسیر و کشته شوید و خودشان فرار کرده‌اند.» مانده بودیم چه جواب بدهیم. خون خونمان را می‌خورد که این قدر دروغ تحویل‌مان می‌داد. یک‌هوی یک نفر از وسط جمعیت بلند شد و گفت: «نه‌خیر... این خصلت شماست. فرماندهان ما خودشان در عملیات جلو بودند

و پایه‌پای ما پیش آمدند. آخرش هم جلو چشم‌های خودمان شهید شدند.»  
خیلی از جوابش خوشم آمد. صدایش آشنا بود، اما چون خیلی جلوتر از  
من بود، نشناختمش. ضابط ذلیل اگر رگش را می‌زدی، خونش در نمی‌آمد.  
دفترش را آورد و شماره‌اش را یادداشت کرد. گفت: «پانزده روز می‌فرستمت  
انفرادی تا زیانت را کوتاه کنی.» افسری کنارش ایستاده بود که بدجوری  
کج‌کج، جوان را نگاه کرد و بعد بلند پرسید: «اسمت را بگو؟» جوان هم بلند  
گفت: «ابوالقاسم تختی.»



## بیست و پنج

شش ماهی می‌شود که دست به قلم نبرده‌ام. یعنی برده‌ام، اما برای چیزهای دیگر. برای درس و زبان و عربی و... احکام... قرآن... . دیگر وقت نمی‌شود که سرمان را بخارانیم؛ چه رسد به اینکه وقت بگذارم برای نوشتن وقایعی که اینجا اتفاق می‌افتد. از وقتی به اردوگاه چهار منتقل شدیم اوضاع از این رو به آن رو شده است. یک‌هفته همه چیز عوض شد. اسرای اینجا برای خودشان دنیایی دارند، درست و حسابی زندگی می‌کنند، نه مثل ما پشه پیرانند. البته قدیمی‌تر از ما هستند و کارکشته‌تر. حساب کار دستشان آمده است، که با بی‌قیدی و پشه‌پرانی نمی‌شود اسارت را پیش برد. چه نعمتی بود که ما را به اینجا منتقل کردند. خدا نعمتِ آقای ابوترابی را از سر ما کم نکند. اوست که به اسرای اردوگاه برنامه داده و همه چیز را سرپرستی می‌کند

این روزها، روزهای دههٔ فجر است. مرتب برنامه داریم. از یک ماه قبل این برنامه‌ها ریخته شده. مسئول کمیتهٔ فرهنگی داریم که خودش بر زیرگروه‌ها نظارت می‌کند. اینجا مسئول تئاتر داریم، مسئول سرود، جدول... مسئول تهیهٔ جوایز. جوایز هم از وسایلی جمع‌آوری می‌شود که وقت آمدن صلیبی‌ها می‌دهند. گاه جوایز می‌دهند، گاه دمپایی، خودکار، کاغذ یا

زیرپوش... خلاصه هر چیز به دردبخور دیگری.

ظهر باقر با یک عده، تئاتر فکاهی اجرا کرد. مُردیم از خنده. خودش هم نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دائم وسط نمایش می‌خندید. دائم دنبال بهانه است که دست بگیرد و دیگران را بخنداند. همین جور دیمی یک حرفی می‌زند و خودش از حرفش آن قدر می‌خندد که همه را به خنده می‌اندازد. ناهار را هم او با هم‌دستی دو نفر دیگر درست کرد. به هر کدامان شانزده کتلت رسید. شاخ درآورده بودیم از آن همه غذا. وقتی می‌خوریم دائم سر تو گوش دو دستیار آشپزی‌اش می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. بعد تعریف کرد که خمیر تو نان‌هایی را که درمی‌آوریم و در کیسه خشک می‌کنیم برای روز مبادا، برداشته و پنجاه کیلو آرد تو آشپزخانه اردوگاه را ریخته توش، بعد هر چه چنگ زده‌اند دیده‌اند که مایه‌شان نمی‌گیرد، آن وقت ده کیلو آرد دیگر هم زده‌اند تنگش و با التماس از عراقی‌ها بیست دانه تخم‌مرغ گرفته‌اند و با آن‌ها قاطی کرده‌اند و آب به آردها بسته‌اند و چهار کیلو سهم گوشت آسایشگاه را هم ریخته‌اند داخلش و خلاصه یک عالم کتلت درست کرده‌اند و به اسم کتلت گوشت به خورد خلق الله داده‌اند.

هر روز قبل از برنامه‌های دهه فجر، کلاس داریم. کلاس‌هایمان دوه‌دو است. مثلاً یک نفر که می‌رود پیش آقا سعید، زبان انگلیسی یاد می‌گیرد، می‌آید با یکی دیگر زبان کار می‌کند و آن یکی با یکی دیگر. عربی و فرانسه را هم این طور یاد می‌گیریم. برای قرآن و حدیث هم کلاس داریم. ابوترابی سیستم خاصی دارد و ما را هم با همان سیستم برنامه می‌دهد. اینجا تبدیل شده است به دانشگاه. مسئول تربیت بدنی هم داریم که نرمش‌های صبحگاهی و والیبال و فوتبال را سرپرستی می‌کند. ابوترابی می‌گوید برای داشتن روح سالم باید که بدن سالم داشته باشیم. اینجا همه ابوترابی را احترام می‌گذارند. حتی عراقی‌ها هم فهمیده‌اند او یک آدم عادی نیست و

با دیگران فرق دارد. این آدم در آن جسم کوچک و لاغر، روح بزرگی دارد. پدرش هم از علماست. خودش هم درس حوزه خوانده و در ایران لباس روحانیت داشته. از سادات است. در عین حال آدم بسته و دُگمی نیست. بین همه را اینجا آشتی داده. آقا سعید استاد انگلیسی اردوگاه می‌گوید:

– اردوگاه ما شبیه جنوب لبنان است که دمکرات و مسلمان و توده‌ای و مسیحی... همه در کنار هم زندگی و مبارزه می‌کنند. اینجا هم، از همه جور صنف داریم؛ توده‌ای داریم، فدایی، تندرو، کندرو، مسیحی، زردشتی... و همه به همدیگر احترام می‌گذاریم.

یک ماه پیش هفته وحدت بود، جشن گرفتیم و به اهل تسنن کادو دادیم. کریسمس هم که می‌شود به مسیحی‌ها کادو می‌دهیم. اینجا چند نفر از فرقه اهل حق هم هستند که مراسم خاص خود را دارند. ما هم گاه می‌رویم می‌نشینیم به تماشا. بیشتر بچه‌ها اهل نماز شب‌اند. عراقی‌ها دیگر مثل قدیم به نماز خواندنمان گیر نمی‌دهند. نماز جماعت‌ها مان هم به راه است. در زمان نماز یک عده گوشه و کنار می‌نشینند و شطرنج‌بازی می‌کنند یا پاسوربازی... ما چیزی نمی‌گوییم. آقای ابوترابی گفته است با کسی درنیفتید. یکی از صلیبی‌ها می‌گفت: «اگر در کره زمین، ده تا مثل ابوترابی بود، مسئله حقوق بشر حل می‌شد.» ابوترابی شاگرد پخته امام است. همه‌اش صحبت از انسان و انسانیت می‌کند. شعار ابوترابی این است: «پاک باشید و خدمت‌گزار.» می‌گوید به این نتیجه رسیده‌ام که خدا ما را خلق کرده که خدمت کنیم به بندگان خدا. و عین این حرفش را عمل می‌کند. دائم خودش را وقف بچه‌ها و اردوگاه کرده است. صلیبی‌ها خیلی دوستش دارند. آن‌ها تحصیلات عالی دارند؛ اما دست می‌گذارند تو دست ابوترابی و ساعت‌ها با هم در مورد اسلام و دین و فلسفه و تاریخ... بحث می‌کنند. ما هم از این بحث‌ها خیلی خوشمان می‌آید، می‌نشینیم و گوش می‌کنیم.

خیلی وقت است که دیگر با اسارتمان کنار آمده‌ایم. دیگر قبول کرده‌ایم که باید همین طور به زندگی ادامه بدهیم. چاره چیست؟ همین جوری هم داریم استفاده‌مان را از زندگی می‌بریم.

بچه‌های بیجاری اینجا خیلی پیشرفت کرده‌اند. هر روز در هواخوری همدیگر را می‌بینیم. هنوز هم از جعفر رضایی و محمد جعفری خودلان و مهرداد سردارزاده و محسن الوندی و حسین خسروی بی‌خبریم. حالا دیگر می‌دانیم که تو ایران هم نیستند. مادر و پدرم تو نامه‌ای که از طریق صلیبی‌ها برایم فرستاده بودند، نوشته بودند که در بیجار هیچ کس خبر از بچه‌های مفقود بیجاری ندارد. نیمه‌شب‌ها که از خواب می‌پریم، یک‌هو می‌آیند تو نظرم و بدجوری غصه‌ام می‌شود.

بشیر هم اینجا در اردوگاه پیش ماست و تو دست و پایمان می‌پلکد. یک بار خانواده‌اش چند تا عکس از ایران برایش فرستاده بودند. وقتی عکس‌ها را از پاکت درآورد و یک نگاه به آن‌ها انداخت، فرار کرد طرف دستشویی و عکس‌ها را پاره‌پاره کرد و به دستشویی انداخت. رفتارهای عجیبی دارد. وقتی از موصل بزرگه می‌خواستند ما را به اینجا منتقل کنند، همه‌مان را نشانند تا آمار بگیرند. گفتند اسم هر کس را می‌خوانیم، بلند شود. بشیر را که صدا زدند، بلند نشد. عراقی‌ها پاک برزخ شدند و یکی از افسرهای عراقی که اسم بشیر را می‌دانست رفت بلندش کرد و گفت: «اسم تو چیه؟» بشیر گفت: «منوچهر». عراقی چند سیلی بیخ گوشش خواباند و گفت: «اسمت بشیر است»، بشیر گریه می‌کرد و پا زمین می‌کوبید و داد می‌زد که اسمم منوچهر است. بعد دکتر اردوگاه را آوردند و بشیر را معاینه کرد. با افسر عراقی صحبت کرد و قانعش کرد که در اردوگاه جدید با اسم منوچهر قبولش کنند. آن‌ها هم «نه» نیاوردند.



## بیست و شش

این روزها بدجوری گرفته‌ایم و به هم ریخته. اسیری و غریبی خودش به کنار... غم و غصه‌های دوست‌هایمان هم قوز بالا قوز شده. نمی‌دانیم غصه‌چی و کی را بخوریم. یکی از بچه‌های اینجا سرطان دارد؛ سرطان خون. اسمش محمدعلی زارع است. یلی بود برای خودش. و یک مدت دیدیم حال‌ندار است. موقع هواخوری به‌زور، لخلخ دمپایی‌هایش را می‌کشید روی زمین و معلوم بود که رمق به پاهایش نیست. بعد یک‌هفته زمین‌گیر شد و دکتر اردوگاه بردش برای معاینه. بعد این خبر که زارع سرطان دارد، مثل توپ تو اردوگاه ترکید. همه بدجوری حالشان گرفته است. نه که خوش‌روست و بامرام، همه دوستش دارند. سربه‌سر همه می‌گذارد حالاش هم که زمین‌گیر شده، اخلاقش همین است. می‌گوید و می‌خندد، انگار نه انگار که سرطان دارد. دکتر اردوگاه گفته خوب‌بشو نیست. سرطان پیشرفته دارد. چقدر به درمانگاه رفتیم و عزّ و التماس کردیم که منتقلش کنند به بیمارستان. صلیبی‌ها هم اصرار کردند، حتی از خود عراقی‌ها هم چند نفری به مسئول اردوگاه گفتند، قبول نکرد که نکرد. گفت: «اینجا اردوگاه اسراست، نه هتل.» دیروز هم آسایشگاهی‌هایش گذاشته بودند روی یک چرخ و او را در اردوگاه می‌چرخاندند که با همه حرف بزند. یک مشت استخوان ازش

مانده است. به هر که می‌رسید می‌گفت: «پیغامی برای رفتگانت نداری، پدربزرگی، مادربزرگی... هر پیغامی داری بگو، هر جوری است می‌گردم آن دنیا، نشانی‌شان را پیدا می‌کنم و می‌رسانم.» خیلی شاد و شنگول این‌ها را می‌گفت. به من و باقر که رسید گفت: «دارم فلنگ را از این دنیا می‌بندم و درمی‌روم. می‌بینید که چه جور زهوآرم دررفته!»

من زورکی به حرف‌هایش لبخند زدم. باقر که رویش را گرداند تا اشک چشمش را قایم کند، گفت:

– ای بابا!... چقدر نازک‌نارنجی است این باقر!

با همه‌مان دست داد و روبوسی کرد و رفت.

## بیست و هفت

اختر را خوانده بودند به صلوات‌نامه‌خوانی. آخر تابستان درو که تمام می‌شد، حاج احمد آقای مصطفوی سر زمین‌ها صلوات‌نامه می‌آورد و شروع می‌کرد به خواندن. از آنکه یمن داشت برای زمین‌ها و برکت را زیاد می‌کرد و کارگرها هم با صحت و سلامت درو را تمام می‌کردند. این بهار هم، صبح که محسن را در کوچه دیده بود، گفتش که برو به اختر خانوم و آقات بگو بیایند سر زمین‌ها برای صلوات‌خوانی. اختر هم که سرش درد می‌کرد برای این جور مراسم، آمده بود. آقا هم میان مردها ایستاده بود. حاج احمد آقای مصطفوی بلند می‌خواند:

- صلوات را خدا گفت، جبرئیل بارها گفت، از شأن مصطفی گفت،  
صلوات بر محمد.

صدای جمع به صلوات بلند شد.

- والشمس عکس رویت، سلطان گدای کویت، ولیل وصفِ مویت،  
صلوات بر محمد.

اختر فقط صلوات را زیر لب می‌فرستاد و دل به صلوات‌نامه نمی‌داد و گوش و هوشش جای دیگر بدهکار بود. آقا هم دل پیش صلوات‌خوانی نداشت و نگاهش پیش اختر بود. از آنکه زن را یک رَوَند در خود می‌دید و

به خود مشغول. اگرچه اختر کار و تکلیف یومیه‌اش را خوب پیش می‌برد و کم و کاست برای آقا و بچه‌ها نمی‌گذاشت، اما اینکه اختر چون همیشه، قبراق و سردماغ نبود و روزبه‌روز در خود فرورفته‌تر و خمیده‌تر می‌شد و روزبه‌روز چشم‌هایش در چشم‌خانه پس می‌نشست، از دید آقا نادید نبود. اختر ستون آن خانه بود و ویرانی‌اش، ویرانی خانه. اگرچه اختر به رو نمی‌آورد و دم نمی‌زد، اما آقا شاهد بود که چطور هر روز زن بیش از پیش کم‌گو و کم‌شنو می‌شود. بی پرس و واپرس، افسار کار و بار زندگی را به هین پشت خود می‌کشید و خاموش بود. آقا پیش خود می‌ترسید که نکند اختر گرفتار بی‌وقتی شده و نکند یکباره جنون‌گریبان زن را بگیرد و سر به کوه و بیابان بگذارد. از آنکه یک امروز برای صلوات‌خوانی با مرافعه رادیو را از کمر اختر باز کرده بود. اختر به گریه حورا را پای رادیو نشانده و سپرده بود که آنی از آن غافل نشود و گوش بسپارد که آیا اسم جعفر را می‌خوانند یا نه.

آقا درخت گردوی میان حیاط را که شاخ و برگ از حد گذرانده بود و باید که غرس می‌شد، غرس که کرد، دو روز و دو شب اختر سر به گریه گذاشت و می‌گفت: «نکبت غرس درخت دامنمان را می‌گیرد. حالا ببینید به کجا بخورد.» و منظورش جعفر بود و ترسش از جعفر بود. اگر آسمان به زمین می‌آمد و زمین به آسمان، محال بود که یک‌شنبه شب ناخن بگیرد. سگ را که می‌شنید زوزه می‌کشد، صدقه می‌داد و باد که نردبان روی مبال را از سینۀ دیوار روی زمین دَمَر می‌کرد - شده است صد بار - می‌رفت بالای بام و نردبان را صاف می‌کرد. آقا حسرت داشت که یک بار هم اگر شده، اختر به آن روزهای قدیمش باز گردد؛ به چند سال پیش. به اختر سردماغ، سرحال... سرزنده، که مثل شیر سر به کوه و صحرا می‌گذاشت و می‌گفت و می‌خندید. گل می‌گفت و گل می‌شنید. خانه و بچه‌ها و صحرا و حیوان‌ها را روی یک انگشت خود می‌چرخاند. اگرچه اختر هنوز هم همه

کار از پیش می‌برد، اما آقا اختر چند سال پیش را می‌خواست. چیزی در این اختر فرو مُرده بود. اگرچه چیزی سر برآورده بود. یک جور وجه، در همه وجود زن لب‌پر می‌زد. انتظاری که از یک سو وجودش را می‌خورد و از سوی مالا مالش می‌کرد و جانش را آلك می‌کرد و صاف می‌کرد و سنباده می‌کشید و شکوه می‌بخشید.

اختر خود این وضع را خوش می‌داشت. اختر، اختری دیگر شده بود. روحش در این برزخ، میان این آسمان و زمین که معلق بود، زیر بار رنجی که می‌کشید و چیرپیچش کرده بود، کش پیدا می‌کرد و بزرگ می‌شد. برزخی که در آن دست و پا می‌زد، ساخته بودش. بزرگش کرده بود.

اختر به تمامی پاسوز جعفر شده بود. جعفر همه جانش را به اسیری گرفته بود. آن به آتش با جعفر می‌گذشت. با جعفر می‌نشست و بلند می‌شد، غذا می‌خورد، می‌خسبید، نماز می‌خواند. ذکر می‌گفت، درو می‌کرد، حیوان‌ها را تیمار می‌کرد، با جعفر پشت قالی می‌نشست و نقشه را که سر می‌داد، این حورا و فردوس نبودند که می‌بافتند، جعفر بود که می‌بافت. تمام تیررس نگاهش را جعفر گرفته بود. اگرچه دائم ذکر بر لب داشت و یک‌سره در دعا و ثنا و نماز بود، اما به وقت نماز هم یک سوی جانش جعفر بود و سوی دیگر خدا. و دائم بر لب می‌گفت: «خدا یا صد گناه و یک توبه» و دائم استغفار می‌کرد از آنکه می‌ترسید خدا را به خاطر جعفر صدا کرده باشد، از آنکه می‌ترسید بشود آنچه از آن می‌ترسد.

صدای بلند حاج احمد آقای مصطفوی در دالان‌های ذهنش می‌آمد و می‌رفت:

- یونس ز بطن ماهی، ز دل کشید آهی، یارب تو هر پناهی، صلوات بر محمد.  
- یوسف افتاد در چاه، با سوز و ناله و آه، فرمود خدای یکتا، تو قادری ز هر جا، صلوات بر محمد.

- یعقوب به کُنُج زانو، ناله نمود شب و روز، یارب یوسفم کو؟ صلوات بر محمد.  
شب جمعه‌ها، چادر چاقچور می‌کرد و با بچه‌ها می‌رفت به زیارتگاه  
حمزه‌عرب، پنجه‌علی، مقبرهٔ سید محمد نی‌نی، بعد بچه‌ها را سینه می‌کرد  
سمت مزارستان و از آنجا به مسجد می‌رفت و نماز جماعت می‌خواند و  
به خانه می‌آمد. شام را برای آقا و بچه‌ها تیار می‌کرد و خودش خورده و  
ناخورده سفره را جمع می‌کرد و ظرف می‌شست و زود جا می‌انداخت برای  
خوابیدن که نیمه‌شب، جان داشته باشد بلند شود برای نماز شب. تا سپیدهٔ  
صبح زمزمهٔ دعا و نماز بلند بود و دوباره روز از نو روزی از نو.

- اسماعیل روز قربان، خرسند و شاد و خندان، فرمود خدای سبحان،  
مشتاقم از دل و جان، محض رضای یزدان، صلوات بر محمد.

آقا می‌گفت: «زن توکل کن بر خدا... راضی باش به رضایش.» و اختر  
به زبان می‌گفت که توکل کرده‌ام. اما می‌دانست که توکلش ضعیف است  
و همهٔ وجودش را تمنایی پُر کرده است که فروکش نمی‌کند. هر شب خود  
را سین جیم می‌کرد و می‌جوید و به روزش نگاه می‌کرد. «امروز چه کرده‌ام  
خدا. نکند صبح که برزخ شدم سر بچه‌ها، از من کدورتی گرفته باشی. نکند  
سرم را که برای حرف‌های خاله صفورا تکان دادم، غیبت به درگاہت کرده  
باشم. نماز ظهرم که دیر شد، آقا به حرفم گرفته بود، نکند جعفرم را بگیری  
به خاطرش.

وسواس گناهش به آنجا می‌رسید که گربه سیاه را عوض آنکه براند غذا  
می‌داد، از آنکه شوم است آزارش دهد. شب خانه را جارو نمی‌زد که پریشانی  
به خانه‌اش نیاید. تیرهای سقف را نمی‌شمرد که نکند خبر مرگ کسی را به  
او بدهند. لنگه کفش دمر را صاف می‌کرد که بدبُمن نباشد... حتی به وقت  
خواب هم انگار چشم‌هایش بیدار بودند و او را می‌پاییدند.

- یارب ما را شفا کن، حاجات ما روا کن، نیکی نصیب ما کن، صلوات بر محمد.

اختر خسته بود. از این همه هشیاری خسته بود. از خدا می‌خواست که آنبان رنج را از گرده‌اش بردارد. چشمش به در سفید شد از آنکه آن قدر به انتظار و تلاطم بود؛ از آنکه با هر تکان دری جعفر را پشت در می‌خواست؛ از آنکه در هر آهنگ صدایی، گمان صدای جعفر را داشت. از آنکه زنگ تلفن، آشوب به جانش می‌انداخت و نفسش را می‌برید و از جا می‌کندش. زمان‌های نفس‌بُر در روزها و شب‌های او کم نبودند. لحظه‌های طاقت‌بُر... که جان را می‌پوساندند. انتظار، گرهی کور بیخ گلویش شده بود که به هیچ دردی باز نمی‌شد.

اختر خواب دیشبش را به یاد آورد که با جعفر دو تایی صلوات‌نامه‌خوانی گرفته بودند. دیشب در خواب به جعفر گفته بود: «لاختری که می‌گفتی، شوهر رفت. پس کی دست می‌جنبانی؟!»  
اختر خسته بود از آنکه هر شب وقتی جعفر به خوابش می‌آمد، روز تا شب، چشم به در سفید می‌کرد، آن قدر که امید به آمدنش داشت.





## بیست و هشت

یک سال می‌شود که ابوالقاسم از میان ما رفته است. محمدعلی زارع هم دو روز بعد از آنکه از همه در اردوگاه خداحافظی کرد، از دنیا رفت. امروز که یک اسیری از اردوگاه چهار به اینجا منتقل کردند، ازش پرس‌وجو کردم و حال تختی را پرسیدم. موقع هواخوری تو سینه افتاب لم داده بود به دیوار و دمپایی‌هایش را درآورده و پاها را گذاشته بود باد بخورد. گفت: «خوب است شما جوش خودتان را بزنید! اردوگاه چهار بهتر از همه اردوگاه‌هاست. من هم از اقبال چپم است که اینجا منتقلم کردند.» گفتم: «چطور مگر؟» گفت: «فرمانده اردوگاه چهار، آدم سال‌داری است. کم‌آزار است. زیاد به اسرا گیر نمی‌دهد. آنجا «حاجی» صدایش می‌زنند. همان روز که رفیقان را منتقل کردند، آمد به آسایشگاه و به رفیقان گفت: «می‌دانم تو آدم ناسازی هستی و تو اردوگاه‌های دیگر درگیری درست کردی... اما اینجا از این کارها نکن، ما به تو کار نداریم، تو هم به ما کار نداشته باش. اگر اینجا طوری بشود، اول از همه خودت ضررش را می‌بینی. مرا هم بازخواست می‌کنند. پس سرت به لاک خودت باشد، من هم همین طور.»

پسر دستی به سیبلش کشید و گفت: «آنجا آن قدرها هم بد نمی‌گذرد، از کابل و باتوم خبری نیست. تونل مرگ هم درست نمی‌کنند.»

خیلی خوشحال شدم که این حرف‌ها را از زبان جوان شنیدم. هرچند که دلم بدجوری هوای تختی را کرد. چند سال با هم بودیم و حالا یک سال دوری... هر چقدر هم اردوگاه چهار راحت باشد، باز هم تختی آنجا غریب است. اینکه ما چند نفر بیجاری - که دوست هم بودیم - کنار هم باشیم خودش حُسن بزرگی است. حالا او تک افتاده. همین زبانش کار دستش داد. آن روز که جواب ضابط ذلیل را داد و گفت: «فرماندهان ما کنار خودمان شهید شدند»، افسری که کنار ضابط ذلیل ایستاده بود، اسم تختی را پرسید. روز بعد تختی را بردند انفرادی تا پانزده روز حسابی کتکش زده بودند. یک روز سرد زمستانی، همان افسر آمد به آسایشگاه و بعد زیر برف ردیفمان کرد در حیاط. بیشتر اسرا زنده بودند. گفت: «عده‌ای از شما باید منتقل شوید به اردوگاه‌های دیگر.» ما پالتوهای روسی را که بلند بود و داده بودند در زمستان بپوشیم، پوشیده بودیم و به‌ردیف ایستاده بودیم. ابوالقاسم تختی کنار من ایستاده بود و یقه پالتویش را صاف کرده بود تا روی گوش‌هایش، بلکه افسر عراقی نبیندش و صدایش نکند. افسر، یکی‌یکی براندازمان می‌کرد و جلو می‌آمد. به من و تختی که رسید نگاهمان کرد و گذشت. چند قدمی که جلو رفت، یکپو برگشت و با چشم‌های تنگش به تختی زُل زد و گفت: «شو اسمک؟»

تختی گفت: «ابوالقاسم تختی.»

افسر گفت: «أنت لستَ شخصَ الذی قُمتُ و تحدثت مع الضابط خلیل

و بعد خمسة عشر ذهبت فی السلول؟»<sup>۲</sup>

حرف که می‌زد پف نم از دهانش بیرون می‌ریخت. ابوالقاسم چیزی

۱. اسمت چیست؟

۲. آیا تو همان کسی نیستی که بلند شدی و به ضابط خلیل جواب دادی و بعد پانزده روز رفتی انفرادی؟

نگفت. افسر گفت: «بیا بیرون». و اینجا بود که ابوالقاسم از ما جدا شد و تا الان یک سال است که جدا افتاده. بدجوری دلم شورش را می‌زد. پیش خودم می‌گفتم این افسر که آمده و جدایش کرده، حتماً برایش خوابی دیده و نقشه‌ها دارد. اما الحمدلله که این جور نبوده و به خیر گذشته.

امروز، روز سختی را از سر واکردیم. بعضی‌ها بدجوری با ما سر قوز افتاده‌اند. کارشان از زدن گذشته است. چند وقتی است که سمت غرب اردوگاه، چاه‌ها پُر شده و فاضلاب بیرون زده است. از بوی گندش نمی‌توانیم نفس بکشیم. عوض آنکه آدم بیاورند برای تخلیه چاه و فاضلاب‌ها... چند نفری از اسرای تو انفرادی را - نمی‌دانم به کدام گناه - آورده‌اند به حیاط. تو ناف زمستان ما را هم کشاندند بیرون و تو سوز و سرما ردیف کردند. آن وقت اسیرها را یکی‌یکی هُل دادند تو فاضلاب و به عربی می‌گفتند: که یاالله از این‌ها بمالید بر تنتان. آن‌هایی که نمی‌رفتند را به زور کابل می‌زدند و می‌بردند. یکی از ضابط‌ها که قیچ است بدجوری کابل به تن این بچه‌ها می‌کشید. اسیرها هم به‌ناچار دست می‌کردند تو قازورات و کثافت و می‌مالیدند به تشنان. من از حرص دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم، محمدتقی کریمی هم کنار من ایستاده بود و رگ پیشانی‌اش ورم کرده بود و یک نَمه اشک به چشمش بود. خیلی‌ها طاقت دیدن نداشتند و رو برمی‌گرداندند و عُق می‌زدند. بعضی‌ها وقتی دیدند که این صحنه‌ها برایمان دردناک است، حسابی سر ذوق آمده‌اند و دیگر راهش را یاد گرفته‌اند. کارشان این شده است که هر از گاهی یک عده را که به‌زعم خودشان خرابکارند، بیاورند وسط فاضلاب‌ها و بگویند نجاست به تشنان بمالند.

هفته پیش جمع شدیم و قرار گذاشتیم که مقابله کنیم. وقتی ما را به حیاط بردند و اسرا را آوردند و میان نجاست کردند، شروع کردیم به فریاد و هو کردن. بعضی‌ها اولش التفاتی نکردند، بعد که دیدند صدایمان را هی بلندتر

می‌کنیم، جمعمان کردند و سینه‌مان کردند به سمت آسایشگاه‌ها. چند روز در آسایشگاه‌ها حبسمان کردند و ساعت هواخوری را هم گرفتند. بعد از سه روز، امروز از آسایشگاه برای هواخوری بیرونمان آوردند. اما باز هم، اسیرها را آوردند میان کثافات. ما هم دیگر برایمان توفیری نداشت که چه پیش آمد کارمان است. شروع کردیم به داد و فریاد و بعد هم بلند، خیلی خیلی بلند صلوات فرستادیم. با کابل آمدند به سر و کولمان ریختند و کشتیارمان شدند که ساکت شویم، اما پا پس نکشیدیم.

آن ضابط قیچ، بدجوری آتش‌بیار معرکه بود و بدجوری آتش می‌سوزاند. بچه‌ها می‌گفتند: «این هم یکی از آن‌هاست که باید کشته شود.» از ترس آنکه شورش نکنیم، شعله و شهید ما را به‌زور در آسایشگاه‌ها تپاندند. بچه‌ها می‌گفتند: شیرین کاشتیم. دیدید که چه جور رنگ از رویشان پرید. اما کمی بعد چند نفری را که میان کثافات برده بودند، با همان تن کثیف آوردند و به آسایشگاه انداختند. آن‌ها هم همراه ما بلندبلند تکبیر گفتند و صلوات فرستادند. قازورات به تنشان کبره بسته بود. بعد که عراقی‌ها از صدایمان خسته شدند، آمدند و آن چند نفر را با همین وضع به انفرادی بردند. بچه‌ها خوشحال‌اند از اینکه عراقی‌ها را کلافه کرده‌اند. می‌گویند یک ماه تا آمدن صلیبی‌ها مانده، وقتی آمدند بگویند این‌ها چطوری با ما تا کردند.

## بیست و نه

امروز مرا خواستند برای مصاحبه، اولش نمی‌دانستم برای چه صدایم کردند. همین جوری آمدند به آسایشگاه و چند اسم خواندند، اسم من هم بود، دلم تو چنگم بود که رفتم، می‌ترسیدم که مرا به انفرادی بیندازند و بعد دیگر خر بیار و باقالی بار کن. چند روزی از درس‌هایم وا می‌ماندم و روح و روانم هم پریشان می‌شد. ما را بردند به اتاقی و یکی یکی می‌فرستادند به اتاقی دیگر. هر پنج شش دقیقه یکی از ضابط‌ها بیرون می‌آمد و نفر بعد را صدا می‌زد. هر کس که می‌رفت چند دقیقه بعد صدای داد و بیدادش را می‌شنیدیم که کتک می‌خورد. مرا که صدا زدند و به اتاق رفتم، دیدم چند نفر نشسته‌اند و صدا را هم ضبط می‌کنند. یکی‌شان که مو و سیبش بور بود، اسم و مشخصاتم را پرسید و هیکل لاغر و بلندم را از نظر گذراند و گفت: «چند سالت بود که اسیر شدی؟» گفتم: «شانزده سال.» پرسید: «مال کدام استان بودید؟» گفتم: «کردستان.» چشم‌هایش گرد شد و به همکاری‌های دیگرش نگاه کرد و گفت: «کرد هستی؟» گفتم: «بله.» سرش را هی تکان داد و گفت: «کرد باشی و بسیجی هم باشی؛ جل‌الخالق! این عجیب است.» بعد مرد گفت: «تو را به‌زور به جبهه آورده‌اند. مگر نه؟» گفتم: «نه... به میل خودم آمدم. پدر و مادرم هم راضی بودند. اصرار هم کردند که به

جبهه بیایم.» مرد نفس بلندی کشید و سیگاری گیراند و به صدلی‌اش تکیه داد و گفت: «چرا به جبهه آمدی؟» گفتم: «آمدم در جنگ شرکت کنم.» یکی دیگر از آن‌ها پرسید: «مگر نمی‌دانستی کشته می‌شوی؟» گفتم: «چرا... ولی ما فکر می‌کنیم این جنگ، جنگ کفر و ایمان است و ثواب دارد.» همان مرد بور پرسید: «کی چنین حرفی به شما یاد داده؟» ماندم چه بگویم. اگر حرف از امام می‌زدم می‌دانستم که کتک می‌خورم. جایم کنج انفرادی است. جوابی ندادم. خودش گفت: «خمینی؟ هان؟!» سرم را تکان دادم. گفت: «بهتر نبود به درس و کلاست می‌رسیدی به جای اینکه اسیر شوی؟» باز هم ساکت شدم و جواب ندادم. اما نگاه‌هایشان طوری بود که یعنی باید جواب بدهی. گفتم: «در مدرسه، خیلی از بچه‌ها دوست دارند در جنگ شرکت کنند.» همان که بور بود گفت: «مگر در مدرسه چه تبلیغی می‌شود؟» گفتم: «همه اعتقاد دارند که این جنگ، جنگ ایمان و کفر است. به خاطر همین رغبت دارند که بیایند جبهه.» سکوتی افتاد. بعد افسر بور پرسید: «خمینی را دوست داری؟» می‌دانستم که دیگر وقت کتک خوردن و زهرچشم‌گیری است و بعدش هم باید پیه انفرادی را به تن بمالم. جواب ندادم. دوباره پرسید. سرم را آرام پایین آوردم. اما آن‌ها هی سؤال را بلندبلند تکرار می‌کردند. این بار گفتم: «من اسیرم!» افسر بور بلند شد و یک سیلی بیخ گوشم خواباند و گفت: «جواب بده، خمینی را دوست داری؟» گفتم: «من اسیرم.» افسر هم جوش کرد و مرا گرفت زیر مشت و لگد و دائم سؤالش را می‌پرسید و من هم پشت هم می‌گفتم: «من اسیرم...» بعد از اتاق بیرونم انداختند و یک‌راست آوردنم به آسایشگاه. آسایشگاه که آمدم، وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر خواندم که جواب‌های خداپسندانه دادم و به انفرادی هم نیفتادم.

خورشید داشت از نگاه غیب می‌شد و جز روشنایی گُمی از آن بر زمین‌ها که کشاله پیدا می‌کردند تا بیخ کوه‌ها، چیزی پیدا نبود. اختر خرمن‌ها را که چهل باقه می‌شدند بار ماشین کرده و راهی قلعه تخت کرده بود. خودش با فردوس سر زمین‌ها بود تا پیخ و خوشه‌ای اگر باقی مانده، جمع‌آوری کند. - نه... فردوس جان... آن دانه‌ها را دیگر دست نزن. آن‌ها سهم مل و موری است. آن جانوران خدا هم بالاخره روزی دارند دیگر.

چادربش را میان زمین پهن کرد و دست کرد به رادیوآش که موسیقی شادی پخش می‌کرد. پیچش را گرداند. صدا اُفت کرد. اختر زیر لب گفت: «تیر غیب بخورید!» بعد به فردوس که یک رَوَند خم و راست می‌شد برای جمع کردن خوشه‌ها گفت:

- فقط خاک انداز بنداز آنجاها که گندم کپه شده. بریزشان میان چادربش.

و آن وقت حکایت قدیم را که پاره‌وقتی پیش، به تعریف کردن آن گرم بود، پی گرفت:

- آره... مادر جان... آن وقت‌ها مراسماتی داشت برای خودش. وقت خرمن‌چینی کیا بیا و آمد و رفتی بود. خرمن را که می‌کوبیدیم و باد می‌دادیم،

دانه‌ها را که از کاه جدا می‌کردیم و... هر سال چند وعده‌اش را می‌گذاشتیم برای فقیر و مسکین. حالا هم می‌گذاریم، فرق نمی‌کند. آن وقت‌ها دراویش می‌آمدند موقع درو و مدح می‌خواندند و دعا می‌کردند برای برکت خرمن... موقع خرمن‌کوبی هم لوطی‌ها می‌آمدند و سُرنا و دهل می‌زدند و شادی می‌کردند. سهم آن‌ها را هم می‌دادیم. از وقتی جنگ شد و غم و غصه گریبان مردم را گرفت، این رسم‌ها هم برفتاد و دیگر با این همه شهید و اسیر... کسی دماغ سُرنا و دهل زدن ندارد و کسی حال شنیدن. سهمی هم مثل حالا برای مَل و موری در ته خرمن می‌گذاشتیم تا رفع قضا و بلا بشود... حالا دیگر همه چیز یک جور دیگر شده... خدا عاقبتمان را خیر کند!

این پا و آن پا شد:

– با جعفر چه روزها که نمی‌آمدیم به درو. از آن وقت که تازه تاتی‌تاتی می‌کرد و می‌آمد و تو دست و پایمان می‌لولید. بچه‌ام زیر آفتاب ظلّ طاقت می‌آورد تا صلات ظهر که می‌رفتیم برای ناهار. بزرگ هم که شد یک پای کار بود. حالا سعید و محسن را باید به زور الدنگ بیاوریم سر زمین.

اختر آهی کشید و انگار که با خود گویه کند گفت:

– هفت سال... هفت سال است که از بچه‌ام بی‌خبرم... هی خدا... گز و قیچی به دستت است... راضی‌ام به رضایت.

رو کرد به فردوس و گفت:

– آن دَوال را هم برو از سر زمین‌های صیفی بردار دیگر. محصول ندارد که دوال، پرندگان خدا را بترساند.

فردوس دوید سمت زمین‌های صیفی و تیرک دوال را که با استخوان سر الاغ درست کرده و کُت نیم‌دار آقا را روی دوشش انداخته بودند از زمین درآورد و دوان سوی اختر آمد. از سمت مزارستان متروک، سایهٔ کسی پیدا شد که شل می‌زد و می‌آمد. اختر، پیرمرد همسایه‌اش، مَشی باقر فرج‌بختی



را شناخت. پیرمرد شتابی در قدم‌های نامیزانش داشت. از دور صدا بلند کرد:  
- های... اختر خانم... خبر دارم برایت...  
اختر گوشهٔ چادر را در میان شال کمر خود فرو کرد و کمر راست کرد به  
سمت مشی باقر.

- سلام.

- علیک‌السلام.

- حال و احوالت چطور است؟

- بد نیست الحمدلله...

- اولادهایت چطورند؟

اختر پیش‌تر آمد:

- دست ماچ‌کن.

مشی باقر نگاهی سمت فردوس برای سلام و علیک دواند و بعد رو به  
اختر گفت:

- ماشاءالله دخترت چه قدی کشیده! دیگر وقت شوهر رفتنش است.

اختر سری تکان داد و لبخندی رمق‌ناخته میان لب گفت:

- خبر چی بود که می‌خواستی بگویی؟

مشی باقر انگشت انداخت میان گوش‌های لنگه گیوه‌ای‌اش و چرخاند و  
انگشت را درآورد و به عادت همیشه نگاه کرد. اختر صبرش نبود.

- ها؟!...

مشی باقر گفت:

- گوش شیطان کر... انگار جنگ تمام شده.

اختر ابرو بالا پراند:

- تمام شده؟!...

- ها... اخبار گفته... قطعنامه را امضا کرده‌اند. جنگ تمام می‌شود.

چشمت روشن اختر... حالا دیگر هر چه اسیر باشد آزاد می‌کنند. چه معلوم...  
شاید جعفرت هم آمد.  
چیزی انگار از قلب زن، به یک کُند جدا شد و بر زمین افتاد. تنش مور  
مور شد. زمزمه کرد:

- یعنی می‌شود؟ از این صدام بر نمی‌آید که اسیر آزاد کند.  
مشی باقر زانو تا کرد سر زمین، نشست و کف پاهای ترک خورده‌اش را  
بر خاک گذاشت.

- قانونش است اختر خانم... البته طول می‌کشد تا همه کارها راست  
و ریس شود و به آزاد کردن اسیرها برسد. اما آخرش می‌شود... چرا نشود.  
امسال که الحمدالله برایتان یمن داشته. محصولتان که زیاد بوده... قالی  
پایین آورده‌ای... سفر مشهد رفته‌ای... خدا بزرگ است.  
اختر آهی به سینه دواند:

- هی... در خانه مردم شاهمراد بیگ، در خانه خودم نامرادیگ.  
مشی باقر گیوه‌ها را پا کرد و گفت:  
- شوق داشتم اول به تو بگویم اختر خانم... دیگر تمام شد... امام  
قطعنامه را قبول کرد.

لب‌های اختر به لبخندی کمرنگ باز شد:  
- پس این رادیو که هیچ این چیزها را نمی‌گوید. خبر مرگشان یک‌بند،  
کوفت و زهرماری پخش می‌کنند.  
مشی باقر گفت:  
- رادیو را دیگر از گُرده بردار. هر چه بشود و نشود همین روزها معلوم  
می‌شود.

اختر رمق ایستادن نداشت. کمر تا کرد و نشست و فردوس را که داشت  
هاج و واج نگاهش می‌کرد گفت که چادرش را جمع کنند تا راهی خانه شوند.

## سی و یک

ابوالقاسم تختی را برگرداندند به اردوگاهمان. از ذوق نمی‌دانستیم چه جور با او روبوسی کنیم و حرف بزنیم. غیه می‌کشیدیم از خوشحالی. ابوالقاسم هم خودش سر از پا نمی‌شناخت. چهار سال و نیم دوری و غریبی برایش در اردوگاه چهار کم نبود. هرچند که مثل ما، به آن‌ها سخت نگرفته‌اند. لاغرتر از قبل شده. اما قیافه‌اش پخته‌تر شده. یک روز تمام به تعریف و گفت و خنده گرم بودیم و از درس و کارمان واماندم. او هم در اردوگاه چهار خوب جلو رفته است. انگلیسی را مثل بلبل حرف می‌زند و فرانسه هم یاد گرفته. ابوالقاسم هم از مهرداد سردارزاده و باقی بچه‌های بیجار خبری ندارد. گفت خیلی در اردوگاه چهار پرس‌وجو کرده، هیچ کس آن‌ها را ندیده بود. اما گفت که آنجا هم شنیده که عراقی‌ها اسم خیلی از اسرا را اعلام نمی‌کنند. هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم چرا عراقی‌ها این کار را می‌کنند. رفیق‌های ما که اسرای خاص نبودند، نه فرمانده بودند، نه اطلاعاتی ... پس چرا باید قایمشان کنند. فقط مهرداد مسئول دسته بوده، که آن هم گمان نکنم مهم باشد.

از کج‌بختی ما همان شب آمدن ابوالقاسم، زد و اتفاقی افتاد که کار در اردوگاه به کتک‌کاری کشید. مجید مکی که از رفیق‌های قدیم اردوگاهی

ماست، ساعتی دارد که سحر به سحر با آن برای نماز بیدارمان می‌کند. اینجا که هستیم، از این پنجره‌های کوچک نمی‌شود آن جور که باید، نور خورشید را ببینیم. موقع ظهر یک نَمه آفتاب می‌افتد، اما برای صبح، نمی‌شود وقت طلوع را فهمید. دو روز پیش مجید مکی را برده بودند و معلوم نبود برای چه، زیر باد کتک گرفته بودند. خودش هم وقتی آمد نگفت چرا برده بودندش بازجویی و کتکش زدند. شب سرمان را گذاشتیم به بالش‌ها و خوابیدیم. مجید مکی طبق معمول همیشه، بلند شده بود و همه را بیدار می‌کرد برای نماز. بلند شدیم و تیمم کردیم و ایستادیم به نماز که یک‌هوا دیدیم عراقی‌ها ریخته‌اند پشت پنجره‌ها می‌گویند: «تریدون آن تنتفضوا. نوموا... حرامیون؟»<sup>۱</sup> بدجوری سراسیمه و عصبانی بودند. ریختند تو آسایشگاه و کابل به سر و کله‌مان کشیدند. قیامت کبری به پا شده بود. ما سراندر حیران مانده بودیم که چه خبر است، یک‌هوا چرا این‌ها به کله‌شان زده، گفتیم: «چه شورشی، چه چیزی... می‌خواهیم نماز بخوانیم.» ضابط عبدالله گفت: «تریدون آن تُصلون ساعته اثنی الصباح.» یعنی ساعت دو نیمه‌شب می‌خواهید نماز بخوانید؟! حاج و واج ماندیم که این چه می‌گوید. مجید مکی که پشت من بود آرام سر بیخ گوشم آورد و گفت: «فکر کنم که شیرین کاشتیم. ساعتم جلوست.» در آن هیرو و ویر نگاهش کردم. گفت: «دیروز که برده بودندم بازجویی، احتمالاً ضربه خورده و نفهمیدم.»

عراقی‌ها چهار نفر را که اعتراض می‌کردند از آسایشگاه بیرون بردند. صبح همه‌مان را به صف کشیدند و بازخواست کردند که کسی را که می‌خواست شورش را رهبری کند، معرفی کنید. چه داشتیم بگوییم. طفلک مجید مکی جثه لاغر و ضعیفی دارد. روز قبلش هم که کلی کتک خورده بود. چیزی ازش باقی نمی‌ماند اگر باز هم او را می‌بردند. لب از لب باز

۱. می‌خواهید شورش کنید... حرامی‌ها؟

نکردیم و آن‌ها هم تا جا داشت ما را زدند. این وسط طفلك ابوالقاسم که تازه‌وارد است، چند ضربه کابل نصیبش شد. خودمان که بدرجیه‌ایم، این اتفاق هم قوز بالای قوز شده.

خبرهای بدی رسیده است. منافقین می‌آیند در اردوگاه و به این خبرها که نمی‌دانیم واقعیت دارند یا نه، دامن می‌زنند. می‌گویند جنگ تمام شده و طرفین قطعنامه‌ای امضا کرده‌اند و آتش‌بس شده. تختی می‌گوید من هم در اردوگاه چهار شنیده‌ام. منافقین، بدجوری اینجا تبلیغ می‌کنند. از پشت بلندگوها حرف می‌زنند یا از طریق نشریه هفتگی‌شان. حرف حسابشان این است که دیدید چند سال بی‌خود جنگیدید و جان خودتان و هم‌وطنانتان را به خطر انداختید برای یک مشت آدم بی‌خیالی که خودشان در این چند سال در امن و امان زندگی کردند و شما را جلو گلوله فرستادند و دست آخر هم قطعنامه امضا کردند و همه چیز تمام شد. راستش وقتی این حرف‌ها را می‌شنوم یا می‌خوانم، بدجوری خون خونم را می‌خورد. مثلاً هم‌وطن ما هستند. با دشمن ما دست به یکی کرده‌اند و سال‌ها علیه ملت خودشان جنگیده‌اند و حالا حرف مفت برای مملکت می‌زنند. حرف‌هایشان بی‌تأثیر نبوده. دو سه نفر در اردوگاه ما واداده‌اند و جانبداری‌شان را می‌کنند. اگر راست می‌گویند و آتش‌بس شده، پس دور نیست که ما هم در این یکی دو ماه آینده به ایران برگردیم. خدا عاقبتمان را به خیر کند.



## سی و دو

حال آقا یکباره به هم خورد. از سر صبح می‌گفت که سر دلم سنگین است و نبضم هم پُرکوب می‌زند. اختر راهی‌شان کرد که با سعید دکتر بروند. دکتر گفته بود: چیزی نیست، نباید که حرص و جوش بخوری. برای قلبت، سمّ است و به سعید گفته بود که بابایت باید استراحت کند. دوا هم نوشته بود و خانه هم که آمده بودند، دوا را داده بودند، اما افاقه نکرد.

آقا یک چنگ استخوان شده بود، استخوان‌های گونه‌اش برآمده و رنگش عین علف خشک، زرد شده بود. چیزی انگار آب بدنش را فرومی‌مکید. دهان پیرمرد به کام چسبیده بود. بچه‌ها بعد از شام، دور آقا نشستند و اختر به‌عمد در آمد و رفت بود تا چشمش به تن رنجور آقا نیفتد و اندوه گریبانش را به چنگ نگیرد. می‌دانست از چه است که آقا به این روز افتاده. هشت سال چشم امید به آمدن جعفر داشتن کم نبود. مرد، غمش را در دالان‌های دلش پنهان می‌کرد و به رو نمی‌آورد. اگرچه اختر هم هرگز برای جعفر گم‌شده‌اش قال راه نینداخته بود، اما کار و کردارش از غوغای درونش خبر می‌داد. آقا این وسط هم غصهٔ جعفر را می‌خورد و هم غصهٔ اختر را. و غم را پنهان کردن و در تنهایی و تکیدگی خود غوطه زدن، اگرچه روح را وسعت می‌داد، جسم را می‌فرسود. بچه‌ها جز یکی دو لقمه، دست به غذا

نبرده بودند. اختر سفره را جمع کرد و ظرف‌های ناخورده غذا را به حیاط برد. بارش تمام شده بود. چشم به آسمان انداخت. ماه بدر کامل بود. حورا با چشم‌هایی غنچ اشک بیرون دوید و گفت:  
- مادر بدو... آقا حالش خوب نیست.

اختر نفهمید که چطور خود را به اتاق انداخت. صورت و بناگوش آقا سرخ شده بود و عرق تا لای پَرَک‌های نقرابی موهایش را هم پُر کرده بود. بچه‌ها دستپاچه بودند و شیون می‌کردند. اختر تشری بلند به بچه‌ها زد و شیون را خواباند. آن وقت کنار به کنار آقا نشست و دست بر پیشانی مرد گذاشت. پیشانی به عرق سرد نشسته بود و کنج لب‌ها به کف. جویده‌جویده به حرف آمد:

- آخ جعفر... آخ جعفر...

با چشم اشاره کرد به دو گلدان روی رف. محسن با سر دوید که گلدان را بیاورد. اختر پرید به سعید که برو درمانگاه دکتر بیاور. سعید جلدی پا از اتاق بیرون گذاشت. حورا و فردوس، آرام اشک می‌ریختند. اختر گفت:

- گلدان‌ها را برای چه می‌خواهی؟

آقا به زحمت زبان در دهان خشکش گرداند و لب باز کرد.

- برای جعفر در مزارستان خوان درست کن اختر. گلدان را بگذار بر خوانش.

چشم‌های اختر به اشک افتاد و بلند گفت:

- چرا؟!... جعفر که شهید نشده... اسیر است. به حرف من می‌رسی آقا.

حالا اسیرها را آزاد می‌کنند و به حرف من می‌رسی.

آقا گفت:

- حرفت را «نه» نمی‌کنم اختر... اما عمرم دیگر به دنیا نیست. چه جعفر

بیاید... چه نیاید... برایش خوان درست کن... دیدارم با جعفر... می‌ماند به قیامت.



رنگ و روی پیرمرد دم‌به‌دم مُرده‌تر می‌شد. اختر به گریه گفت:  
- خدا نکند... ان‌شاءالله سال‌ها عمر می‌کنی! چیزیت نیست آقا.  
آقا نگاه به سقف داد و گفت:  
- اُف بر تو دنیا... جوان پا به حجله‌ام...

چشم‌هایش یکباره پرپر گرفتند. سرش به روی گردن خمید و یک‌ور  
افتاد و نگاهش خیره ماند. اختر شیون کشید و به حیاط رفت و بر سر و  
سینه کوبید. حورا و فردوس غریب‌وار و ساکت در پاگود اتاق گریه می‌کردند.



## سی و سه

بالاخره بعد از هفت سال و نیم آزاد می‌شویم. اتوبوس حرکت می‌کند و من از شوق نگاه کردن بر کوه و دشت و صحرای مملکت‌مان، نمی‌توانم مثل بچه آدم، سر جایم بنشینم و مثل دیگران فقط نگاه کنم و حظ ببرم. کاغذ برداشته‌ام و شروع می‌کنم به نوشتن. هرچند که نوشته‌های قبلی‌ام نمانده تا با خودم به ایران بیاورم. وقتی می‌آمدیم وسایلم را گشتند و نوشته‌ها را گرفتند، اما چه غم... وقتی رسیدیم بهترش را می‌نویسم. حالا که در اتوبوس نشستیم و یادداشت‌های تازه می‌نویسم، می‌خواهم اقرار کنم که کندن از جایی که آدم هفت سال به سختی‌ها و خاطراتش انس گرفته، کمی کاری نیست. روزی که خبر دادند قرار است تا هفته دیگر به ایران برگردیم، غوغایی در اردوگاه به پا شد. همه دستپاچه بودند که کارهای نکرده‌شان را یک‌جوری به سرانجام برسانند. یکی رفته بود دست به دامن استاد خط شده بود که یاالله، خط فی‌المثل نستعلیق را هم یادمان بده و قالش را بکن. جودوکارها دنبال کاتاهای یادنگرفته‌شان بودند. یکی دنبال تکمیل گرامرش بود. آن یکی به صرافت افتاده بود که حفظ قرآن را تمام کند... انگار با آمدنمان به ایران، عمر هم سر می‌رسید و دیگر مجال نمی‌کردیم به این کارها برسیم. خوشحالی و غم در آن چند روز قاطی شده بود. نمی‌دانم این

چه حسی است... از ذوق، لحظه‌ها را مثل شربت سر کشیدن و حظ کردن.  
و خبر نداشتن از اینکه وقت چه جور می‌گذرد.  
قرار بود هزار تا هزار تا منتقلمان کنند. هزار تای اول بر اساس شماره،  
کارت می‌گرفتند و بعد هزار تای بعد... ما جزو هزار تای دوم بودیم. همه در  
کار و بار جمع کردن وسایل و یادگاری‌ها و صنایع دستی‌شان بودند. غروب  
آخر... وضع آسایشگاه، دل را می‌خراشید. یک جوری بود. همه را می‌گفتند  
که بروند بیرون و روی چمن‌ها بنشینند. تک و توکی در آسایشگاه مانده  
بودند. من آمدم که نگاهی بیندازم و بینم وسایلی، چیزی جا مانده یا نه...  
در و دیوار را که می‌دیدم، غمی بیخ گلویم را گرفته بود که کنده نمی‌شد.  
به طبقه بالایی آسایشگاه رفتم و نه تا اتاق آن را از نظر گذراندم. آسایشگاه  
خاموش و خلوت بود. همه چیز به هم ریخته و محشری در هر اتاق بر پا  
بود. هر چیزی را که می‌دیدم، دلم بیشتر فشرده می‌شد. دیوارها کثیف و  
یادگاری‌های کج و معوجی بر آن‌ها نوشته شده بود. آشغال‌ها... دانه‌های ریز  
نمک بر کف موکت... خاک اره... چوب... کاغذ... خرده یونولیت... کاسه‌های  
رویی و قوطی‌های قُر شده حلی... هسته‌های خرما که بچه‌ها با آن تسبیح  
درست می‌کردند... باریکه‌های شکسته حصیر... پاکت‌های خشک شده پودر  
لباسشویی... قرآن ورق‌ورق شده در سه کُنج دیوار... نخ و سوزن... لنگه‌دمپایی  
پاره‌شده... دبه پلاستیکی... خرده‌شیشه... به هم ریختگی چیزها و آشغال‌های  
کف اتاق‌ها جور عجیبی بود. یک جور نظمی در آن‌ها بود که با آدم حرف  
می‌زد. عجیب بود ترک کردن که همه چیز را پشت سر خود ویران می‌کرد.  
هفت سال در این اتاق‌ها لولیده و زندگی کرده بودیم. خاطراتی که هنوز  
کهنه نشده بودند، بدجوری قلب آدم را در مُشت می‌گرفت.  
قَرّاقز خشک و خراش‌دار در را که شنیدم، برگشتم. نگاهم را علی فرزانه  
پُر کرد. قامت درازش، همه چارچوب را پُر کرده بود. دست‌هایش را گذاشته

بود بالای چارچوب در. نگاهش گسیخته و گنگ بود؛ مثل خواب زده‌ها... مرا که دید لبخند سوخته‌ای کنج لب‌هایش نشست. از چارچوب کنار رفت و من هم بی‌صدا از کنارش گذشتم. نمی‌آمد. می‌دانستم که با ما نمی‌آید. نمی‌توانست که بیاید. همه پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده بود. اما آن لحظه، یک حالی داشت که دل به حالش رحم می‌آمد.

بیرون که آمدم آفتاب از روی اردوگاه رفته بود. همیشه آرزو داشتیم یک شب روی چمن‌ها نماز جماعت بخوانیم. آن شب خواندیم. بعد سمت بغداد حرکت کردیم و بعد هم با قطار به اربیل. بچه‌ها در قطار خنده و شوخی می‌کردند و باقر می‌گفت: «چی بودیم آمدیم اسارت، چی شدیم، همه‌مان میرزا قلمدان شدیم.» راست می‌گوید هیکل‌های همه‌مان لاغر و باریک است. دیروز در مرز خسروی بودیم. باید با اسرای عراقی مبادله می‌شدیم. همین جور یک گوشه و کناری قنبرک زده و منتظر آمدن سپاه پنج عراق بودیم که در ایران اسیر بودند و می‌آمدند که مبادله شوند. نیروهای تبلیغاتی عراقی هم آمده بودند که به محض آمدن اسیرهایشان بزن و برقص راه بیندازند. سپاه پنج که آمد و عراقی‌ها که شروع کردند به بزن و برقص، ما هم شروع کردیم به صلوات فرستان. یا می‌گفتیم: «درود بر اسلام - درود بر اسیر». صدایمان آن قدر بلند بود که تیمسار «نظر» عراقی آمد در جمعمان و به عربی گفت: «اگر ادامه دهید می‌فرستمان بغداد و آخرین سری آزادتان می‌کنم.» فرمانده سپاه حاضر در آنجا هم آمد و گفت: «تو را به مقدساتان این‌ها را تیر نکنید که سر لج بیفتند. الان است که کار خراب شود.» ما هم ساکت شدیم. این طرف مرز که آمدیم، داشتیم شاخ درمی‌آوردیم. این طرف هم ارگ آورده بودند و برای ورود ما آهنگ شاد می‌زدند. زمان ما که این خبرها نبود. از یک دستفروش کنار جاده که به مردم کیک و آمیوه می‌فروخت، قیمت کیک را پرسیدم، گفت: ۲۰ تومان... البته نمی‌خواست که

بفروشد، دوست داشت که هدیه کند. اما دیگر واقعاً داشت یک جفت شاخ  
روی ملاجم سبز می‌شد. آخر مگر می‌شود که قیمت یک کیک کوچک ۲۰  
تومان شود. مثل اصحاب کهف شده‌ایم که از غار درآمده‌اند. معلوم نیست  
چه چیزهای عجیب دیگری در انتظارمان است؛ ایران عوض شده است.

## سی و چهار

سرکتاب‌بازکن رفته بود برای قضای حاجت که برگشت. پاهای کج و کوتاه داشت و قامتی کوفته. وقتی نشست «یاالله» گفت. ریش بلند سپید داشت و عرق‌چین سپید بر کف بی‌موی سر. زن‌ها جابه‌جا، کج و کنجول در اتاق و تا ته راهرو نشسته بودند، یا گرم حرف بودند یا آرنج زیر چانه داشتند و با نگاهی دق‌دار دیگران را ورنده می‌کردند. اختر رادیوش را کنار گوش گرفته بود و صدای ضعیف آن را گوش می‌داد تا نوبتش برسد. سرکتاب‌بازکن آستین‌ها را برزد و سیگاری گیراند و تسبیح چوبی چرکش را به دست گرفت و نگاهی به اختر انداخت و گفت:

- حاج خانم... آن رادیو را خاموش کن. وقت دیگر گوش کن. حواسم می‌رود به آن.

بعد به زن کنار دستی اختر نگاه کرد و گفت:

- بفرما خواهر.

زنی که پیش دست اختر نشسته بود گفت:

- بله... حاج آقا...

و شروع کرد که سر درد دلش را باز کند:

- دخترم هفت سال است که به خانۀ شوهر است. از پیشانی سیاهش،

بچه‌اش نمی‌شود. مادر و خواهر پسر، پاشنهٔ خانه‌مان را درآوردند که دختر به آن‌ها بدهیم، نمی‌دادیم، اما می‌آمدند و می‌رفتند. دخترم خواهان زیاد داشت، به هیچ کدام شوهر نرفت و پا کرد تو یک کفش که همین را می‌خواهم. خاک بر گورش که خودش کرد که لعنت با خودش باد. حالا مرتیکه - دامادم را می‌گوییم - خبر مرگش نمی‌رود آزمایش بدهد که معلوم شود عیب از خودش است. می‌خواهد همین جور پس و پنهان بماند و اجاق کوری را بیندازد گردن دختر من. با مادر و خواهرش، دختره را سرکوفت می‌زنند و هر چه درآمد دارد عوض آنکه پس‌افت کند برای عاقبت خودشان، می‌کند تو خیک خواهر پاچه‌پاره و مادرش، یعنی می‌کشند از او... تا آن قران آخرش را...

سر کتاب‌باز کن، که یک‌سره تسبیح می‌زد، بی‌حوصله گفت:  
- کوتاهش کن همشیره... قصهٔ حسین کرد شبستری را که تعریف نمی‌کنی... مگر نمی‌بینی چقدر آدم معطل‌اند...

بعد انگار پیش خود گفت:

- این زن‌ها را ول کنی تا الههٔ شام حرف می‌زنند.

زن گفت:

- باید بدانید حاج آقا... تا دعا بدهید نه...

و دوباره گرم حرف زدن از دختر و دامادش شد. اختر نگاه گرداند و خانه را از نظر گذراند. اتاق سربه‌سر پنجره بود که شیشه‌هایی ناشسته و دیوارهایی چرک و گچ‌ساییده داشت. دود، چشم را و بوی نم، بینی را می‌سوزاند. یک هفته پیش، شش نفر از اسراء آزاد شده و به بیجار آمده بودند. از صبح علی‌الطلوع، خواب از سر پنجاه هزار نفر مردم شهر رمیده بود. شهر انگار، آتشی زیر خاکستر بود که حالا هر لحظه بود که شعله بکشد. آزاده‌ها را که ده صبح آوردند، شهر به یکباره تن در غوغا و شلوغی و شوق



گم کرد. مردم شوریده‌سر فریاد می‌کردند و صلوات و الله‌اکبر بر لب داشتند و شش نفر آزاده را بر شانه‌ها نشانده و استقبال می‌کردند. اگرچه اندوه کهنه‌ اختر، از آنکه جعفر میان آن‌ها نبود، سر باز کرده بود، اما همراه مردم، شادی غریبی زیر پوستش افتاده بود و هم‌گریه می‌کرد و هم‌خنده. از گنج‌خیابان گردن راست می‌کرد که از پس سر مردم، آزاده‌ها را ببیند. پسرانی که وقتی به جنگ می‌رفتند، پشت لب سبز نکرده بودند و حالا برای خود مردانی شده بودند. اشک در چشم‌های اختر امان نمی‌داد که جثه‌های لاغر و لب‌هاشان را که در پشت سیبل‌های بلند می‌خندید، درست ببیند. شهر انگار نفس هفت سال و نیم در سینه حبس شده‌اش را رها کرده بود. در خیابان‌ها، جای سوزن انداختن نبود. دست‌ها در کار به آغوش کشیدن و لب‌ها به بوسیدن. چاقوها در کوچۀ هر آزاده‌ای، به کار بریدن گلوی گوسفندها بودند. اختر تمام روز پشت سر جمعیت، راه به خانۀ آزاده‌ها کشیده بود، از خانۀ سرابی‌ها به خانۀ نعمت‌الله حاج‌علی و از آنجا به خانۀ سید محمود بیات غیاثی و بعد ساعتی در خانۀ محمدتقی کریمی و تهنیت گفتن به مادر ابوالقاسم تختی و... دیگر همت نکرده بود به خانۀ ابوالفتح زنجانی برود؛ چراکه شب رسیده و خانه‌ها همه شلوغ بود و نمی‌شد دو کلام حسابی با آزاده‌ها حرف زد و از آن‌ها پرس‌وجو کرد. روز بعد هم که رفته بود چه حاصل. حرف‌ها همه یک جور بودند و کسی از جعفر خبر نداشت. همان‌ها را شنید که از زبان رضا شکرگزار شنیده بود. فقط باقر سرابی گفته بود که شنیده‌ام بعضی‌ها، در زندان ابوغریب، تعدادی اسیر دارند که اسم‌هاشان را هیچ وقت اعلام نکرده‌اند. همه می‌گفتند خدا را چه دیدی، شاید با گروه بعدی اسرا آزاد شود.

اختر این روزها دل تو دلش نبود و دائم به رادیو گوش داشت که شاید اسم جعفر را مابین آزاده‌ها اعلام کنند. از همسایه‌ها، کسی حرف از آقا ذبیح دهبُنه‌ای به میان آورد که سرکتاب باز می‌کند و گره از کارهای خیلی‌ها

گشوده است و دور نیست که بگوید جعفر آمدنی است یا نه؟ اگرچه اختر به جواب همسایه گفته بود که گره کار ما را خدا باید بگشاید، اما وسوسه رفتن پیش آقا ذبیح دهنه‌ای ره‌ایش نکرده بود. نشانی گرفته و پرسیان پرسیان آمده بود برای سر کتاب.

آقا ذبیح پاشنه سیگار را میان زیرسیگاری له کرد و گفت:  
- بفرما... آجی... نوبت شماست.

اختر جلو کشید و رویش را بسته‌تر گرفت و حواسش بود که روده‌درازی نکند تا صدای مرد به تشر بلند شود:

- پسر، حاج آقا... هفت سال و نیم است که مفقود شده. رفت جنگ و عملیات و بعد انگار آب شد و میان زمین فرورفت. دیگر طاقتم دارد از دست می‌رود. می‌خواهم ببینید آمدنی هست یا نه؟ اسیر است؟... شهید است؟... زخمی است؟... آخر چه شده... هفت سال و نیم چشم‌انتظاری کم نیست آقا... تا پایش را در جبهه گذاشت... همان اول کار این طور شد.  
سر کتاب باز کن، مثل مفتش‌ها گفت:

- اسم پسر؟

- جعفر رضایی...

- اسم مادرش؟

- اختر.

آقا ذبیح تسبیح زد و تاس انداخت و بعد کتاب کاهی برگ‌برگ شده‌اش را برداشت و صفحه‌ای باز کرد و نگاهی انداخت. کمی که گذشت، سرش را از تو کتاب بلند کرد و گفت:

- برو مادر... خیالت جمع باشد... پسرت می‌آید... مابین سی تا چهل و پنج روز دیگر. صلات ظهر هم می‌آید. برو... عمرش هنوز به دنیا است.  
کتاب را بست. دل اختر لرزید و اشک کُنچ چشم‌هایش را پُر کرد.

می‌خواست بماند. می‌خواست که باز بپرسد. می‌خواست که بداند؛ اما نگاه آقا ذبیح بی‌حوصله بود. پانصد تومان را که روی میز گذاشت، دوباره دست کرد در لیفهاش و هزار تومان دیگر هم درآورد و رویش گذاشت و گفت:

- این هم بابت خبر خوش که بهم دادی. آخر به‌خیر شوی!

آقا ذبیح پول را برداشت و در کشوی میز کوتاه گذاشت و گفت:

- برو، خیالت آسوده.

اختر روی پا که می‌خواست بلند شود گفت:

- آقا ذبیح، آنجا ننوشته که کجاها بوده این هفت هشت سال؟

آقا ذبیح به زن میانه‌سالی که پشت اختر نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- نوبت شماست.

و آن وقت رو به اختر گفت:

- یک جای سیاه و تاریکی برایش افتاده. انگار که زندان... خیلی هم به ادبار گذرانده... اما حالا دیگر می‌آید و هم غم تو سر می‌آید و هم غم او.

اختر گفت:

- خدا از دهنش بشنود!

خدا نگهدار گفت و از خانه راه به بیرون کشید. آسمان تابستانه غروب و هوای خوب دهنه، و حرف‌های آقا ذبیح دهنه‌ای، دلش را طراوت داده بود. نفسی بلند کشید و سمت سعید رفت که پای موتور انتظار او را می‌کشید.



## سی و پنج

اختر میان زاغه بود و کاه میان آخورها می‌ریخت که سعید دوید و آمد به دهانهٔ زاغه و گفت:

- بیا پای تلفن... کسی با تو کار دارد.

اختر دوید و به اتاق آمد و با آستین‌های برزده و دست‌های لیش‌گوشی را برداشت. صدای مرد جوانی از آن سوی خط به گوش می‌آمد.  
- حاج خانم، سلام.

اختر سلام گفت و به انتظار شد که جوان چه می‌گوید.

- برار من یکی از این سه آزاده است که می‌آیند. دیشب که از مرز خسروی با ما تماس گرفت، گفت که با جعفر رضایی یک جا اسیر بوده‌اند و جوان شما هم به همین زودی‌ها می‌آید.

اختر پا سست کرد کنار تلفن و گفت:

- یا زهرا!...

جوان از آن سوی خط گفت:

- مادر جان... اگر سواد داری، نشانی خانه‌مان را بدهم بنویسی. فردا که آزاده‌مان آمد، زنگ می‌زنم بیایی برای پرس‌وجو.

اختر گوش‌هایش را به دامن گذاشت. ندانست چطور بلند شیون زد به

سمت حیاط:

- سعید...

سعید که به داخل دوید، اختر گوشه را انداخته بود و دستپاچه می‌رفت که چادر به سر کند. سعید پریشان گفت:

- چه شده؟

اختر به حیاط دوید:

- نشانی‌اش را بنویس.

و دوید به کوچه و میان کوچه به سینه کوبید و با صدای خراشیده هواز کرد:

- آی مردم... آی... جعفر می‌آید... جعفر می‌آید... جعفرم اسیر بوده این همه سال... می‌آید بچه‌ام... می‌آید روله‌ام...

و صدایش دم‌به‌دم شکست و تبدیل به گریه شد.

همسایه‌ها به کوچه ریخته بودند و مبهوت اختر را نگاه می‌کردند. زنی از خانه روبه‌روی دوید به خانه‌اش و با پیاله‌ای قنداب بیرون آمد. اختر هنوز میان خاک و خُل بود و زار می‌زد و می‌گفت:

- جوانم می‌آید... دیدید که عاقبت آمد... دیدید!...

زن پیاله قنداب را بر دهان اختر گذاشت و کسی با گوشه چارقد، اشک و عرق زن را پاک کرد و زیر بال‌هایش را گرفتند و به خانه‌اش بردند. اختر را در مهتابی نشانند. زن دائم با خود گویه می‌کرد:

- یعنی می‌شود؟ یعنی جواب گرفتم؟... بچه‌ام آمدنی شد؟ خدایا کرمت را شکر.

می‌دانست که قرار است سه اسیر دیگر از بیچار آزاد کنند. از یک هفته پیش بر پارچه‌ها نوشته و در مسجد اعلام کرده بودند؛ اما اسم اسیرها معلوم بود و جعفرش میان آن‌ها نبود؛ حالا لااقل خبرش بود که می‌آید، و این کم

نبود. از نگاه او از سرش هم زیاد بود.

محسن و سعید در حیاط می‌دویدند و غریب شادی‌شان حیاط را پُر کرده بود. قدری گذشت که اختر به خود آید. بلند شد. کنار حوض وضو گرفت و سعید را گفت که غذای گاوها را بدهد. محسن را هم گفت که برود از مسجد امیرالمؤمنین<sup>(ع)</sup> ریسه بگیرد برای چراغانی خانه. و به سعید گفت که بعد از تیمار گاوها برود خانه حورا و بگوید با شوهرش، شب به اینجا بیایند و خیر را بهشان بدهد.

همسایه‌ها جابه‌جا در حیاط و ایوان نشسته بودند. اختر عذر خواست و رفت به اتاق و سجاده انداخت و به نماز شکر مشغول شد. بعد به حیاط آمد. سه زن از همسایه‌ها، هنوز در حیاط بودند. خواستند که بروند به اختر گفتند: - اگر کاری داری بگو تا به روی تخم چشم بیاییم خدمت کنیم. اختر گفت:

- خدا خیرتان دهد! هنوز که بچه‌ام نیامده، هر وقت که آمد خیرتان می‌کنم.

زن‌ها رفتند. اختر رفت تا از زاغه، گوسفندی جدا کند و پروار کند برای قربانی. فردوس به زاغه دوید و گفت:

- ملوک خانم و بچه‌هایش آمده‌اند تهنیت. اختر گفت:

- برو چای جلوشان بگذار تا بیایم.

و این بود تا شب. آشنا و روشنا آمدند و رفتند و تهنیت گفتند. اختر یک رَوَند دور خانه می‌چرخید؛ بی‌خستگی، جوان شده بود انگار. نفس جوانی در جانش آمده بود. خبر در بیجار پیچیده بود. فامیل زنگ می‌زدند و شکر از دل و زبان اختر نمی‌افتاد.

شب که آمد، از آمد و رفت فامیل و تهنیت گفتن‌ها و شام میهمان‌هایش

خلاص شد، اما نشد که بخوابد. خواب از چشم‌هایش رَم کرده بود. دائم در فکر بود. فکر آنکه جعفر را چطور ببیند و چطور رودررویش شود و چطور جلو برود و چطور به آغوشش بکشد.

فکر آنکه جعفر اصلاً چه جورى شده و چه قیافه‌ای به هم زده. حتمی او هم مثل آزاده‌های دیگر، سبیل گذاشته. حتمی سرش را هم زده‌اند. حتمی خیلی لاغر شده. اما ابروهای پیوندی‌اش که جایی نرفته. خندهٔ بر لب‌هایش که هنوز برقرار است. شب به افول می‌رفت که پلک‌هایش بر هم افتاد. جعفر هم کنارش انگار خوابیده بود؛ به عادت همیشه‌اش.

صبح زده بود که اختر بلند شد برای نماز. به سلام نماز بود که تلفن زنگ خورد. نماز را تمام کرد و گوشی را برداشت. صدای پُرهیجان همان جوان دیروزی بود که از جایی پُرصد حرف می‌زد:

– سلام... مادر جان... آزاده‌مان آمده. اگر می‌خواهید، بیایید تا شلوغ نشده

برای پرس‌وجو.

اختر دستپاچه چشم گفت و گوشی را گذاشت و بلند شد. سعید را به لگدی ملایم پراند و از خانه بیرون زد. دو خیابان را رد کرده بودند که اختر نگاه کرد و دید که گالش به پا نکرده. بها نداد و با سعید تا نقاره‌کوب رفتند. خانه شلوغ و پُرازدحام بود. آزاده، سر صبح رسیده بود. جز فامیل‌ها، مردم برای دیدنش خبر نشده بودند. اختر دم درگاهی به مردی که کت پشمی پوشیده بود گفت که آمده از آزاده برای پرسش پرس‌وجو کند. مرد به داخل تعارفش کرد. خود در ازدحام جمعیت رفت تا راه را باز کند برای اختر و سعید. اختر از میان جمع ایستاده و نشسته، راه گشود. در ته میهمان‌پذیر، آزاده پشت به پشتی نشسته و دورش شلوغ از مردم بود. اختر پیش رفت و سلام داد. آزاده در پرس واپرس دوروبری‌ها، جواب اختر را داد و دیگر التفاتی نکرد. اختر که به حرف آمد، تازه نگاهش کرد:



- خدا را شکر مادر جان... به حمد خدا... تا آخر عمر در صحت و سلامت باشی. کمرم را راست کردی مادر... چشمم را روشن کردی... شادی به خانه‌مان آوردی. وقتی برارت زنگ زد و گفت که با جعفر ما بودی و قرار است آزاد شود، نمی‌دانی چه غوغایی به خانه‌مان شد... امیدوارم خدا یک صد در...

آزاده که سبزه‌رو بود و سری تراشیده و گونه‌هایی به درجسته داشت گفت:

- نمی‌دانم مادر... سوتفاهم شده لابد. خبر از اینکه شما می‌گویید ندارم. اختر واماند، به صدایی ضعیف گفت:

- دیروز زنگ زدند به خانه ما. جوانی بود. گفت برادر شماست و گفت فردا می‌آیید و تلفنی که حرف زده‌ایم گفته‌ای که با جعفر رضایی همبند بوده‌ای و جعفر هم آزاد می‌شود.

جوان، حاج و واج نگاهی به روی آدم‌های در اتاق گذراند و گفت:

- کجا با او یک جا بوده‌ام؟! اگر هم اسیر شده، پنج سال قبل من بوده... باید زودتر می‌آمد... نمی‌دانم کدام نان حرام‌خوری به شما زنگ زده و دروغ بافته. من پیش از آمدنم اصلاً با کسی حرف نزد.

اختر وارفت. جانش انگار سُره کرد پایین. خُرد و خاموش میان جمع ایستاده بود؛ بی‌هیچ حرفی و تکانی.

آزاده میان جمع نیم‌خیز شد و گفت:

- برادرم را بگویید بیاید تا حاج خانم ببینندش.

مردم صدا کردند:

- حاج حسین... بیا.

حاج حسین آمد. اختر نگاه کرد. مرد جاافتاده‌ای بود. از چهل گذرانده بود انگار... نه... نمی‌شد که او باشد.

مرد گفت:

- به ولای علی... من زنگ نزده‌ام. اصلاً شماره شما را ندارم.

مردم به همه‌مه افتاده بودند:

- کی بوده یعنی؟

- خدا دلیشان کند که با مردم بازی می‌کنند.

- بیچار هنوز ضد انقلاب زیاد دارد.

- بین چه به حال این زن آورده‌اند.

- بگو آخر از این تفریح چه نصیب شما می‌شود...

- بین چه جور پایش را بخورند...

آزاده همان طور هاج و واج رو به اختر گفت:

- به خدا من خبر ندارم مادر... بین نیامده چه دروغی به من بسته‌اند!

سعید، بازوی اختر را گرفت و از میان جمع اتاق بیرون کشیدش. در

کوچه اختر پا شل کرد کنار دیوار. نای رفتن نداشت. رو زانوهای خم شد و

نشست. انگار خالی شده بود؛ پوک و پوش. سرش را تکیه داد به دیوار. نگاه

سمج خود را به آسمان دوخت. نگاهش انگار از آسمان جواب می‌خواست.

سعید معطل بالای سر مادر ایستاده بود. نمی‌دانست چه کار کند. کمی

که گذشت بازوی اختر را گرفت و بلندش کرد. اختر بی‌صدا و خاموش، تکیه

کرده بر بازوی پسر به راه افتاد. باد کوچه را می‌روفت که از خم کوچه به

سمت برجه‌گه پیچیدند.

## سی و شش

جعفر آمده بود، از در نیامده بود. از دیوار خود را بالا کشانده و سر دیوار نشسته بود. خسته و خمیده لباس‌های سپاه به برش بود؛ پاره... پاره... لب‌هاش داغمه بسته بود. اختر که دیدش، از ته اتاق کند و به ایوان آمد. جعفر گفت:

- اختر... منم... آمده‌ام.

اختر گفت:

- حالا آمده‌ای؟!... بعد پانزده سال... می‌خواهت چه کار...

و رو گرداند طرف جعفر و گردهاش را نشان داد:

- نگاه کن... پینه بسته... پانزده سال این رادیو بر دوش من بوده... رفیق‌های اسیرت، همه آمده‌اند. حاج باقر، حالا برای خودش کسی شده؛ نعمت درس حقوق می‌خواند. ابوالقاسم درس دکتری می‌خواند، همین روزهاست که برای خودش مطب بزند. آن یکی‌ها هر کدام یک جور... اما تو چه مادر؟!... هیچ سر و سامانی نگرفتی.

جعفر چشم‌های بی‌رمقش را مالاند و گفت:

- خیلی شلوغش کرده‌ای اختر... می‌آمدم دیگر. تو صبر نداشتی...

از روی دیوار پایین پرید و پر چارقد اختر را گرفت و اشک چشم زن را پاک کرد و گفت:

- جایم خوب بود تا حالا... بی‌قراری نکن.

اختر به تشر گفت:

- کجا خوب بود؟ تو روز روشن و دروغ... اگر خوب بود که این سر و

رویت نبود.

پسر، مادر را سر دست‌ها بلند کرد و به مطبخ برد و سر رف گذاشت و

گفت:

- اختر... ناشکری کنی، می‌گذارم همین بالا بمانی و پایینت نمی‌آورم!

اختر کلافه گفت:

- بگذارم پایین... کار دارم... تنورم سرد می‌شود.

جعفر هیچ نگفت. نکرد اختر را پایین بیاورد. نکرد بیاید جلو و دست‌های

اختر را میان دست‌ها بگیرد و بگوید: خسته نباشی مادر... نکرد از آن دختری

بگوید که پیش از رفتن، حرفش را به اختر زده بود... نکرد بایستد و دست

کم دمی به چشم‌های اختر نگاه کند...

کمر تا کرد و از در مطبخ بیرون رفت...

□

اختر نمی‌دانست خواب چه تعبیری دارد. کنار راه ایستاده بود. دسته‌های

عاشورایی می‌گذشتند و اختر نگاهی به دسته‌ها داشت و نگاهی از درون به

خوابی که دیده بود. خواب زیاد دیده بود، خواب جعفر را هم... آن سال‌های

اول چقدر خواب جعفر می‌شوراندش. زن تمام روز بعد را سرگشته بود. بعد

با خواب‌ها انس گرفت. خواب می‌آمد و می‌رفت و اختر در خواب‌ها با جعفر

زندگی می‌کرد. پانزده سال... کم نبود. رادیو اگرچه اسباب تماشا و خنده

خلق می‌شد، اما هنوز بر گرده اختر بود. چه می‌شد کرد... با آن هم انس

گرفته بود؛ انگار که رادیو... بوی جعفر را می‌داد؛ مثال پیراهن یوسف. هر

کس به کاری گرم شده بود، عالم دیگر عالم آن سال‌ها نبود. آزاده‌ها حالا

اهل و عیال به هم زده بودند و هر کس به کاری مشغول... مردم سفت و سخت گرم کار و کسب بودند... جنگ رو به فراموشی می‌رفت... دوباره خنده بر لبها آمده بود... حالا می‌شد سر زمین‌ها که باشی، رنگ آسمان را خوب بینی و سبزی زمین و ستیغ کوه را... آن وقت‌ها دلشورهٔ جنگ، کجا می‌گذاشت آدم چشم به روی نعمت‌های خدا باز کند... چشمی که صاحبش حزن داشته باشد، عالم را هم محزون می‌بیند...

عَلَم و کُتَل‌ها می‌آمدند و می‌گذشتند و چاووشی‌خوان‌ها می‌خواندند: «در حرم آب روان از بهر طفلان می‌برم / این امانت را کنون با چشم گریان می‌برم»

عاشورا که می‌شود، هیچ بنی‌بشری در بیجار به خانه نمی‌ماند. پیرها و معلول‌ها را هم هر جور شده می‌آورند کنار دسته، تا شفا بگیرند. شهر دو روز به تلاطم می‌افتد. دخترهای تازه‌رسی که در خانه بودند، فقط در این دو روز بود که می‌توانستند در کوچه و خیابان‌ها آزاد بروند و ببینند و دسته تماشا کنند. زن‌ها دنبال دسته‌ها راه می‌افتادند، یا در کنج و کنار به تماشا می‌ایستادند... سرها دائم به سلام و علیک و حال و احوال بالا و پایین می‌رفت. اختر اما، از حورا و فردوس جدا افتاده بود و پسرها هم در دسته‌ها زنجیر می‌زدند. می‌خواست یکه باشد اختر. چادرش را تا زیر چشم‌ها بالا آورده بود که سلام و علیکی هم در کار نباشد. سر به تیر چراغ، تکیه داده بود و چشم به حجلهٔ قاسم داشت که از روبه‌رو می‌آمد. حجله را با گلدان‌های گل لاله و ساعت‌های شَمَاطه‌دار تزئین کرده بودند. حجله در نگاه اختر، چه قشنگ می‌آمد... بر دوش‌ها لُکّه می‌رفت و می‌خرامید و می‌آمد... انگار که عروسی... باد و سوز زمستانه هم بیرق‌ها را می‌تکاند و صورت‌ها را گلگون کرده بود. از پشت سر دُهل‌زن‌ها «چه مَرچویی» می‌زدند؛ دُهل، طبل، سنج، شیپور... عَمّاری از راه می‌رسید، روی آن «چارداغی» درست کرده بودند و

جنازه بی سر امام، آن میان بود و شیری در اطراف جنازه می گشت و بالا و پایین می رفت و کاه بر سر می ریخت.

صداها جسم و جان زن را به چنگ گرفته بودند. گریه... شیون... کوبش دستها بر سینه. کوبش زنجیرها... دُهل، طبل، سنج، شیپور... گل به سرها هم از راه رسیدند... از آن دور می دویدند و بعد یکباره می ایستادند و بالا و پایین می پریدند و بر سر می زدند.

- چه کربلاست امروز!... چه پُربلاست امروز. سر حسین مظلوم از تن جداست امروز!

و گل به سرها بر سینه و سر می کوفتند:

- وای حسین کشته شد!... نور دو عین کشته شد.

طبل، دهل، سنج، شیپور... طبل، دهل، سنج، شیپور.

کسی چادر اختر را گرفت و کشید. اختر رو گرداند. سعید بود. موها و ریش هایش را خاک گرفته بود.

- مادر... بیا کنار...

اختر کنار کشید.

باد صبا مژده به زینب رسان

ز حق مدد می رسد

برای دفن کشتگان

طایفه بنی اسد می رسد

سعید مادر را ورنه انداز کرد:

- آن رادیو را از خودت باز کن مادر.

مکثی کرد و بعد گفت:

- جنازه جعفر پیدا شده.

اختر خاموش پسر را نگاه کرد. طبلها می کوفتند.

حسین بی‌یاور است الله اکبر  
قتیل کافر است الله اکبر  
ای ایل عرب حرمت این کشته بدارید  
زار است و غریب است به خاکش بسپارید





## سی و هفت

آسمان انگار که می‌رفت کولاک شود. باد و سوز با هم می‌آمد و هر از گاه رعدی و برقی از سمت آسمان به گوش و چشم می‌آمد. زمستان امسال سخت‌تر آمده بود. اختر میان حیاط مقر بود. محسن و سعید در پیراهن مشکی، پشت به دیوار داده بودند و به حرف‌های فرمانده سپاه گوش می‌کردند:

– شما از همه دیرتر آمده‌اید. اینجا غوغایی بود. خانواده سردارزاده‌ها آمده بودند، محسن الوندی، خسرویان، محمد جعفری خودلان... عاشورایی بود... تشییع را انداخته‌ایم برای فردا. فرماندار و استاندار هم باید بیایند... فردا بیجار قیامت است. شما چرا این قدر دیر آمده‌اید؟ هوا رو به غروب است. محسن گره پیشانی‌اش را باز کرد و گفت:

– به خاطر مادرم. می‌گفت می‌خواهم بچه‌ام را یک‌هه ببینم. نمی‌خواهد دورش شلوغ باشد.

فرمانده دست در جیب کرد و کارتی را درآورد و نشان دو برادر داد. محسن کارت را گرفت و دقیق‌تر به آن نگاه کرد. نوشته شده بود:

جمهوریة العراق  
قسیمه المعلومات من رفاه ضحایا الحرب الایرانیین.

الاسم: مجید محمد جعفر

الرقم: مجهول

الوحده: مجهول

قرص الهویه: ۲۳۹—۰۰—۲

تاریخ الاستخراج: ۹۷/۱/۷

المستمسكات: لا توجد

محسن جز اسم مجید محمد جعفر چیزی از آن نفهمید. بعد فرمانده، جلو راه افتاد و اختر و پسرها از پشت سرش. در اتاقی را باز کرد که دنگال بود و تاریک، به پسرها گفت که اول بگذارید مادرتان بروند. زنی بلند قامت که چادر مشکی بر سر داشت و در اتاق ایستاده بود، به اختر سلام کرد. شش تابوت میان اتاق بود. تابوت جعفر را جلو کشیدند. اختر زانو تا کرد کنار تابوت. درش را برداشتند. استخوانها میان پارچه‌ای سپید بودند. اختر نگاه کرد به استخوانها و آن گاه دستش را جلو برد و انگار خوابزده، استخوانها را مسح کشید.

دست برد و جمجمه را برداشت. «این از آن جعفر بوده یعنی؟ این استخوان یعنی... روزی میان سر جعفر بوده؟... یعنی از آن دو سوراخ... به من نگاه می‌کرد و می‌خندید؟... ابروهای پیوندی‌اش پس کجا بود؟! گونه‌های سرخ و همیشه شرمزده‌اش؟!...»

دستهای اختر لرزید و سست شد. با دستهای لرزان، دستمال سبزی از زیر جلیقه‌اش درآورد. جمجمه را مثل شیئی مقدس و با عظمت... روی دستمال گذاشت. دستهایش هنوز می‌لرزید. جمجمه را نگاه کرد و لبهایش را جلو آورد و دستهای لرزانش را هم، لبها را روی جمجمه گذاشت. این ساعت... انگار همه چیز پاک شده بود... انگار همه چیز از فکر و پندار و خیال اختر پاک شده بود؛ اگرچه دستها می‌لرزید... اگرچه تمام تن رعشه داشت، اگرچه جمجمه هر آن بود که با تکان و رعشه از دستهای

اختر به زمین بیفتد... آن قدر که زن جوان ایستاده بر کنار تابوت را واداشت تا جلو بیاید و دستی بر شانهٔ اختر بگوید: «آرام باش مادر... آرام.»  
اختر آرام بود... هیچ وقت این قدر آرام نبود... لب‌ها به روی جمجمه بودند و اشک‌ها می‌آمدند... در سکوت... و تنها در تکان‌ها و رعشه‌های تن.

□

استخوان‌ها را در کفن پیچیدند. حالا کفن به اندازهٔ یک نوزاد شده بود. اختر نوزاد را در بغل گرفت. بوی شیر می‌داد؛ بوی گس شیر... نه... بوی نان گندم بهاره.

اختر نوزاد را بویید و پس داد. بلند شد. از اتاق بیرون آمد. پسرها و دخترهایش دلوپس، در حیاط مقر ایستاده بودند. مادر که بیرون آمد به اتاق دویدند و صدای گریه‌شان بلند شد. اختر صبر نکرد تا بچه‌ها از اتاق بیرون بیایند. می‌خواست که یکه برگردد. از سرایشب نقاره‌کوب بالا رفت. بالای سربالایی نفس عمیقی به سینه دواند. از کولاک خبری نبود. آسمان باز شده بود. دو کبوتر به سینهٔ آسمان جولان می‌دادند. هوای بی‌پیر و سرد زمستانه، حالا عجب بوی بهار می‌داد.

امروز فردا بود که یکی از گوسفندهای چرمک بزاید، یک هفته‌ای هم می‌رود برای جعفر و اینکه خوان برایش درست کنند و پُرسه بگیرد و مردم بیایند برای سرسلامتی و تسلیت. بعد باید قالی را از دار پایین بیاورد. دیگر یمن نداشت بیش از این سر دار بماند.

با خودش گفت:

- حال و روز پایین کشیدن قالی را دارم یعنی؟...

به خودش جواب داد:

- باید بروم. هزار کار بر زمین دارم. حالا دیگر جعفرم در بیچار است!

